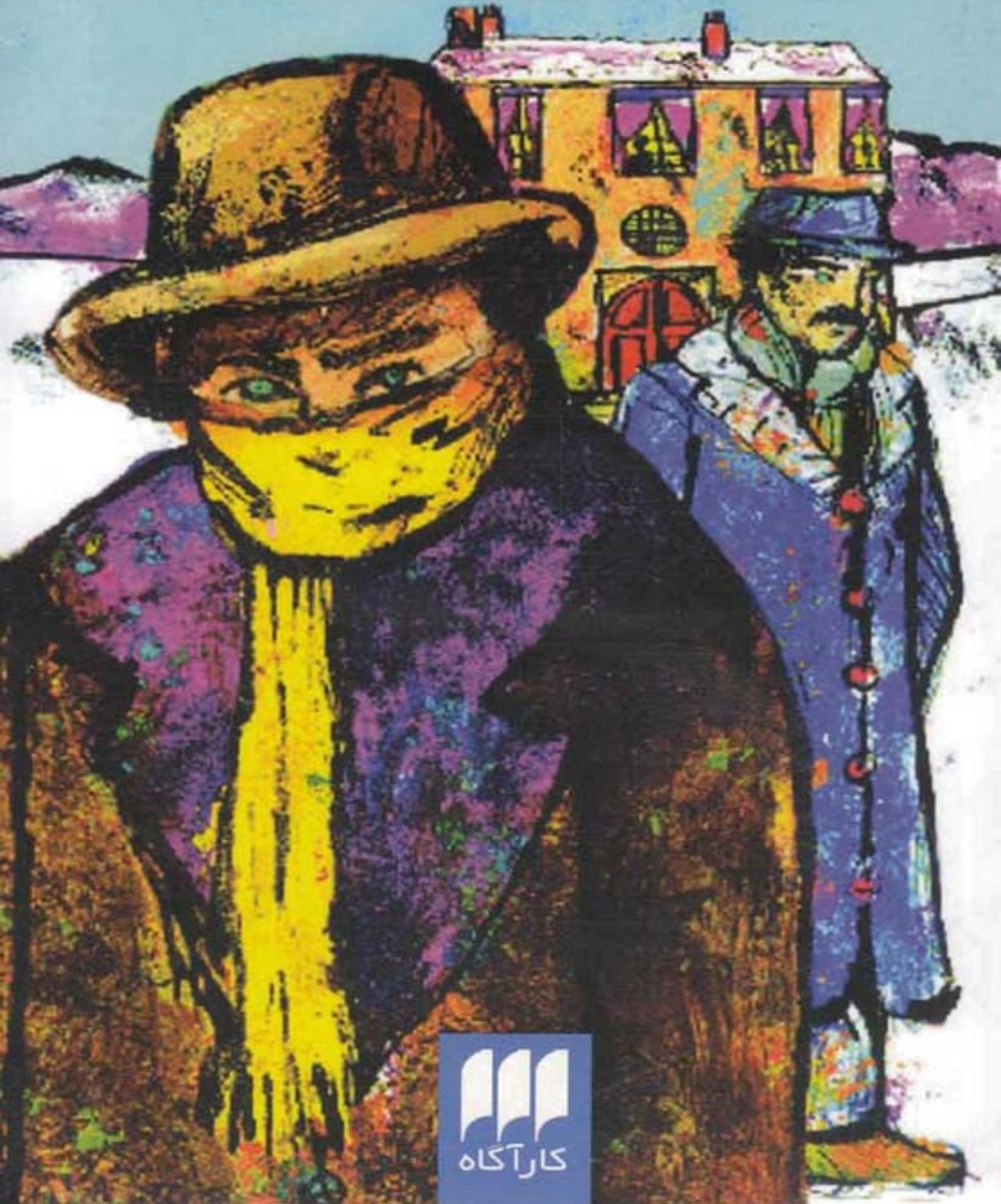


آگاتا گریستی

تله موٹس

ترجمہ مریم زکریا



کارآگاہ

به نام خدا

آگاتا کریستی

تله موش

ترجمهٔ مریم زکریا



کتابهای کار آگاه



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

تله موش

آگاتا کریستی

ترجمه: مریم زکریا

طرح جلد: ندا تولایی

چاپ چهارم: ۱۳۹۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات لوکال

همه حقوق محفوظ است.

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶

تله موش / آگاتا کریستی: ترجمه مریم زکریا. - تهران: هرمس (کارآگاه)، ۱۳۹۰.

۲۷۵ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

The Mousetrap.

عنوان اصلی:

چاپ چهارم

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. ۲. داستانهای پلیس انگلیسی - قرن

۲۰. آلفرد زکریا، مریم، ۱۳۹۶. مترجم ب عنوان

۸۴۳/۹۱۲

۸۶ ت ۳۲۸۷/۳۲۲

ت ۴۸۸ کی

۱۵۵۱۰-۷۹ م

۱۳۹۰

ISBN 978-964-6641-59-4

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۴۱-۵۹-۴

فهرست

۱	تله موش
۱۱۵	آخرین جلسه
۱۳۹	یک اتفاق
۱۵۵	فقط ساعت شاهد بود
۱۹۱	شبان بزرگ
۲۱۹	روی موج عوضی
۲۴۱	لانه بلبل

تله موش

سه موش کور،

سه موش کور،

هاه، هاه، چگونه آنها می‌دوند!

هاه، هاه، چگونه آنها می‌دوند!

با عزمی راسخ به سوی زن دهقان می‌دوند.

زن دهقان کاردی بزرگ در دست می‌گیرد.

ای وای، ای وای، پخ پخ!

ای وای، ای وای، پخ پخ!

زن بسرعت دم موشهای بیچاره را می‌برد.

اوه، چه صدای پخ پخ وحشتناک بی‌رحمانه‌ای برای سه موش کور.

سرمای ویرانگری حکمفرما بود؛ گویی ذرات هوا آغشته به یخ شده بود، و خون را در رگها منجمد می‌کرد. ابری سیاه، آبستن برفی سنگین، آسمان را به تاریکی کشانده بود.

مردی که پالتو تیره‌رنگی بر تن داشت خیابان کولور^۱ را پیمود و از پلکان ساختمان شماره ۷۴ بالا رفت. کلاه را تا روی پیشانی پایین کشیده بود و شال‌گردنش نیمی از چهره‌اش را می‌پوشاند. تکه زنگ را

فشار داد و پژواک جیغ ماندش را از طبقه زیرین شنید.
خانم کیسی که مشغول شستن ظرف بود، با تلخی زمزمه کرد:
- صدای این زنگ لعنتی هرگز مرا آرام نمی‌گذارد!
با نفس‌هایی سنگین و هیجان‌زده پلکان را پیمود و در را گشود. مردی
که سایه روشن‌های قامتش لب‌های پیکر تاریکش را از تیرگی دل‌تنگ
آسمان متمایز می‌کرد، زمزمه‌کنان گفت:

- خانم لیون؟

خانم کیسی پاسخ داد:

- طبقه دوم؛ باید از پله بالا بروید، آیا ایشان منتظر شما هستند؟

مرد به آرامی سرش را به علامت نفی تکان داد.

- بسیار خوب بالا بروید و در بزنید.

زن با نگاهی او را در حالی که از پلکان نیمه‌تاریکِ مفروش بالا
می‌رفت، تعقیب کرد. بعدها به یاد آورد که او باعث بیدار شدن احساس
غریبی در من شده بود. در واقع اندیشید که مرد باید سرما خورده باشد
که فقط قادر به زمزمه کردن است و توان گفتن ندارد. بمحض آنکه
غریبه در پیچ پلکان از تیررس نگاه زن مسئول میهمانخانه ناپدید شد،
به آرامی شروع به سوت زدن کرد. چقدر شگفت! این سرودی کودکانه
بود که مرد آن را با سوت می‌نواخت: سه موش کور، سه موش کور.

مولی دیویس^۱ در خیابان گامی به عقب برداشت و بادقت تابلو
تازه‌رنگ شده‌ای را در کنار در، زیر نظر گرفت و سرش را با رضایت
تکان داد.

میهمانخانه

مونکسول مانور^۲

تابلو میهمانخانه این گمان را که برآستی تراوش دستهای هنرمند

تله موش ۳

متخصصی است، در ذهن بر می‌انگیخت؛ ولی در یک قضاوت واقع‌بینانه، شاید هم نه آن چنان بازبردستی و مهارت. حرف «س» در کلمه پانسیون کمی بالا جهیده بود و آخرین حرف هم در کلمه مانور کمی به واژه قبلی چسبیده بود؛ ولی در مجموع ژیل می‌توانست از انجام کار خشنود باشد. در واقع ژیل از استعداد سرشاری برخوردار بود و از بیشتر کارها سردر می‌آورد. مولی پیوسته در وجود همسرش به کشف ویژگیهای جدیدی نایل می‌شد. ژیل درباره خودش بسیار کم صحبت می‌کرد؛ تا اینکه سرانجام مولی بتدریج به مهارت و تواناییهای مختلفی که در شوهرش انباشته شده بود، پی برد. مردم می‌گفتند یک سرباز نیروی دریایی همیشه از دستهای ماهر و پرتوانی بهره‌مند است. اکنون در حرفه جدیدشان، تواناییهای بارز ژیل می‌توانست بخوبی به کارشان بیاید؛ شاید کسی بی‌تجربه‌تر از آن دو در اداره امور یک پانسیون پیدا نمی‌شد. ولی فکر می‌کرد که کار باید بسیار جالب باشد و شادمانی بسیاری برایش به ارمغان آورد. علاوه بر این، مشکل خانه و در پی آپارتمان مناسب گشتن نیز به این ترتیب حل می‌شد. این پیشنهاد مولی بود. هنگامی که خانم اموری^۱ درگذشت و وکلای او به او خبر دادند که عمه‌اش او را به عنوان وارث مونکسول مانور تعیین کرده است، زوج جوان پس از اندیشه بسیار مصمم شدند خانه را بفروشند. ژیل پرسیده بود: «چگونه خانه‌ای است؟» و مولی پاسخ داده بود: «مانند یک صندوق قدیمی بزرگ با دریچه‌های معدود، پُر از مبلمان قدیمی و پوسیده دوران ملکه ویکتوریا که در میان باغی بسیار بزرگ و زیبا قرار گرفته است و از آغاز جنگ تا به حال بسیار کثیف و درهم ریخته شده؛ چون برای رسیدگی به آن فقط یک باغبان وجود داشته است.»

بنابراین، قرار گذاشتند عمارت را بفروشند و از بین تعداد چشمگیر

مبلمان و تزئینات، برخی را که برای مجهز کردن یک خانه کوچک و یا آپارتمانی نه چندان وسیع کفایت می‌کند، برگزینند؛ ولی بسرعت دو مشکل اساسی رخ نمود. ابتدا خانه یا آپارتمان کوچکی نیافتند؛ علاوه بر این نگاهداری انبوه مبلمان جای بسیاری را به خود اختصاص می‌داد. مولی در حالی که در برابر وکیلش نشسته بود، گفت:

— با فروختن آنها می‌توانیم از شر همه چیز راحت شویم؛ مگر نه؟ وکیل به او اطمینان داد که امروزه مردم لوازم اضافی را نگه نمی‌دارند و افزود: «به احتمال زیاد خریدار خانه آن را به یک هتل و یا پانسیون تبدیل خواهد کرد. در این حال، از تمام مبلمان و تزئینات عمارت با خشنودی بسیار برای آراستن اتاقها و آسایش مسافران استفاده خواهد کرد. خوشبختانه خانه از وضعیت مطلوبی برخوردار است. خانم اموری کمی پیش از شروع جنگ دستورهایی اساسی برای مرمت و بازسازی عمارت داد و آن را به شیوه دلپذیری به شکل مدرن و شیک درآورد و از آن زمان تاکنون بندرت در آن سکونت کرده‌اند. بله، از همه چیز بخوبی مراقبت شده است.»

در این لحظه فکری به ذهن مولی رسید. و آن را با همسرش ژیل در میان گذاشت:

— چرا خودمان از خانه برای به راه انداختن پانسیون استفاده نکنیم؟ ژیل ابتدا با تمسخر به سخنان مولی گوش سپرد و توجهی به آن نکرد؛ ولی مولی سرسختانه بر گفته خود پافشاری می‌کرد:

— در آغاز کار لازم نیست از میهمانان زیادی پذیرایی کنیم. گرداندن خانه هم آسان است. در اتاق خوابها هم آب گرم و سرد وجود دارد؛ حرارت مرکزی و یک اجاق گاز بزرگ هم که در اختیار داریم. علاوه بر این، خودمان می‌توانیم مرغ و اردک پرورش دهیم و در باغ هم سبزی بکاریم.

تله موش ۵

– چه کسی باید تمام این کارها را انجام دهد؟ آیا یافتن خدمتکاران قابل اعتماد کار آسانی است؟

– همه وظایف بر عهده خود ماست. اگر به جای دیگری هم نقل مکان کنیم باز هم سر و سامان دادن به اوضاع منزل با من و توست. چه فرقی می‌کند؟ چند نفر بیشتر. و بعدها هنگامی که پانسیون رونق بیشتری گرفت می‌توانیم فردی را برای کمک استخدام کنیم. اگر بتوانیم پنج، شش میهمان بپذیریم و هریک هفت پوند در هفته بپردازند و ...

مولی که گویی در دنیای خیالی محاسبات غرق شده بود، حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و پس از سکوتی کوتاه، ادامه داد:

– فکرش را بکن ژیل، ما در خانه خودمان زندگی خواهیم کرد. در میان اثاث و لوازم خودمان. با وضعیت کنونی، سالها باید بگذرد تا بتوانیم آپارتمانی برای خود دست و پا کنیم.

در این مورد ژیل بایست حق را به او می‌داد. از زمان ازدواج شتابناک و بدون تأنیشان، زمان کوتاهی برای یافتن یک خانه شخصی داشتند. به این ترتیب، اداره متهورانه پانسیون آغاز شد.

آنها خبر افتتاح پانسیون را در روزنامه محلی و روزنامه تایمز چاپ کردند و تقاضاهای مختلفی نیز به دستشان رسید.

امروز باید نخستین میهمان وارد شود. ژیل صبح بسیار زود برخاسته بود و با ماشین برای خرید تور سیمی از باقیمانده‌های ذخایر ارتش که در آن سوی شهر قرار داشت، رفته بود. مولی نیز به همسرش گفته بود که باید مسیری را در دهکده برای خریدهای نهایی بیماید.

تنها آسمان می‌توانست چنین آشفته و غمناک باقی بماند. هوا در این دو روز اخیر بشدت سرد شده بود و در پی آن ریزش برف نیز آغاز شده بود.

هنگامی که مولی از جاده ماشین‌رو به سوی خانه می‌شتافت، تکه‌های

ضخیم و کرکدار برف روی یقه بارانی و گیسوان بلند مجعدش می‌نشست. پیش‌بینی ملالت‌آور هواشناسی به واقعیت پیوسته بود و بایست چشم به راه برف سنگینی بود.

مولی با دلواپسی امید داشت که تمام لوله‌ها یخ نزده باشد. نگاهی به ساعت مچی‌اش افکند؛ زمان نوشیدن چای سپری شده بود. آیا ژیل به منزل بازگشته بود و آیا در سکوت خود از غیبت طولانی او در شگفت نبود؟

با خود اندیشید به او خواهد گفت: «باید دوباره به دهکده باز می‌گشتم؛ زیرا فراموش کرده بودم چیزی بخرم». و ژیل با تبسمی خواهد پرسید: «باز هم کنسرو؟» واژه کنسرو برای آن دو معنی طنزآلودی داشت. چون اتاقی را که به ذخیره مواد غذایی اختصاص داده شده بود، چنان از آن انباشته بودند که انسان را به یاد کمبود و محاصره‌های نظامی شهر در زمان جنگ می‌انداخت.

مولی نگاهی خشمناک به آسمان کرد که گویی رشته‌های برف از آن آویزان بود. با خود اندیشید احتمال پیش آمدن وضعیت محاصره در کوتاه مدت چندان دور از ذهن نیست. خانه تهی از ژیل بود؛ گویی مرد هنوز قصد بازگشتن نداشت. ابتدا سری به آشپزخانه زد، سپس به طبقه بالا رفت. به اتاقهای تازه آراسته و ترتیب یافته میهمانان سرکشی کرد. خانم بویل^۱ در اتاق جنوبی با مبلمانی از چوب ماهون^۲ و تختخوابی به رنگ آبی آسمانی اقامت می‌گزید. سرگرد مت‌کالف^۳ در اتاق آبی‌رنگ با مبلمانی از چوب صنوبر ساکن می‌شد و آقای رن اتاق شرقی را با پنجره‌ای که به بالکنی مُشرف بود، در اختیار می‌گرفت. تمام اتاقها

1. Boyle

۲. نوعی چوب فهره‌ای‌رنگ. مایل به قرمز. - م.

3. Major Metcalf

تله موش ۷

حالتی دلنشین در خاطر انسان به جای می‌گذارند. شادمانه به انباری از لباسهای خانه که عمه‌اش در عمارت بر جای گذاشته بود اندیشید. مولی روتختی یکی از تختخوابها را صاف کرد و به طبقه پایین بازگشت. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. یکباره فضای عمارت به نظرش بسیار خاموش و متروک آمد؛ زیرا آنجا سه کیلومتر از دهکده بعدی فاصله داشت. همان طور که مولی همیشه می‌گفت: «در انتهای جهان!»

او پیشتر در این خانه به تنهایی ساعت‌هایی را گذرانده بود؛ ولی هرگز مانند آن لحظه عمق و ژرفای تنهایی را احساس نکرده بود.

تکه‌های گلوله مانند برف در هیبتی سپید خود را به پنجره می‌کوبیدند و صدایی نجوامانند و پرتشویش به ارمغان می‌آوردند. اگر ژیل بازنگردد؟ و اگر برف آن قدر بر زمین بنشیند که ماشین دیگر قادر به حرکت نباشد؟ او باید روزها و شاید روزهای دراز ساکت و تنها در آنجا آرام بگیرد.

نگاه سرگردانش به داخل آشپزخانه دوید. مکانی بزرگ و دلنشین که کدبانویی گوشتالود در حین نظارت بر کشیدن غذا، با حرکت موزون آرواره‌هایش تکه‌ای نان گرم را می‌جوید و چایش را جرعه جرعه می‌نوشید. در گوشه‌ای دیگر باید زنِ پیشخدمت که سالنهای پذیرایی را می‌آراید نشسته باشد و در انتهای میز هم زن آشپز که با چهره‌ای فربه و گلگون و نگاهی هوشیار مراقب انجام کارهای سایر پیشخدمتهاست. اما، حالا به جای همه اینها تنها او، مولی دیویس، باید همه وظایف را برعهده بگیرد. کارهایی که هرگز آنها را تجربه نکرده بود.

در این لحظات، تمام زندگی‌اش غیر واقعی جلوه می‌کرد. حتی وجود ژیل هم برایش واقعیت نداشت. او فقط بازی کردن نقشی را برعهده داشت و ادامه دادن آن را. همین و دیگر هیچ!

سایه‌ای بر پنجره لغزید و گذشت. مولی از ترس بر خود پیچید. مرد

غریبه‌ای از میان برفها وارد شد. او صدای ناله در را که در گوشه‌ای قرار داشت شنید. غریبه در میان چارچوب در ایستاد و سرگرم تکاندن برف از سر و رویش شد. مردی ناشناس که به آسانی وارد خانه تھی شد. ناگهان تصاویر دور از واقعیت ذهنش مخدوش شدند و درهم ریختند. با فریادی که بی‌شبهت به ناله‌ای هراسناک نبود، گفت:

– او، ژیل چقدر خوشحالم که تو دوباره اینجاایی!

– سلام عزیزم، چه هوای وحشتناکی! خدای من مثل اینکه یخ زده‌ام. ژیل پاهایش را بر زمین می‌کوبید و سعی می‌کرد با دهانش دستهایش را گرم کند. مولی پالتو او را گرفت، چون در غیر این صورت، مرد طبق عادت دیرین خود آن را روی صندوق چوبی پرتاب می‌کرد. پالتو را آویزان کرد؛ سپس از جیبهای انباشته آن یک شال، یک روزنامه، یک کلاف بزرگ نخ و نامه‌های آن روز را که او با بی‌نظمی آنها را درهم فشرده بود، بیرون آورد. به‌سوی آشپزخانه رفت و تمام آن وسایل را روی میز کنار دیوار قرار داد و کتری را روی آتش گذاشت.

– آیا سیمهای لازم را تهیه کردی؟

– آن نوعی را که ما لازم داریم در آنجا نیافتیم؛ انواع دیگر را هم نمی‌توانستیم استفاده کنیم. به محل دیگری که بارها را در آنجا خالی می‌کردند رفتیم. در آنجا هم سیم مناسب و مطلوب را پیدا نکردم. گویی یک عمر طول کشید. تو چه کردی؟ از میهمانان هنوز کسی وارد نشده است؟

– خانم بویل فردا خواهد آمد.

– ولی سرگرد مت‌کالف و آقای رن اطلاع داده بودند که امروز وارد می‌شوند.

– سرگرد مت‌کالف، در کارتی که فرستاده، ورودش را برای فردا اعلام کرده است.

– چنین ادعایی ندارم. من همیشه کار را یکباره انجام می‌دهم؛ ولی جزئیات و مسائل فرعی اطراف آن نیاز به تمرین زیادی دارد. صبحانه بدترین آنهاست.

– چطور مگر؟

– برای اینکه در آن واحد باید خیلی چیزها را با هم زیر نظر داشت؛ تخم مرغ، روغن، شیر داغ، قهوه، چای، نان تُست. شیر سر می‌رود و یا نان سیاه می‌شود. باید مانند یک گربه سریع و چالاک بود. در این صورت می‌توان همه چیز را با هم کنترل کرد.

– بنابراین، فردا صبح من باید نقش یک موش را ایفا کنم تا بتوانم این گربه چالاک و فرزند را ببینم.

– آب سر رفت. آیا بهتر نیست سینی را به کتابخانه ببریم و هنگام خوردن غذا به رادیو گوش کنیم؟

– چون ناگزیریم بخش عمده ساعات روز را در آشپزخانه بگذرانیم، باید یک رادیو هم اینجا بگذاریم.

– آری، برآستی که آشپزخانه‌ها چه جای دلنشینی‌اند! من این آشپزخانه را دوست دارم. فکر می‌کنم بهترین مکان خانه است. بیش از هر چیز قفسه ظرفها برایم جالب است. پیش از آمدن تو در بستر افکاری اغراق آمیز و افراطی آرمیده بودم ...

– خوب، خوشحالم که برای این میهمانی آشپزی با من نیست. مدیر آن یک اجاق گاز بزرگ و قدرتمند است.

– فکر نمی‌کنی روزی یک‌بار غذای گرم پختن، سوخت سالانه ما را تحلیل می‌برد؟

– ممکن است. ولی ذخیره سالانه گوشت گوسفند و قورمه‌های گوساله و مرباهای انگور ارغوانی را که در دیگهای عظیم با مصرف فراوان شکر می‌پزیم در نظر داشته باش. دوره تاریخی ملکه ویکتوریا چقدر

باشکوه و دلپذیر بود! فقط یک نگاه به مبلمانِ طبقه بالا بینداز: بزرگ، استوار و به اندازه کافی زیبا و زینت‌دهنده اتاقها. این آسودگی و راحتی آسمانی و فضای مناسبی را که آنها برای لباسها داشتند و کمدها و کشوهایی را که به سهولت بسته و باز می‌شوند با امروز مقایسه کن! آیا آن آپارتمانهای شیک و مدرنی را که مدتی در اجاره داشتیم به یاد می‌آوری؟ آن کمدها با درهای لغزنده، که فقط لغزنده نبودند! بلکه مدام به یکدیگر می‌چسبیدند!

– بله، و این بدترین چیز در این بناها و طراحیهای مدرن است. وقتی که وسیله‌ای خاصیت خود را از دست بدهد، دیگر کارش تمام است. – بهتر است برویم و به اخبار گوش بدهیم.

مطالب اساسی اخبار را، اخطار در مورد وضعیت نامطلوب هوا، اختلافات و جدلهای همیشگی درباره سیاست خارجی، بحثهای هیجان‌انگیز در مجلس و یک قتل در خیابان کولور پدینگتون^۱ تشکیل می‌داد.

فریاد خفه‌ای از گلوی مولی برخاست:

– چی!

سپس رادیو را خاموش کرد.

– هیچ چیز به غیر از اندوه و بدبختی نمی‌شنویم. من دیگر حوصله شنیدن توصیه و تجویز برای صرفه‌جویی و امساک در مصرف انرژی و وسایل سوختی را ندارم؛ واقعاً اینها انتظار دارند که ما در سرما بنشینیم؟ شاید بهتر بود پانسیون را در بهار افتتاح می‌کردیم. مولی کنار ژیل نشست و با صدایی که طنین آن بکلی تغییر کرده بود گفت:

- خیلی میل دارم بدانم زنی که امروز به قتل رسیده چه کسی بوده است.

- خانم لیون.

- نامش این بود؟ چه کسی او را کشته و به چه دلیل؟

- شاید او زیر کاشیهای راهرو، دفینه‌ای داشته است.

- آن‌طور که می‌گویند، پلیس در جستجوی فردی است که در نزدیکی محل وقوع جنایت دیده شده؛ آیا این به آن مفهوم است که او همان قاتل است؟

- معمولاً بله؛ این یک علامت‌گذاری و تفکیک ماهرانه از جانب پلیس است.

طنین بلند زنگ، تکان سختی به هر دوی آنان داد. ژیل گفت:

- این صدای زنگ در ساختمان است.

و با شوخی افزود:

- ورود قاتل را اعلام می‌کنم. شاید در یک صحنه نمایش این‌طور باشد. عجله کن، به‌طور حتم آقای رن پشت در است. حال خواهیم دید که پیشگویی چه کسی درست از آب درمی‌آید، من یا تو.

همزمان با ورود آقای رن تکه‌های برف چرخ‌زنان و زوزه‌کشان با لهیبی پرتوان وارد خانه شدند. مولی که در کنار کتابخانه ایستاده بود می‌توانست از تازه‌وارد فقط سایه‌روشنهای قامتش را ببیند که او را از دنیای سپید بیرون خانه متمایز می‌کرد. با خود اندیشید که تمام مردان در یک پالتو تیره، کلاه خاکستری و شالی که به دور گردنشان بسته شده، شبیه به یکدیگر می‌شوند. لحظه‌ای بعد ژیل در را به روی بورش طوفان قفل کرد.

آقای رن در حالی که پیوسته سخن می‌گفت با یک حرکت دستمال‌گردنش را گشود؛ کلاهِش را به کناری انداخت و چمدان را

تله موش ۱۳

روی زمین رها کرد. او صدایی بلند داشت که رگه‌هایی از شکوه و گلایه در آن مشهود بود. در تابش نورِ سالنِ چهرهٔ مردی با چشمانی روشن و بی‌قرار، که طرهٔ آشفته‌اش را انوار خورشید پریده‌رنگ کرده بود، نمایان شد. با فوران احساسی پرخروش گفت:

— براستی که وحشتناک است! یک زمستان انگلیسی از بدترین نوع و شکل آن، یادی از اسکروج^۱ بکنیم. انسان باید خیلی سالم باشد که بتواند از پس چنین سرمایی برآید. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟ و من، من کوله‌باری از یک سفر پُرنج و محنت از شمال و شرق و غرب سرزمین بر دوش دارم. در واقع از ولز^۲ می‌آیم. شما خانم دیویس هستید؟ آه، نه، چه هیجان‌انگیز و پرکشش!

مولی شگفت‌زده و حیران انگشتانش را در هم می‌پیچید:
— اصلاً، ابدأ، با آنچه در ذهنم از شما مجسم کرده بودم، شباهتی ندارید. در تصوراتم تصویر یک ژنرال هندی ارتش را داشتم. چه هراسناک و دل‌آزار.

— خوب، این هم یک میز کوچک دورهٔ ویکتوریا، چه زیبا، چه دلپذیر. براستی که باشکوه است! آیا گیاه و پیچک رونده هم دارید؟ و آیا مرغان بهشتی در اینجا یافت می‌شود؟ او، من فریفتهٔ این عمارت خواهم شد. بیم آن داشتم که اینجا عمارتی قدیمی و از مدافتاده باشد؛ عمارتی که در آن فقدان یک احساس رؤیایی هنرمندانه محسوس است؛ ولی اینجا تحسین‌برانگیز است. تزئینات دوران تاریخی ویکتوریا با پیروی دقیق از مبانی ساخت آن! بگویید ببینم آیا از آن میزهای زیبای ساخته‌شده از چوب آتشین‌رنگ ماهون نیز وجود دارد؟

۱. Scrooge. شخصیت یکی از داستانهای چارلز دیکنز که فردی خسیس و تیره‌روز است. - م.

۲. Wails. یکی از شهرهای انگلیس. - م.

مولی که در زیر بار این جملات ادیبانه و شیک به یکباره سینه را از نفس خالی می‌کرد، گفت:

– بله، بله، به‌طور حتم وجود دارد.

– می‌توانم آن را ببینم؟ سریع، سریع، آیا اینجاست؟ کجاست؟
شتابزدگی و تعجیلِ حرکات مرد جوان اغراق‌آمیز به‌نظر می‌رسید.
در واقع با حرکات تندی که انجام می‌داد به میز غذاخوری برخورد کرد
و کلید برق را چرخاند.

مولی در حالی که به دنبال او می‌رفت آگاه بود که هم‌اکنون چهره
شوهرش بیانگر عمیقترین و سخت‌ترین مخالفتها و بی‌میلی‌هاست.
آقای رن در حالی که اصواتی حاکی از ستایش و تحسین از دهانش
خارج می‌شد، انگشتان بلند و استخوانی‌اش را روی کُنده‌کاریهای مجلل
و باشکوه بوفه‌ها می‌کشید. سپس نگاهی ملامتگر به میهماندار خود
افکند:

– از میز بزرگ غذاخوری، که از چوب ماهون ساخته شده، خبری
نیست و به‌جای آن این میز کوچک در اینجا قرار دارد.
مولی پاسخ داد:

– ما فکر می‌کنیم این‌طور برای میهمانان دلپذیرتر است.
– بله حق با شماست عزیزم؛ من هم تلاش می‌کنم تا بر رغبت و
اشتیاقِ بسیارِ خود برای داشتنِ سبک و ویکتوریایی فایق آیم. اگر شما
دارای چنان میزی بودید، بایستی خانواده‌ای درخور آن هم داشته باشید.
یک پدر صاحب‌منصب بالای دولت و بسیار جدی؛ با چهره‌ای پُرش
و مادری پُرمرده و اخمو که مدیریت خشنی اعمال می‌کند و یازده بچه،
فراموش نکنید مثنی اقوام فقیر که مدام دوروبر شما می‌پلکنند و در
کارِ خانم کمک‌هایی می‌کنند و بسیار شکرگزار مکان امنی‌اند که در
اختیار آنان ...

ژیل در حالی که سخنرانی پرهیجان رن را قطع می‌کرد، گفت:
 - من اکنون چمدان شما را به طبقه بالا می‌برم؛ به اتاق شرقی.
 هنگامی که ژیل به طبقه بالا می‌رفت آقای رن دوباره به سالن آمد.
 - آیا تختخواب پرده‌های کوتاه، با گل‌های رُز و رنگ‌های متنوع دارد؟^۱
 پیش از آنکه ژیل در پیچ پلکان از دید دور شود با تلخی و بسیار
 کوتاه پاسخ داد:
 - خیر.

رن نگاهی به مولی کرد و گفت:
 - تصور می‌کنم همسر شما از من خوشش نمی‌آید. او کجا خدمت
 می‌کرده؟ در نیروی دریایی؟
 - بله.

- فکرش را می‌کردم؛ آنها نسبت به افسران نیروی هوایی و یا زمینی
 شکیبایی کمتری دارند. از ازدواج شما با او چه مدتی می‌گذرد؟ آیا
 عاشقش هستید؟

- نمی‌خواهید بالا بروید و اتاق خودتان را ببینید؟
 - البته پرسش من گستاخانه است؛ ولی دوست دارم از احوال آدمها
 آگاه باشم و بدانم که چگونه فکر می‌کنند و چه احساسی دارند؟ دانستن
 اینکه آنها که هستند و چه می‌کنند کافی نیست ... آیا چنین نیست؟
 مولی با لحن طنزآلودی پاسخ داد:
 - من فقط می‌پذیرم که شما آقای رن هستید.

مرد جوان برجای ایستاد و با خشم نومیدانه‌ای گفت:
 - ولی نه؛ چه وحشتناک! بله من کریستوفر رن هستم. خواهش
 می‌کنم نخوانید. والدین من آدمهایی احساساتی با روحی رومانئیک

۱. منظور تختخوابهای خاصی است با چهار ستون در اطراف آنها که معمولاً
 دور تادورشان را پرده‌های بلند و یا کوتاه از جنس تور و یا پارچه نخی می‌آویختند. - م.

بودند، آنها امید داشتند که من یک معیار شوم، این را عقیده‌ای درخشان فرض می‌کردند. آن‌طور که نقل شده به‌عنوان شروع، مرا به نام کریستوفر غسل تعمید دادند.

مولی که دیگر نمی‌توانست از خنده خودداری کند، گفت:

– و حالا شما معمار هستید؟

رن فاتحانه پاسخ داد:

– بله، بی‌تردید؛ چیزی نمانده درسم را تمام کنم؛ ولی این براستی مصداقی بارز برای آن ضرب‌المثل قدیمی است که می‌گوید: «آرزو پدر اندیشه است». در حقیقت این نام برای من شگون نداشت. من هرگز کریستوفر رن نخواهم بود.

ژیل از پلکان پایین آمد. مولی پیشنهاد کرد:

– من اتاقان را نشانتان خواهم داد.

هنگامی که بعد از لحظه‌ای چند به شوهرش پیوست، ژیل پرسید:

– خوب، او از تختخواب زیبای ستون‌دار خوشش آمد؟

– از دیدنش دیوانه شده بود. از این رو اتاق گل رُز را به او دادم.

ژیل زیر لب زمزمه‌ای کرد که با این کلمات به آخر می‌رسید:

«... پسرۀ مملوق ...»

مولی در حالی که چهره‌ای جدی به خود می‌گرفت، گفت:

– گوش کن ژیل، اینها دوستان خصوصی ما نیستند که از آنان

پذیرایی می‌کنیم، بلکه مشتریهایی هستند که برای اقامتشان پول

می‌پردازند. حالا می‌خواهد تو از کریستوفر رن خوشت بیاید یا نه ...

ژیل خشمناک کلام همسرش را برید:

– خیر، من از او خوشم نمی‌آید.

– ... احساس تو مهم نیست. او هفت پوند برای یک هفته می‌پردازد و

این مسئله اصلی است.

– البته، به شرطی که بپردازد.
 – او موافقت کتبی خود را اعلام کرده است.
 – چمدان او را به اتاق گل رُز بردی؟
 – معلوم است که او خودش آن را حمل کرد.
 – بسیار عالی، چه لطفی فرمودند! البته تو هم لازم نیست آن را با تقلاً و زحمت به اتاق ایشان حمل کنی. بی شک در آن از سنگهای پیچیده شده در روزنامه هم اثری نیست؛ بلکه بسیار سُبک است، به طوری که تصور می‌کنم اصلاً چیزی در آن وجود ندارد.
 مولی با لحنی هشداردهنده گفت:
 – هیس! ساکت باش، دارد می‌آید.
 آنها کریستوفر رن را به سوی کتابخانه که تأثیر دلپذیر و خوشایندی بر احساس مولی می‌گذاشت راهنمایی کردند؛ بویژه آن مبلهای راحت و گود و آن شعله‌های پرلهپیی که از دل بخاری دیواری بیرون می‌زد.
 مولی اعلام کرد که غذا تا نیم ساعت دیگر حاضر است و آقای رن تنها میهمان آنهاست.
 کریستوفر با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:
 – در این صورت به آشپزخانه می‌آیم و شما را یاری می‌دهم؛ حتی می‌توانم اُمِلتِ لذیذی درست کنم.
 دنباله حرفها در آشپزخانه ادامه یافت و کریستوفر حتی در خشک کردن ظروف نیز به کمک مولی آمد. مولی با خود اندیشید که این به هیچ وجه یک شروع متعارف و منطبق با سُنن یک پانسیون برای پذیرایی از میهمانان غریبه نیست و ژیل در تمام مدت در اوج خشم و عصبانیت به سر می‌برد. مولی قبل از رفتن به بستر خود را دلداری داد که فردا صبح هنگامی که سایر میهمانان وارد شوند، همه چیز تغییر خواهد کرد؛ ولی صبح با آسمانی تیره و با طوفانی از برف آغاز شد.

ژیل چهره‌ای نگران داشت و مولی اندکی مضطرب و آشفته به نظر می‌رسید. وضعیت هوا همه چیز را در هم ریخته بود. خانم بویل با یک تاکسی محلی مجهز به زنجیر چرخ از راه رسید. راننده از اوضاع نامناسب راهها و خیابانها خبرهای ملال‌آوری می‌داد و پیش‌بینی می‌کرد که بوران برف قبل از تاریکی همه‌جا را فرا خواهد گرفت. وجود خانم بویل هم تأثیری بر فضای آکنده از دل‌تنگی پیرامونش نداشت.

او زنی برافروخته و تندخو با صدایی زنگ‌دار بود که سرشتی بس ستمگر و مستبد داشت. موقعیتهایی که وی در زمان جنگ، با سماجت و سرسختی ناگفتنی، کسب کرده بود، آتش نهاد ستیزه‌جو و پلیدش را لهیب فزونتری می‌بخشید.

— اگر من اینجا را یک تشکیلات شایان اعتماد تشخیص نمی‌دادم، اصلاً نمی‌آمدم. بدیهی است که معتقد بودم پانسیون خوش‌نما با ساختمانی مناسب، باصرفه و همراه خدمه خواهم یافت.

ژیل پاسخ داد:

— خانم بویل اگر از اینجا راضی نیستید، مجبور نیستید بمانید.
— کاملاً درست است؛ حتی در خواب نمی‌دیدم که در چنین جایی اقامت کنم.

— برایتان تاکسی صدا بزنم؟ هنوز می‌شود در خیابانها تردد کرد. هنگامی که تصوری غلط و یا اشتباهی پیش می‌آید، تا زمان باقی است باید آن را جبران کرد. مثل اینکه شما در پی یافتن پانسیون دیگری بودید. مشتریان بسیاری مشتاق اقامت در اینجا هستند که با منت و بوسه زدن بر دستهای ما اتاق شما را تحویل خواهند گرفت؛ از این گذشته در آینده باید قیمت بالاتری پیشنهاد کنیم.

خانم بویل نگاه تندی به ژیل افکند و گفت:

– پیش از آنکه از کیفیت پانسیون شما مطمئن شوم جای خود را تغییر نخواهم داد – خانم دیویس ممکن است یک حوله حمام بزرگ به من بدهید؟ راستش عادت ندارم خود را با دستمال جیبی خشک کنم. بمحض آنکه خانم بویل پشت به آنان کرد و دور شد، ژیل متبسمانه به مولی نگریست.

مولی تحسین کنان گفت:

– محشر کردی عزیزم، عالی بود؛ حساب کار خودش را کرد، او را خوب سر جایش نشاندی.

ژیل پاسخ داد:

– وقتی با آدمهای پُرمدها با سلاح خودشان به مقابله برخیزی، خیلی سریع رام می‌شوند و آرام می‌گیرند.

– پناه بر خدا! چنین آدمی چگونه با کریستوفر رن کنار خواهد آمد؟
– مانند سگ و گربه!

خانم بویل، همان روز بعد از ظهر در حالی که نشانه‌هایی از دلگیری در صدایش مشهود بود، در برابر مولی ایستاد و گفت:
– این واقعاً جوان عجیب و غریبی است.

نانوا در حالی که مانند یک سیاح کاوشگر قطبی به نظر می‌رسید نانها را به مولی تحویل و هشدار داد که حمل مجدد نان به آنجا، که قرار است دو روز دیگر انجام شود، حتماً به تعویق خواهد افتاد و شاید هم به این زودیها امکان‌پذیر نباشد.

– همه‌جا، خیابانها مسدود شده؛ ولی شما حساب همه چیز را کرده‌اید، مگر نه؟

– او، بله ما مقدار زیادی غذای ذخیره‌شده به صورت کنسرو داریم؛ ولی فکر می‌کنم بهترین چیز، داشتن آرد بیشتر است.
او به نوعی نان مخصوص فکر می‌کرد که فقط در مغازه ایرن تهیه

می‌شد. در وضعیت اضطراری شاید او هم می‌توانست بخت خود را با پُخت آن امتحان کند.

نانواریوزنامه‌ای را همراه خود آورده بود که مولی آن را روی میز سالن پهن کرد. مسائل سیاسی در صفحه دوم و چگونگی وضع هوا و قتل خانم لیون در صفحه اول روزنامه جای داشتند. در حالی که بادقت به عکس نه‌چندان روشن و واضح زن مقتول می‌نگریست، صدای کریستوفر در گوشش طنین انداخت:

– یک قتل نسبتاً پیش پا افتاده؛ شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟ یک زن بی‌اهمیت و خیابانی خالی از سکنه و متروک. اصلاً آدم فکرش را هم نمی‌تواند بکند که در پس پرده چه رویدادهای مهیجی رخ نموده است و اصل قضیه چیست؟ مگر نه؟
– بدون شک.

خانم بویل با چنین پاسخی ورود خود را اعلام کرد و با بی‌اعتنایی ادامه داد:

– چنین موجوداتی به آنچه استحقاقش را دارند می‌رسند.
آقای رن گفت:
– او.

و در حالی که با حرارت و هیجان خانم بویل را مخاطب قرار می‌داد، پرسید:

– آیا شما این قتل را یک جنایت جنسی می‌دانید؟
– من چنین حرفی نزد آقای رن.
– ولی او را خفه کرده‌اند، مگر نه؟ خیلی دلم می‌خواست بدانم وقتی قاتل دستهای بلند و پر قدرتش را دراز کرده و ... براستی وقتی انسان کسی را خفه می‌کند چه احساسی به او دست می‌دهد.
– بس کنید، خواهش می‌کنم آقای رن!

کریستوفر در حالی که آرام به سوی او حرکت می‌کرد با صدای خفه‌ای پرسید:

– خانم بویل آیا تا به حال پیش خود مجسم کرده‌اید که چگونه یک نفر خفه می‌شود؟

خانم بویل با لحن خشمناکی گفته خود را تکرار کرد:
– خواهش می‌کنم. آقای رن.

مولی با عجله جملاتی از روزنامه را با صدایی بلند خواند:
– مردی را که پلیس به دنبال او می‌گردد، پالتویی تیره‌رنگ بر تن دارد و کلاه نم‌دین روشنی بر سر نهاده. او میان بالاست و شال‌گردنی پشمی نیمی از چهره‌اش را می‌پوشاند.
کریستوفر رن گفت:

– در واقع او فردی مثل دیگران به نظر می‌رسد.
مولی تأییدکنان زمزمه کرد:
– بله، دقیقاً مثل هر کس دیگری.

در مرکز پلیس اسکاتلند یارد^۱ بازرس «پارمینتر^۲» که در دفترش مشغول کار بود، روی به سروان «کین^۳» کرد و گفت:
– حالا آن دو نفر را بفرستید داخل.
– بله قربان.

– می‌توانید توضیح کوتاهی درباره آنها بدهید؟
– کاملاً تیپ کارگری هستند. کمی آهسته و کند عکس‌العمل نشان می‌دهند؛ ولی قابل اعتمادند.
سربازرس پارمینتر سری به تأیید تکان داد:
– بسیار خوب.

کمی بعد دو مرد در حالی که به نظر می آمد تلاش کرده اند به سر و وضع خود برسند به داخل اتاق راهنمایی شدند. پارمینتر با نگاهی سریع آنان را برانداز کرد. او بیش از هر چیز مهارت بسزایی در رهاندن افراد از حجب و رو در بایستی داشت:

– پس شما تصور می کنید اطلاعات مفیدی دارید که ما را در مورد قتل خانم لیون راهنمایی خواهد کرد. خیلی لطف کردید که به خودتان زحمت آمدن به اینجا را دادید. لطفاً بنشینید، سیگار؟
آن گاه منتظر شد تا آنها سیگارهایشان را روشن کردند.

– چه هوای وحشتناکی!

– بله، واقعاً همین طور است، قربان.

– بسیار خوب، پس شروع کنید.

بمحض اینکه مشکل توضیح دادن و ترسیم چگونگی اتفاقات در مقابل آنان رخ نمود، بار دیگر شرم، مانع از گفتگو شد.

آن یکی که قامتی بلندتر داشت تشویق کنان به دوست خود گفت:

– در دسر درست نکن جرج، حرف بزن دیگر.

جرج شروع کرد:

– خوب ... خوب؛ این جوری شروع شد. ما کبریت نداشتیم.

– کجا بودید؟

– خیابان جارمن؛ داشتیم با کارگراها صحبت می کردیم. کارگرای

شرکت گاز ...!

سربازرس پارمینتر سری به تأیید تکان داد و با خود فکر کرد که بعداً به جزئیات کامل خواهیم پرداخت. او می دانست خیابان جارمن در نزدیکی خیابان کولور، یعنی در مکانی که جنایت در آن اتفاق افتاده بود قرار دارد.

پارمینتر با حالتی که نشانگر اشتیاقش بود، گفت:

– پس شما کبریت نداشتید.

– خیر، قوطی من خالی و فندک بیل هم از کار افتاده بود. سر صحبت را با مردی که همان لحظه از کنار ما می‌گذشت باز کردم و گفتم: «آقا، کبریت دارید؟» فکرش را هم نمی‌کردم؛ نه هنوز هم نه؛ تصورش برایم میسر نیست؛ او فقط یک عابر بود مانند بسیاری کسان دیگر و من هم اتفاقی از او سؤال کردم.

پارمینتر دوباره سرش را به تأیید تکان داد.

– سپس او کبریت خود را به ما داد بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند و بیل گفت: «حسابی سرده». مرد زمزمه‌کنان پاسخ داد: «بله، واقعاً.»

با خود فکر کردم: «طرف حیفش می‌آید کلامی بگوید.» او تا نوک بینی‌اش را با شال‌گردن پنهان کرده بود. گفتم: «متشکرم آقا.» و قوطی کبریت را به او پس دادم. چنان شتابان و سریع به راهش ادامه داد که دیگر برای بازگرداندنش بسیار دیر بود؛ زیرا دیدم که چیزی بر زمین افتاد و آن چیز یک دفتر یادداشت بود، که احتمالاً او به هنگام جستجوی کبریت در جیبش آن را روی زمین انداخته بود. به دنبالش فریاد کشیدم: «هی، آقا چیزی از جیب شما افتاد!» ولی به‌نظر می‌آمد که صدای مرا نشنید؛ زیرا بر سرعت قدمهایش افزوده و در پیچ کوچهای ناپدید شد، مگر نه بیل؟

بیل تأییدکنان گفت:

– بله، بله، او مثل تیری رها شده از کمان در جاده هارو^۱ گم شد.

جرج ادامه داد:

– و برگشتن او محال به‌نظر می‌آمد؛ دیگر کمی دیر شده بود. از آن

گذشته، موضوع فقط مربوط به یک دفتر یادداشت کوچک بود، نه یک کیف جیبی و یا چیزی شبیه به آن. شاید هم آن قدرها مهم نبود. با خود گفتم: «چه موجود عجیب و غریبی!» کلاهدش را تا روی گوشها پایین کشیده بود. مانند جیب‌برها در فیلمهای سینمایی. همین حرف را به بیل هم گفتم؛ مگر نه بیل؟

بیل گفت:

– بله، بله، درست همین را گفتمی.

– عجیب اینکه گفته من بدون تأمل و تعمق بود؛ خوب، حتماً عجله داشت و قصد داشت به منزلش بازگردد. این تنها نتیجه‌گیری‌ام بود و نمی‌شد بر او ایراد گرفت – هوا بدجوری سرد بود – یک سرمای لعنتی.

بیل گفت:

– بله، یک سرمای لعنتی.

– بالاخره به بیل گفتم ما دفتر را باز می‌کنیم تا ببینیم آیا چیز مهمی در آن وجود دارد؟ خوب، همین کار را هم کردیم. فقط دو آدرس در آن پیدا کردیم. کولور استریت شماره ۷۴، و آن دیگری آدرس یکی از همین عمارات و قصرهای مسخره اربابی.

بیل بانارضایتی اضافه کرد:

– چه پُرافاده.

جرج که کم‌کم به هیجان آمده بود، با شادمانی نقل داستان را دنبال کرد:

– به بیل گفتم خیابان کولور شماره ۷۴. پس از اتمام کار به آنجا خواهیم رفت و دفتر را به مرد ناشناس برمی‌گردانیم. بویژه اینکه خیابان کولور درست سر پیچ قرار داشت. سپس نگاهم به بالای صفحه افتاد که چیزی در گوشه آن نوشته شده بود. از بیل پرسیدم: «این دیگر چیست؟» او دفتر را از من گرفت و شروع به خواندن نوشته کرد: «سه

تله موش ۲۵

موش کور». بیل گفت: «یارو حسابی خله!» و دقیقاً در همین لحظه - بله قربان - در همین لحظه صدای جیغ زنی را از چند خانه آن طرفتر شنیدم که با فریادی آکنده از وحشت می گفت: «قتل! قتل! کمک کنید!»
در این لحظه جرج در سکوت دردناکی فرورفت. پس از دمی خاموشی ادامه داد:

- چه جور هم فریاد می کشید، به بیل گفتم: «پیر برو آنجا ببین چه خبره». پس از مدتی او در حالی که از هیجان قادر به نفس کشیدن نبود بازگشت و گفت: «نمی دانی چقدر آدم آنجا جمع شده اند، پلیس هم سر رسیده، گلوی زنی را بریده اند. شاید هم خفه اش کرده اند. زنی که از پلیس کمک می خواست زن صاحب میهمانخانه است که جسد را پیدا کرده». پرسیدم: «قتل کجا اتفاق افتاده؟» بیل پاسخ داد: «خیابان کولور». دوباره پرسیدم: «چه شماره ای؟» ولی بیل توجهی به شماره پلاک خانه نکرده بود.

بیل مانند هنرپیشه ای که روی صحنه، شرمناک از تشویق و کف زدن تماشاگران میل به پنهان کردن خود دارد، در حالی که با نوک کفش روی زمین نقوشی رسم می کرد، با چند سرفه ساختگی سینه اش را صاف کرد.
- سپس گفتم بیا به آنجا برویم تا مطمئن شویم. هنگامی که دریافتیم شماره منزل ۷۴ است، با یکدیگر مشورت کردیم. بیل گفت: «شاید آدرس داخل دفترچه یادداشت هیچ گونه ارتباطی با وقایعی که رخ داده نداشته باشد.» پاسخش دادم: «شاید هم داشته باشد.» بنابراین، هنگامی که شنیدیم پلیس در جستجوی مردی است که در آن ساعت خانه را ترک کرده، به اینجا آمدیم و سراغ کسی را گرفتیم که روی این پرونده کار می کند. من فقط امیدوارم که وقت شما را بی جهت تلف نکرده باشیم.

پارمینتر با لحنی آکنده از تشویق و دلگرمی به آنان گفت:

– شما بسیار درست و خوب عمل کردید. آیا دفتر یادداشت را همراه خود دارید؟ بسیار متشکرم، خوب، حالا ...

بازرس پرسشهای خود را باشتاب عنوان کرد و همه جزئیات را با مهارت و زیرکی از آن دو نفر به دست آورد. فقط یک نکته برایش روشن نبود و آن هم مشخصات لازم برای ترسیم دقیقِ چهرهٔ مردی بود که دفترچهٔ یادداشتش را گم کرده بود. به جای آن، او همان توصیفات کذایی را که چند ساعت پیش زنِ صاحبِ میهمانخانه با حالتی هیستریک و جنون‌آمیز برایش نقل کرده بود دوباره دریافت کرد. کلاه به‌طور کامل تا روی چهره پایین کشیده، دگمه‌های پالتو تا بالا بسته، و شال‌گردنی که ناحیهٔ پایین سیمایش را می‌پوشانیده است. صدایی زمزمه‌مانند و دستانی پنهان در دستکش.

پس از آنکه دو مرد کارگرِ شاهد مرکز پلیس اسکاتلندیارد را ترک کردند، پارمینتر از پشت میز خود تکان نخورد و زمانی طولانی به دفترچهٔ یادداشت که در برابر چشمانش گشوده باقی مانده بود، خیره شد. پس از گذشتن دقایقی ابتدا اندیشید به قسمت مربوط برود و دربارهٔ اطلاعات به دست آمده از انگشت‌نگاری پرسشهایی عنوان کند؛ ولی در این لحظه تمام توجهش به دو آدرس و سظوری جلب شد که با خط بسیار ریز در قسمت بالای صفحه نوشته شده بود.

هنگامی که کارآگاه کین وارد اتاق شد، سربازرس پارمینتر به سوی او چرخید:

– بیا اینجا کین، خوب نگاه کن.

کین در پشت سربازرس ایستاد و به آرامی مشغول سوت زدن شد:

– سه موش کور، سه موش کور، سه موش کور، ... من که دارم دیوانه

می‌شوم.

– بله.

تله موش ۲۷

پارمینتر کشویی را به سوی خود کشید و از درون آن پاکت نامه
 ناشده‌ای را بیرون آورد و در کنار دفترچه یادداشت قرار داد. مأموران
 پلیس نامه‌ای پیدا کردند که بدقت به لباس زن مقتول سنجاق شده بود.
 در نامه نوشته شده بود: این اولین است. در قسمت پایین آن نقاشی
 کودکانه‌ای از سه موش و چند سطر نوشته دیده می‌شد. کین به آرامی
 ملودی کودکانه را با سوت می‌نواخت:

سه موش کور،

سه موش کور،

سه موش کور،

هاه، هاه، هاه.

چگونه آنها می‌دوند! ...

– عجب، پس نکته مهم و عبارت تکراری این است.

– دیوانه‌کننده است، مگر نه قربان؟

پارمینتر در حالی که چین بر پیشانی انداخته بود، گفت:

– بله، آیا اطمینان دارید که تعیین هویت و شناسایی این زن روشن و

صریح بوده است؟

– بله قربان، این گزارش واحد انگشت‌نگاری است. خانم لیون و یا

هرچه که زن مقتول خود را بدان می‌نامیده، در اصل مارین گرگ^۱ نام

داشته. او دو ماه پیش پس از گذراندن زمان محکومیتش از زندان

هالووی^۲ آزاد شده است.

پارمینتر متفکرانه گفت:

– او به خیابان کولور نقل مکان کرده و خود را مالین لیون نامیده،

گاه‌گاهی هم الکل می‌نوشیده، زن بی‌پروایی هم بوده است. ولی دلیلی

1. Maureen Gregg

2. Holloway

برای پذیرفتن این نکته که خودش را در خطر احساس می‌کرده وجود ندارد. این غریبه زنگ در را به صدا در می‌آورد، و زن صاحب میهمانخانه او را به طبقه دوم نزد او می‌فرستد. زن سرایدار قادر به توصیف دقیقی از غریبه نیست. فقط خاطرنشان می‌کند که او میان‌بالا بوده، و احتمالاً به دلیل پیامد یک سرماخوردگی به نظر می‌رسیده که صدایش را از دست داده است و توان حرف زدن ندارد. زن دوباره به اتاق خود باز می‌گردد. بدون اینکه کوچکترین سوءظنی به ذهن او راه یابد و یا صدای مشکوکی شنیده شود. همچنین او از زمان بازگشت مرد هم خبری ندارد. هنگامی که پس از ده دقیقه برای زن مقتول چای می‌برد با جسد خفه‌شده او روبه‌رو می‌شود. این یک قتل اتفاقی نیست کین، نقشه آن از قبل با دقت و تردستی طرح شده است.

سربازرس پس از سکوتی گذرا ادامه داد:

- چند عمارت در انگلستان به نام مانکسول مانور وجود دارد؟
- شاید فقط یکی قربان.
- اگر چنین باشد براستی شانس آورده‌ایم. شما به تحقیقاتتان ادامه بدهید.

نگاه کارآگاه اسکاتلندیارد روی نوشته‌های دفتر یادداشت لغزید:
خیابان کولور شماره ۷۴ مونکسول مانور.
سرانجام کین گفت:

- قربان پس شما تصور می‌کنید که ...
- پارمینتر به تندی کلام او را برید:
- بله، مگر شما تصور نمی‌کنید ... که ...
- مونکسول مانور ... ممکن است ... می‌توانم قسم بخورم که این اسم را این اواخر جایی خوانده‌ام.
- کجا؟

تله موش ۲۹

– سعی می‌کنم به خاطر بیاورم، یک لحظه تأمل کنید ... روزنامه ...
 روزنامه تایمز ... در آخرین صفحه ... صبر کنید ... هتل و پانسیون ...
 یک لحظه ... معما را حل کردم قربان ... یک لحظه ...
 کین سرعت از اتاق بیرون جست و دقایقی بعد با لبخندِ فاتحانه‌ای
 بازگشت.

– یافتم، شما فقط نگاه کنید قربان.
 سربازرس پارمینتر به محلی که کارآگاه اشاره می‌کرد، نگریست:
 – پانسیون پارمینتر مانکسول مانور، هارپلدن^۱، برکز^۲.
 او تلفن را به سوی خود سراند:
 – لطفاً ارتباط مرا با مرکز پلیس ناحیه برکشایر^۳ برقرار کنید.

۲

با ورود سرگرد مت کالف جوش و خروش بی‌سابقه‌ای پانسیون مانکسول
 مانور را فراگرفت. او نه مانند خانم بویل موجودی وحشت‌زا بود و نه
 مانند کریستوفر رن پریشان حال و اعصاب‌خردکن؛ بلکه مردی بود
 مؤدب، تمیز و میانسال که تصویری از یک نظامی درستکار را در ذهن
 به‌وجود می‌آورد که خدمتش را در هند سپری کرده باشد.
 به‌نظر می‌رسید که از اتاقش و مبلمان آن کاملاً راضی است. هر چند
 او و خانم بویل نتوانستند دوستان مشترکی برای خود دست و پا کنند،
 اما سرگرد خویشاوندان و دوستان او را در صفوف آماده‌باش ارتش
 یورکشایر^۴ در پونا^۵ شناسایی کرد. در مجموع، چمدانهای او – دو چمدان
 سنگین و چرمی – خاطر مشوش و آکنده از بدگمانی ژیل را تسکین
 می‌داد.

1. Harpleden

2. Berks

3. Berkshire

4. Yorkshire

5. Poonah, شهری در هندوستان. – م.

آماده کردن شام، تزئین میز، شستن ظرفها در آخر شب، دیگر وقتی برای مولی و ژیل برای بحث و گفتگو درباره میهمانان باقی نگذاشت. سرگرد متکالف در جستجوی قهوه بود، و زوج جوان میهماندار با وجود خستگی مفرط همچنان به پذیرایی ادامه می‌دادند و مشتاقانه در پی یافتن زمانی برای استراحت بودند، آرامشی که آن را طنین تند و مداوم زنگ در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب از آنان سلب کرد.

ژیل که با بدخلقی مشغول غرزدن بود، گفت:

– صدای زنگ در است؛ این دیگر کیست؟

مولی گفت:

– اگر برای باز کردن در عجله کنی، زودتر می‌فهمی که چه کسی است.

ژیل در حالی که خود را در جامه خواب می‌پوشاند نگاه پرگلابه‌ای به همسرش افکند و از پلکان سرازیر شد.

مولی صدای باز شدن قفل و به عقب کشیده شدن میله عرضی در را شنید. پیچ نامفهومی از حال به گوشش رسید. کنجکاوی امانش نداد. از بستر بیرون خزید و خاموش و بااحتیاط در پیچ پلکان به سالن نگریست.

پایین، در آن سوی حال، ژیل به مرد غریبه‌ای که چهره‌ای پُروش داشت کمک می‌کرد که پالتو پوشیده از برفش را از تنش بیرون آورد. کلام مرد طنینی بیگانه داشت:

– انگشتانم بی‌حس شده‌اند و پاهایم ...

و صدای پایش را که آن را محکم بر زمین می‌کوبید از آن بالا می‌شنید. ژیل در حالی که در کتابخانه را باز می‌کرد، گفت:

– بیا بید اینجا گرمتر است. بهتر است همین جا منتظر بمانید تا اتاقی

برایتان آماده کنم.

مرد غریبه مؤدبانه گفت:

– واقعاً که بخت با من همراه بود.

مولی با دقت و کنجکاوی از پیچ پلکان به پایین می‌نگریست.

مرد میانسالی را دید که با وجود موهای سپید شقیقه‌هایش به نرمی و چالاکی حرکت می‌کرد. ریش سیاه و ابروانی بسیار پرپشت داشت.

ژیل در کتابخانه را بست و با سرعت از پلکان بالا آمد. مولی که بر جای خود چندک زده بود از جای برخاست و پرسید:

– این دیگر کیست؟

ژیل در حالی که لبخند زده بود، گفت:

– یک میهمان جدید. بوران و برف شدید ماشینش را چپ کرده و

توانسته خودش را نجات دهد. در میان زوزه باد و طوفان برف با زحمت بسیار و افت و خیز خودش را به پانسیون رسانده است.

مولی گفت:

– فکر نمی‌کنی ماندنش خطرناک باشد؟

– ولی عزیزم، یک تبهکار مسلماً نمی‌تواند چنین شبی را برای جنایت

انتخاب کند.

– او یک خارجی است، مگر نه؟

– بله نام او پاراویسینی^۱ است. کیف پولش را که به احتمال زیاد قصد

نشان دادن آن را به من داشت، دیدم؛ مملو از اسکناسهای درشت بود.

کدام اتاق باید برای اقامتش آماده شود؟

– اتاق سبز که آماده است. فقط باید تختخواب را مرتب کنیم.

– باید یک دست پیژامه به او امانت بدهم. چمدانش هنوز در ماشین

است و برایم نقل کرد که با مشکل فراوان از پنجره اتومبیل بیرون آمده است.

هنگامی که مولی مشغول کشیدن ملحفه‌های نو و اتوکشیده روی بالشها و تشک تختخواب بود، ژیل گفت:

– هنوز ریزش برف ادامه دارد. چه پیش خواهد آمد؟ رابطه ما با دنیای خارج بکلی قطع خواهد شد؛ ولی با این وصف خیلی هیجان‌انگیز است، مگر نه؟

مولی با لحنی آکنده از تردید پاسخ داد:
– نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

– ژیل، فکر می‌کنی بتوانم نان بپزم؟

ژیل در حالی که تلاش می‌کرد مولی را آرام کند، گفت:

– مسلماً با لیاقتی که در تو سراغ دارم از پس تمام کارها برمی‌آیی.
– می‌دانی، من تا به حال امتحان نکرده‌ام، نان از ضروریات اولیه زندگی است؛ چه تازه و مطبوع و چه مانده و بیاتش را باید نانوا به اینجا بیاورد؛ ولی وقتی برف جاده‌ها را ببندد، هیچ نانوايي نمی‌تواند این مسافت را پیماید.

– قصاب و پستچی هم همین‌طور. علاوه بر این، روزنامه هم نخواهیم داشت. احتمالاً خطوط تلفن هم قطع خواهد شد و باید بدون آن سر کنیم.

– پس در واقع فقط باید به رادیو دلخوش باشیم.

– خدا را شکر که دست‌کم خودمان می‌توانیم برق و روشنایی چراغها را راه بیندازیم.

– تو فردا باید ژنراتور را دوباره روبه‌راه کنی. باید در فکر ذخیره کافی هم بخاری باشیم.

– از اندوخته انبار زغال سنگ برای مدتی نباید استفاده کنیم و از آذوقه هم چیز زیادی باقی نمانده است.

– خدای بزرگ! اوقات سختی در پیش خواهیم داشت، ژیل. بسیار

خوب. حالا بجنب و این آقا را راهنمایی کن. من باید بخوابم.
روز بعد پیشگویی ژیل به حقیقت پیوست. ارتفاع برف به یک
متر ونیم رسیده بود و همچنان می بارید و می بارید. بوران در پشت
درها و پنجره ها بیداد می کرد. گویی گستره سپید بستر برف رقم مطلق
بر هستی زده بود. چیزی تهدید آمیز و رعب آور در سکوت موج می زد.
خانم بویل در اتاق غذاخوری پشت میز صبحانه نشسته بود، غیر از
او کس دیگری در آنجا نبود. پوشش تمیز و مرتب شده ای سطح میز
کنار خانم بویل را - که برای سرگرد مت کالف آماده شده بود -
می پوشاند. هنوز خبری از آقای رن نبود. به نظر می رسید خانم بویل
بسیار سحر خیز بود و یقین داشت که در ساعت نه صبح صبحانه مفصلی
در کار خواهد بود.

او املت مطبوعی خورده بود و خود را با جویدن یک قطعه نان تست
که در میان دندانهای سپید و محکمش خرد می شد، سرگرم کرده بود.
خود را در وضعیتی دل آزار و نامشخص می یافت. پانسیون مانکسول
مانور با انتظارات و خواستهای او کمترین انطباقی نداشت.

خانم بویل روی علاقه مندان و بازیکنان بریج حساب کرده و امیدوار
بود دوستان قدیمی اش را که مقام و مناسبات اجتماعی آنها او را به
اعجاب و تحسین وادارد بیابد و بتواند با اشارات و ذکر لطایفی نکات
اسرار آمیز خدمات جنگی خود را با آنان در میان نهد.

در پایان جنگ، دست سرنوشت خانم بویل را به سوی منطقه ای
خشک و تهی راند. او پیوسته نقش زنی ایرادگیر و بهانه جو را بازی
می کرد که غیر از عباراتی چون «شایستگی» و «سازماندهی» کلام
دیگری بر زبان نمی راند.

انرژی کاستی ناپذیر او سدی بود در مقابل این پرسش دیگران که آیا
او شخصاً انسانی شایسته و سازنده بوده است؟ بی رحمی و ستیزه جویی

با خون او عجین شده بود.

رفتار و گفتارش آزاردهنده بود و همه را دلگیر می‌کرد. به گردانندگان واحدهای مختلف ظلم می‌کرد و آنها را به ستوه می‌آورد؛ ولی در مورد خودش: عدالت به مفهوم واقعی آن باید در حفش اعمال می‌شد و هرگز هم تحویلی در اعمالش به وجود نیامد.

هراس از رسواییهایی که برپا می‌کرد و خفتهایی که بر زنان فروتن و مطیع کارگر وارد می‌آورد، آن موجودات بینوا را وامی‌داشت که سراسیمه و وحشت‌زده به دنبال اجرای اوامر او بدونند. اکنون دوران حضور رعب‌آور و مزاحم او سپری شده بود. می‌بایست به زندگی خصوصی خود پردازد؛ ولی از زندگی خصوصی گذشته‌اش دیگر نشانه‌ای برجای نبود.

خانه‌ای که ارتش در اختیار او قرار داده بود، نیاز به نظافت و تعمیر اساسی داشت و با توجه به کمبود کارگر قبل از مرمت آن بازگشتش به آنجا غیر عملی به نظر می‌رسید.

علاوه بر این، از هیچ‌یک از دوستانش هم خبری نداشت؛ گویی شبی همه آنان را باد با خود به دیارهای گمنام و بی‌نشان برده بود.

بدون شک می‌توانست یک‌بار دیگر مکانی برای اقامت بیابد؛ ولی این موفقیت در گرو تأمل و شکیبایی بود. بهترین راه‌حل را اقامت گذرا در یک هتل و یا پانسیون یافت و با این منظور پانسیون مانکسول مانور را برگزید.

نگاه سرگردانش با نارضایتی و بی‌میلی فضای اتاق را سیر می‌کرد. با خود گفت: «این بی‌انصافی بود. باید به من خبر می‌دادند که این پانسیون به تازگی افتتاح شده است. ولی به من نگفتند.» بشقابی را که روی میز قرار داشت با پشت دست به عقب راند. صبحانه‌اش همراه با قهوه دلچسب و مربای خانگی، که به نحوی شایان تحسین آماده شده بود

و در مقابلش قرار گرفته بود، آتش خشم و التهاب درونش را مشتعل کرد؛ زیرا تلاشش برای یافتن بهانه و به راه انداختن جنجال ناکام ماند. خانم بویل ارزش آسوده بودن را می‌دانست؛ ولی این باعث نمی‌شد به موقعیتی که با دستیابی به آن می‌توانست هنگامه‌ای برپا کند و شراره خودکامگی‌اش را فرو بنشانند بهای کمتری بدهد و شاید، حتی این میل شدید بر آن دیگری غلبه می‌کرد.

خانم بویل به قصد ترک اتاق غذاخوری با ژستی مفخرانه از جای برخاست، مقابل در با مردی جوان که موهایی سرخ‌رنگ و ظاهری بسیار غریب داشت روبه‌رو شد. مرد، پیراهن راه‌راه سبزرنگی بر تن داشت و کراواتی پشمین و بلندتر از حد متعارف بر گردن آویخته بود. خانم بویل اندیشید: «امکان ندارد؛ امکان ندارد.»

آن نگاه عجیب با آن شیوه خاصی که مرد او را از گوشه چشمان روشنش می‌نگریست، به هیچ روی برایش خوشایند نبود. چیزی پهراس، نامأنوس و آکنده از تمسخر و تحقیر در آن نگاه موج می‌زد:

با خود گفت: «به احتمال قوی اختلالی در مشاعر آن مرد وجود دارد و مغزش درست کار نمی‌کند.»

مرد جوان با حالتی بزرگ‌منشانه در برابر او کُرنش کرد. خانم بویل حرکت او را با تکان مختصر سر پاسخ داد و وارد سالن شد. «مبلهای راحت و زیبایی اینجاست، بویژه آن یکی که از همه بزرگتر است و رنگ صورتی دلپذیرش چشم را می‌نوازد. بهتر است پیش از آمدن میهمانان همه بدانند که این مبل جای من است و فقط من روی آن می‌نشینم.»

برای اطمینان بیشتر وسایل بافتنی‌اش را روی آن قرار داد و به‌سوی بخاری راه افتاد و لوله‌های آن را با نوک انگشتانش لمس کرد.

همان طور که حدس زده بود بخاری داغ نبود؛ بلکه فقط گرمایی ملایم در فضا می‌پراکند. برقی وحشیانه در چشمانش درخشید. در این حال می‌توانست با توسل به این بهانه جنجال جانانه‌ای راه اندازد. از میان پنجره‌نگاهی به بیرون کرد. چه هوای وحشتناکی - واقعاً وحشتناک. او مدت زیادی در اینجا نخواهد ماند. حداکثر تا زمانی اقامت خواهد کرد که میهمانان بیشتری وارد شوند و اقامت در این پانسیون دلنشین‌تر شود. تکه برفی با صدایی ملایم از لبهٔ بام لغزید. خانم بویل از هراس بر خود لرزید و با صدایی بلند گفت:

- من برای مدتی طولانی اینجا نخواهم ماند.

صدای خندهٔ کسی به گوش رسید - پوزخندی کشیده و پرطنین - سرش را با سرعت به سوی صدا چرخاند.

آقای رن در چارچوب در ایستاده بود و در حالی که او را با حالت غریب خاص خود می‌نگریست، گفت:

- نه. من هم معتقدم که نه!

سرگرد مت‌کالف در پارو کردن برفهای پشت در ورودی به ژیل کمک می‌کرد. او توانا و ماهر بود و ژیل احساس امتنان و حق‌شناسی خود را نسبت به او ابراز می‌کرد.

سرگرد گفت:

- ورزش سالمی است؛ هر کس می‌خواهد از سلامتی برخوردار باشد باید هر روز مدتی ورزش کند.

همان طور که ژیل دریافته بود، سرگرد به آن گروه از افراد تعلق داشت که برای حفظ سلامتی و نیرومند ساختن بدن فقط پیرو رسوم قدیمی و سنتهای تغییرناپذیر بودند؛ و این با خواست او که باید صبحانه‌اش را رأس ساعت هفت و نیم صبح بخورد کاملاً منطبق بود.

گویی سرگرد افکار ژیل را خوانده بود زیرا ناگهان گفت:

— از خانمتان بسیار متشکرم که صبحانه را درست سر وقت آماده کرد. همچنین برای تخم مرغ‌های تازه که واقعاً عالی بودند. مشغله زیاد و وظایفی که او را به عنوان گرداننده و صاحب پانسیون در میان گرفته بودند، قبل از ساعت هفت صبح از بستر بیرونش راندند. او و مولی همراه مقداری نان تُست باعجله فنجانی چای نوشیدند؛ سپس به نظافت اتاقهای ساختمان پرداختند، و در آن دم همه چیز در منتهای پاکیزگی بود.

ژیل می‌اندیشید، اگر خودش به عنوان میهمان در مونکسول مانور اقامت داشت هیچ قدرتی، حتی یک دقیقه زودتر از زمان لازم، نمی‌توانست او را از تختخواب بیرون بیاورد.

سرگرد سحرگاه از خواب برخاسته بود و بی‌آنکه بداند چگونه باید انرژی فراوان خود را به کار گیرد، مدتی در قسمتهای مختلف خانه پرسه زده بود. ژیل فکر کرد با پارو کردن برفها می‌تواند خود را از هجوم خیالات رهایی بخشد.

از گوشه چشم، همراه خود را دزدانه نگریست. حدس زدن چند و چون اندیشه‌های این مرد و طبقه‌بندی افکار او کاری بس مشکل می‌نمود: مردی با نگاهی کاوشگر و غریب که بیانگر هیچ نکته‌ای نبود.

ژیل در سکوت از خود پرسید که دلیل آمدن او به مانکسول مانور چه بوده است؟ شاید هم بازنشسته است و سرگرمی دیگری ندارد.

آقای پاراویسینی دیرتر از دیگران به طبقه پایین آمده بود و آرام آرام صبحانه خود را که شامل قهوه و نان تست بود، مزمه می‌کرد.

هنگامی که مولی میز را برای او می‌آراست، ناگهان از جای برخاست و در حالی که کرنش می‌کرد، با صدای بلند گفت:

— اوه ... خانم میهماندار جذاب و فریبنده ما، مگر نه؟

مولی دست و پایش را گم کرده بود. در آن ساعت کمترین حوصله‌ای

برای شنیدن ستایش و تمجید نداشت. سرش را تکانی داد و در حالی که ظرفها را بدون توجه به وارد آمدن آسیب به آنها روی هم می‌انباشت، گفت:

– میل دارم بدانم چرا هریک از شما باید در ساعت خاصی از روز به صرف صبحانه پردازد؟ این یک توقع نابجاست.

ظرفها را در دستگاه خشک‌کن جای داد و برای مرتب کردن تختخوابها سرعت به طبقه بالا رفت. امروز انتظار هیچ‌گونه کمکی از ژیل نداشت؛ زیرا لازم بود که او توده‌های برف را از مسیرهای منتهی به مرغدانی و موتورخانه ساختمان پاک کند.

ملحفه‌ها را بی‌آنکه به محل تا خوردن آنها دقت و توجه خاصی بکند، شتاب‌زده روی تختها کشید. هنگامی که قصد نظافت حمام را داشت، طنین زنگ تلفن در گوشه‌هایش پیچید. ابتدا از این اختلالی که در انجام کارش به وجود آمد خشمگین شد؛ ولی به هنگام پیمودن پله‌ها به سوی طبقه پایین موجی از شعف و شادمانی وجودش را فراگرفت: دست‌کم تلفن هنوز از کار نیفتاده بود.

در حالی که کمی احساس نفس‌تنگی می‌کرد وارد کتابخانه شد و گوشی را برداشت.

– بله، بفرمایید؟

صدایی دلنشین، که رگه‌هایی از یک لهجه خارجی آن را دلپذیرتر می‌کرد به گوشش رسید.

– آنجا پانسیون مانکسول مانور است؟

– بله، درست است.

– می‌توانم با آقای دیویس صحبت کنم؟

– متأسفانه در حال حاضر امکان ندارد. من همسر ایشانم. جنابعالی؟

– باز پرس هاگ بن از مرکز پلیس برکشایر.

مولی با حیرت بسیار زمزمه کرد:

— اوه ... بله ... هوم ... بله، بله.

— خانم دیویس، مسئله به یک وضعیت مهم و خطرناکی مربوط است. نمی‌توانم تلفنی توضیحات بیشتری بدهم؛ ولی سربازرس تروتر را به آنجا اعزام کرده‌ام — هر لحظه امکان دارد به آنجا برسد.

— ولی ... ولی ... این امکان ندارد. ارتفاع برف در اینجا بیشتر از یک و نیم متر است. ما کاملاً در محاصرهٔ بوران و یخبندان قرار گرفته‌ایم. خیابانها نیز پوشیده از برف‌اند و رفت و آمد در آنها ممکن نیست.

صدای آن‌سوی سیم لحظه‌ای استواری و اعتماد به نفس خویش را از دست نمی‌داد.

— خانم دیویس، تروتر بزودی خواهد آمد. به شوهرتان بگویید او باید بدقت به گفته‌های سربازرس گوش بدهد و توصیه‌های او را کاملاً جدی بگیرد. دیگر مطلبی برای گفتن ندارم.

— ولی آقای بازپرس هاگ بن ... چه ...

صدایی بلند و ناگهانی در گوشش پیچید. ظاهراً هاگ بن ارتباط را قطع کرده بود.

مولی چند بار با تشویش بازپرس را مخاطب قرار داد؛ سپس گوشی را گذاشت.

در همان لحظه در باز شد.

— اوه ... ژیل بالاخره آمدی.

ژیل که ذرات برف موهايش را پوشانده بود و دوده‌های زغال چهرهٔ برافروخته‌اش را تیره کرده بود، گفت:

— سطلهای زغال سنگ را پر و هیزم را هم برای بخاری آماده کرده‌ام. حالا نوبت رسیدن به مرغهاست و باید نگاهی هم به مخزن آب گرم

۴۰ تله موش

ببیندازم. راضی هستی؟ چه اتفاقی افتاده مولی؟ چرا این قدر وحشت زده‌ای؟

- ژیل، پلیس به اینجا تلفن کرد.

ژیل ناباورانه پرسید:

- پلیس؟

- بله، آنها یک کارآگاه، سربازرس، و یا کسی شبیه به آن را فرستاده‌اند بیاید پیش ما.

- ولی ... چرا؟ مگر خلافی مرتکب شده‌ایم؟

- نمی‌دانم ... آیا فکر می‌کنی آن یک کیلوگرم کره‌ای که از ایرلند برای ما فرستاده‌اند اشکالی داشته است؟

ژیل در حالی که چینهای پیشانی‌اش در هم گره خورده بود، گفت:

- ولی من که مخارج تلگراف را پرداختم، مگر نه؟

- بله. رسید آن روی میز تحریر است. ژیل! خانم بیدلوک پنج قطعه

پارچه پشمی برای رنگ و رودادن به پالتوهای کهنه به من داد و در مقابل آن من یکی از مانتوهای کهنه‌ام را به او بخشیدم. آیا این خلاف

قانون است ...؟ پناه بر خدا ما چه کار خلافی انجام داده‌ایم؟

- چند وقت پیش با ماشین تصادف کوچکی کردم؛ ولی من مقصر

نبودم و این را مأمور پلیس راهنمایی نیز تأیید کرد.

مولی با حالتی اندوهگین گفت:

- شاید باید پاسخگوی پرسشهای بسیاری باشیم که خودمان از آنها

خبری نداریم.

ژیل اندوهناک پاسخ داد:

- این احساس گناه که پیوسته در وجود انسانها موج می‌زند، شاید این

روزها محصول غیرقانونی شمردن تمام اعمالی است که آنان انجام

می‌دهند. احتمالاً مسئله مربوط به کار ماست. دایر کردن یک پانسیون

تله موش ۴۱

برای اقامت افراد بیگانه بی‌تردید با دشواریهای زیادی همراه است که ما از آنها خبری نداریم.

– من فکر می‌کردم محدود کردن مصرف مشروبات الکلی کفایت می‌کند. از این گذشته ما اصلاً مشروب در اختیار کسی قرار نمی‌دهیم؛ تازه هرکس اختیار کار خودش را دارد.

– بله می‌دانم، گفته‌های تو کاملاً منطقی است؛ ولی همان طور که گفتم این روزها همه چیز کم و بیش ممنوع است.

مولی آهی کشید و گفت:

– میل داشتم اصلاً این کار را نکنیم. روزهای طولانی ریزش برف، ما را در خانه زندانی خواهد کرد و میهمانان تمام آذوقه ما را، بدون کمترین قدرشناسی، خواهند خورد.

ژیل با لحنی تسلی‌بخش گفت:

– درست است که اکنون دچار بدبختی شده‌ایم، ولی بزودی همه چیز درست خواهد شد.

آن‌گاه با خاطری پریشان بوسه‌ای بر گیسوان همسرش نهاد و با صدایی که طنین آن تغییر یافته بود، افزود:

– اگر در این باره درست و دقیق بیندیشیم، موضوع باید دربارهٔ مطلب مهمی باشد.

سپس در حالی که با دست به کومهٔ برف انباشته شده در بیرون اشاره می‌کرد، اضافه کرد:

– در غیر این صورت پلیس را به اینجا نمی‌فرستادند، موضوع باید بسیار حیاتی باشد ... و ...

در این هنگام در باز شد و خانم بویل به درون آمد.

– آخ ... پس شما اینجا هستید آقای دیویس، آیا می‌دانید که بخاری سالن گرما ندارد؟

– متأسفم خانم بویل ... ولی ذخیره زغال سنگ ما چندان زیاد نیست ...

خانم بویل با بی‌اعتنایی کلام او را برید:

– من هفته‌ای هفت پوند به شما می‌پردازم، هفت پوند. دلم نمی‌خواهد

منجمد شوم.

ژیل در حالی که رنگش به سرخی می‌گرایید، گفت:

– بسیار خوب؛ آن را روشن می‌کنم.

و کتابخانه را ترک کرد.

خانم بویل خطاب به مولی گفت:

– میل ندارم که در امور شخصی دیگران دخالت کنم خانم دیویس،

ولی این مرد جوان به نام رن که شما او را در پانسیون پذیرفته‌اید، آدم

بسیار عجیب و غریبی است، حالات و اطوار خاص او، آن بلوز و شلوار

راه راه ... او هیچ وقت موهایش را شانه نمی‌زند؟

مولی در پاسخ گفت:

– او معمار بسیار ماهری است.

– چه؟ چه گفتید؟

– کریستوفر رن یک معمار است و ...

خانم بویل گستاخانه کلام مولی را قطع کرد و گفت:

– البته راجع به کریستوفر رن مطالبی شنیده‌ام. همه می‌دانند که او

یک معمار بوده است. او کلیسای سنت پل را بنا کرده است. امروز،

جوانان خیال می‌کنند که نسل قدیم از هیچ ترقی و پیشرفتی نداشته

است.

– منظور من کریستوفر خودمان است. نام او هم کریستوفر است.

والدینش او را با این نام غسل تعمید داده‌اند؛ زیرا آنان امیدوار بودند

که فرزندشان یک معمار بشود. و او با تحصیل و مطالعه در این رشته به

آرزوی پدر و مادر خود جامه عمل پوشانده است.

خانم بویل در حالی که نفس نفس می‌زد روی به مولی کرد و غرید:
 - هاه، هاه! به نظر من چنین داستانی مسخره و پر از بدگمانی است.
 اگر من جای شما بودم سعی می‌کردم اطلاعات دقیقی درباره او به دست
 بیاورم. اصلاً شما از او چه می‌دانید؟

- دقیقاً به همان اندازه که درباره شما می‌دانم خانم بویل: اینکه او در
 هفته هفت پوند می‌پردازد. آنچه به دانستنش نیاز دارم فقط این است،
 مگر نه؟ چیزهای دیگر به من مربوط نیست.

مولی در حالی که به خانم بویل خیره شده بود، ادامه داد:
 - اینکه از میهمانان خوشم بیاید و یا نتوانم آنها را تحمل کنم برایم
 فرقی نمی‌کند.

خانم بویل که رخساره‌اش از خشم سرخ شده بود، گفت:
 - شما هنوز جوان و بی‌تجربه‌اید. باید خیلی خوشحال باشید اگر
 فردی که از شما مسن‌تر است در مواردی راهنمایان باشد. این خارجی
 عجیب و غریب کی وارد پانسیون شد؟
 - نیمه شب.

- خیلی عجیب است! می‌بینید حتی ورود او هم در یک ساعت
 غیرعادی بوده.

مولی با نیشخندی افزود:
 - راندن یک مسافر و پناه ندادن به او خلاف مقررات است. شاید
 خود شما هم این را می‌دانید.

- فقط می‌توانم بگویم که این آقای پاراویسینی و یا هر اسمی که
 دارد در نظر من ...

- مواظب باشید، مواظب باشید خانم محترم؛ وقتی کسی از شیطان
 صحبت می‌کند، او بلافاصله ظاهر می‌شود.

خانم بویل از وحشت بر خود پیچید؛ گویی ابلیس در پیکر مجسم او

را مورد خطاب قرار داده است.
 آقای پاراویشینی، که به آرامی به درون آمده بود، دستهایش را با
 شعفی شیطانی به یکدیگر می‌سایید.
 خانم بویل گفت:

– شما مرا ترساندید. صدای پایتان را نشنیدم.
 آقای پاراویشینی در حالی که به آرامی روی مبل می‌نشست، پاسخ
 داد:

– هیچ‌کس آمدن و رفتن مرا احساس نمی‌کند؛ چون روی پنجه پا راه
 می‌روم. برایم جالب و سرگرم‌کننده است. گاهی هم به‌طور اتفاقی
 چیزهایی می‌شنوم. این هم برایم جالب است و آنچه را می‌شنوم هرگز
 فراموش نمی‌کنم.

خانم بویل با فریاد کوتاهی گفت:
 – واقعاً؟ من باید وسایل بافتنی‌ام را بیاورم. آنها را در سالن گذاشته‌ام.
 آن‌گاه با شتاب اتاق را ترک کرد. مولی حیران و گیج پاراویشینی را
 می‌نگریست و او با حالتی شادمانه رو به سوی مولی کرد:

– خانم میهماندارِ جذاب ما نگران به‌نظر می‌رسد.
 و قبل از آنکه مولی بتواند مقاومتی بکند بوسه‌ای بر پشت دست او
 نهاد و افزود:

– چه اتفاقی افتاده؟
 مولی قدمی واپس نهاد. در آن لحظه آقای پاراویشینی به هیچ‌وجه
 موجودی دلسوز و موافق به‌نظرش نیامد و احساس کرد با تمسخر به او
 می‌نگرد.

با صدایی آرام گفت:
 – امروز صبح همه چیز اندکی مبهم و نگران‌کننده است. شاید دلیل آن
 ریزش مداوم برف باشد.

نگاه پاراوِیسینی به جانب پنجره خیز برداشت و گفت:
 - بله، برف همه کارها را مشکل می‌کند، مگر نه؟ و برخی شرایط هم
 آسان.

- نمی‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید؟
 پاراوِیسینی با حالت متفکرانه‌ای گفت:
 - نه، خیلی چیزها هست که شما نمی‌دانید، به عنوان مثال، فکر می‌کنم
 شما از اداره کردن یک پانسیون اطلاعات چندانی ندارید.
 مولی با لحن ستیزه‌جویانه‌ای پاسخ داد:
 - ممکن است؛ ولی ما دست از تلاش برنخواهیم داشت.
 - آفرین، آفرین.

در لحن مولی رگه باریکی از نگرانی رسوب کرده بود:
 - آیا من آشپزی ناشی هستم؟
 پاراوِیسینی به او اطمینان بخشید:
 - به هیچ وجه. شما بانویی تحسین‌برانگیز هستید.
 مولی اندیشید، چقدر این خارجیها پردردسر و طاقت‌فرسایند.
 گویا پاراوِیسینی افکار مولی را خوانده بود؛ زیرا در رفتارش دگرگونی
 آشکاری مشهود شد. او اکنون آرام و جدی سخن می‌گفت:
 - خانم دیویس میل دارم توصیه‌ای به شما بکنم. شما و همسرتان
 نباید در پنهان نگه داشتن مسائل این قدر تلاش کنید. آیا شما در مورد
 میهمانان پانسیون اطلاعاتی دارید.

یک بار دیگر موجی از هراس وجود مولی را دربرگرفت:
 - آیا باید این طور باشد؟ تصور می‌کردم آنان را به سهولت می‌توان در
 پانسیون پذیرفت.

پاراوِیسینی با لحن هشداردهنده‌ای افزود:
 - داشتن آگاهی و اطلاع بیشتر درباره کسانی که زیر یک سقف

اوقات خود را با شما سپری می‌کنند همیشه امتیازاتی در پی دارد. در مورد خودم مثالی می‌زنم. فرض کنید من در دل شب، وقتی همه جا پوشیده از برف است وارد پانسیون شدم. و ادعا کردم که اتومبیلیم بر اثر طوفان و هجوم برف واژگون شده است. شما اصلاً از من چه می‌دانید؟ هیچ چیز. و بقیه دارم در مورد دیگران هم اطلاع اندکی دارید. مولی دهان گشود تا سخنی بگوید: ولی بمحض دیدن زنی که با وسایل بافتنی‌اش دوباره وارد اتاق شد، لب فرو بست!

– خانم بویل ...

او در حالی که به سوی بخاری می‌رفت، گفت:
 – هوای سالن بسیار سرد است ترجیح می‌دهم در این اتاق بنشینم.
 آقای پاراویسینی به سوی او چرخید:
 – آیا به من اجازه می‌دهید آتش بخاری را گرمتر کنم؟
 مولی مانند شب گذشته از فرزی و چالاکی حرکات جوان‌نمایانه این مرد در شگفت ماند و همچنین عاملی که او را به مراقبت و تلاش وامی‌داشت که پیوسته پشت به جهت تابش نور قرار بگیرد. برایش روشن نبود؛ و اکنون که او در برابر آتش بخاری چمباتمه زده بود، اندیشید که پرده از راز او برداشته شده است.
 آقای پاراویسینی با مهارت و تردستی تمام به شیوه‌ای عیان و آشکار صورتش را بزک کرده بود.

مولی اندیشید: «پس این‌طور: احمق پیر سعی کرده بدین ترتیب خود را از آنچه هست جوانتر بنمایاند.» حرکات سرشار از انرژی و سریع پاراویسینی او را کاملاً شگفت‌زده کرده بود و چنین می‌پنداشت که این اعمال با ممارست و دقت خاصی صورت می‌پذیرد. حضور ناگهانی سرگرد مت‌کالف مانند جهش خیزابه‌ای سرکش او را از دریای پرتلاطم اندیشه‌ها به جهان واقعیات پرتاب کرد.

– خانم دیویس، من فکر می‌کنم که لوله‌های ... لوله‌های ...
و با آداب‌دانی خاص صدایش را آهسته‌تر کرد:
– لوله‌های توالت طبقه پایین یخ زده است.
فریادی خفیف از گلوی مولی برخاست:

– خدای بزرگ! عجب روز وحشتناکی! اول پلیس، بعد از آن هم یخ
زدن لوله‌ها.

سیخ مخصوص برهم زدن آتش از دستهای آقای پاراویسینی با
صدای چندش‌آوری به داخل بخاری افتاد. خانم بویل از بافتن دست
کشید.

مولی که به سرگرد مت‌کالف می‌نگریست، از سکوت غیرمنتظره او، و
انجماد توصیف‌ناپذیر چهره‌اش غرق در حیرت شد – حالتی که او میل
به بیان آن نداشت؛ گویی تمام احساسات بشری از آن سیما رخت بر
بسته بودند و به‌جای آن ماسکی چوبین بر جای مانده بود.
ناگهان پرسید:

– پلیس؟ گفتید پلیس؟

مولی دریافت که به‌رغم خویشتن‌داری ظاهری، درونش سرشار از
اضطراب است؛ ترس و وحشت قلب سرگرد مت‌کالف را تسخیر کرده
بود. مولی با خود گفت که شاید این مرد خطرناک باشد.
او دوباره بر هجوم احساساتش چیره شد و با صدایی که فقط نشانه‌ای
اندک از نگرانی با خود داشت، گفت:

– جریان پلیس چیست؟

مولی پاسخ داد:

– دقایقی پیش باز پرس پلیس تلفنی خبر ورود مأموری را اعلام کرد.
و در حالی که از پنجره به فضای خارج می‌نگریست با لحن
امیدوارانه‌ای افزود:

– ولی گمان نمی‌برم موفق شود به اینجا برسد.
 سرگرد گامی به سوی مولی برداشت:
 – دلیل فرستادن مأمور پلیس به اینجا چیست؟
 ولی پیش از آنکه مولی بتواند پاسخی بدهد در باز شد و ژیل به درون آمد.

– بیش از نیمی از این زغال سنگ‌های لعنتی فقط سنگ است.
 و با خلقی تنگ به تندی افزود:
 – آیا اتفاقی افتاده است؟
 سرگرد مت‌کالف به او روی کرد:
 – طبق آنچه شنیدم، هر لحظه امکان دارد سروکله پلیس پیدا شود؛
 ولی چرا؟ اصلاً به چه دلیل؟
 ژیل گفت:

– اوه، نگران نباشید، هیچ‌کس از پس چنین هوایی بر نمی‌آید. ارتفاع برف به یک متر و نیم می‌رسد. تمام جاده‌ها بسته شده است. هیچ موجودی امروز به اینجا نخواهد آمد.

در همین لحظه همگی شنیدند که سه بار بر پنجره نواخته شد. ابتدا هیچ‌یک از آنها در نیافت که این صدای تهدیدآمیز، که گویی حامل پیامی از دنیای اموات است، از کدام جهت می‌آید. سپس مولی با فریادی به سوی در شیشه‌ای – که فاصله‌ای بین فضای درون و آن سپیدی بی‌پایان گسترده خارج بود – اشاره کرد. پشت پنجره مردی ایستاده بود و با مشت به شیشه می‌کوبید. ورود اسرارآمیز او بیانگر این واقعیت بود که با چوب اسکی خود را تا بدانجا رسانده است.
 ژیل از حیرت فریادی برآورد. عرض اتاق را پیمود و قفل در شیشه‌ای را گشود. مرد تازه از راه رسیده، که صدایی گرم داشت و پوست چهره‌اش به تیرگی گراییده بود، گفت:

– خیلی متشکرم آقا، من سربازرس تروتر هستم.
خانم بویل از بالای میل بافتنی نگاهی تحقیرآمیز به او افکند:
– شما نمی‌توانید سربازرس باشید. برای احراز چنین سِمَتی خیلی جوان هستید.

مرد، که برآستی بسیار جوان بود، با لحنی آهسته و خشمناک پاسخ داد:

– من آن قدرها هم که شما فکر می‌کنید و به نظر می‌آیم جوان نیستم
خانم محترم.

نگاهش بر تمام افراد حاضر چرخید و روی ژیل ثابت ماند:
– آبا شما آقای دیویس هستید؟ می‌توانم این چوبهای اسکی را در
جایی بگذارم؟

– حتماً، لطفاً همراه من بیایید.
بمحض آنکه در سالن پشت سر آن دو بسته شد، خانم بویل با لحن
زهرداری گفت:

پاراویسینی که در این گیر و دار به‌طور کامل به مولی نزدیک شده بود
در گوش او زمزمه کنان گفت:

– چرا به پلیس تلفن کردید خانم دیویس؟
مولی بر اثر سوزش نگاه خصمانه او، قدمی به عقب برداشت. این
آقای پاراویسینی برایش غریبه‌ای بیش نبود. لحظاتی چند وحشت‌زده
بود و آن‌گاه با درماندگی پاسخ داد:

– من به آنها تلفن نکردم؛ بی‌تردید من این کار را نکردم.
سپس آقای رن هیجان‌زده و برافروخته به داخل اتاق آمد و با صدای
بلندی گفت:

– این مرد کیست؟ در سالن چه می‌کند و از کجا می‌آید؟ سراپایش
هم پوشیده از برف است.

صدای تق تق به هم خوردن میله‌های بافتنی خانم بویل در فریاد شکوه آمیز او گم شد:

– شما چه بخواهید و چه نخواهید، این مرد افسر پلیس است. البته یک پلیس اسکی باز!

از کلام او چنان بر می آمد که گویی مشاغل دیگر از هیچ امتیاز و حقوقی بهره مند نیستند.

سرگرد مت کالف آهسته به مولی گفت:

– می توانم از تلفن استفاده کنم؟

– مسلماً.

هنگامی که او به سوی تلفن می رفت، صدای زیر و جیغ مانند رن در فضا صغیر کشید.

– او بسیار جالب و حیرت آور به نظر می رسد؛ شما این طور فکر نمی کنید؟ به نظر من مأموران پلیس فوق العاده جذاب اند.

سرگرد مت کالف با لجاجت و خشم بسیار در پی آن بود که صدایی از تلفن بشنود.

– الو ... الو ... الو ...

آن گاه به مولی رو کرد و گفت:

– خانم دیویس از این تلفن که اصلاً صدایی در نمی آید.

– تا همین چند دقیقه پیش که ایرادی نداشت، من خودم ...

کریستوفر رن که خنده‌ای عصبی و هستریک سر داده بود، کلام مولی را قطع کرد:

– پس ارتباط ما با تمام دنیا قطع شده است، کاملاً تنها شده ایم.

مسخره است، مگر نه؟

سرگرد مت کالف با کراهت گفت:

– اصلاً خنده دار نیست.

خانم بویل در تأیید کلام سرگرد افزود:

– من هم این طور فکر می‌کنم.

کریستوفر که عضلات چهره‌اش از شدت خنده منقبض شده بود، گفت:

– فقط خواستم شوخی کرده باشم.

و در حالی که انگشتش را بر لب می‌گذاشت، گفت:

– هیس، هیس، سگ ردیاب پلیس نزدیک می‌شود.

ژیل و سربازرس تروتر وارد اتاق شدند. تروتر تکه‌های برف را از روی موها و کت و شلوارش زدوده بود. دفتر یادداشت بزرگ و مدادی در دست داشت؛ گویی حال و هوای یک جلسه محاکمه طولانی و کسالت‌بار را با خود به درون سالن آورده بود.

ژیل گفت:

– مولی، سربازرس تروتر میل دارد با ما خصوصی صحبت کند.

مولی به دنبال آن دو از سالن خارج شد.

ژیل پیشنهاد کرد:

– بهتر است به اتاق مطالعه برویم.

و به سوی اتاق کوچکی در انتهای راهرو روان شدند که چنین نام

ارجمندی را بر خود داشت. تروتر در را بادقت از پشت قفل کرد.

مولی گلایه‌کنان گفت:

– آیا ناخواسته در موردی قانون‌شکنی کرده‌ایم؟

سربازرس تروتر به او خیره شد:

– قانون‌شکنی؟

و با صدای بلندی خندید:

– ولی مسئله به هیچ وجه ارتباطی با قانون‌شکنی ندارد. خیلی متأسفم

اگر برایتان سوء تفاهمی پیش آمده. موضوع با آنچه تصور کرده‌اید بکلی

متفاوت است. اکنون بادقت به آنچه می‌گویم گوش دهید. مسئله

حفاظت از جان شماست و مسلماً این کار بر عهده پلیس است. مولی و ژیل که حتی یک کلمه از سخنان تروتر را نفهمیده بودند متحیرانه به او نگریستند. او افزود:

– بخشی از آنچه میل دارم بدانم به خانم لیون مربوط می‌شود. خانم مارین لیون، که دو روز پیش در لندن به قتل رسید. شاید خبر آن را در روزنامه خوانده باشید؟

مولی گفت:

– بله.

– در ابتدا قصد دارم بپرسم آیا شما با این زن آشنایی داشتید؟ ژیل پاسخ داد:

– ما هرگز چیزی درباره او نشنیده‌ایم و او را ندیده‌ایم.

– خوب ... ما هم همین حدس را می‌زدیم؛ ولی نام زن مقتول در واقع لیون نبود. مشخصات او در اسناد و مدارک اداره پلیس پیدا شده است و با توجه به در دسترس بودن اثر انگشتانش شناسایی او کار ساده‌ای بود. نام او در اصل مارین گریگ بوده است. شوهر متوفای او جان گریگ کشاورز بود و در مزرعه لانگ ریج، که فاصله چندانی از اینجا ندارد، اقامت داشت. به احتمال قوی شما هم راجع به اتفاقاتی که در آنجا افتاده بود چیزهایی شنیده‌اید؟

سکوتی مرگبار بر اتاق چیره شد. سکوتی که سنگینی مخوف آن را فقط یک صدا شکست: صدایی خفه مانند یک پرش ناگهانی، به سان لغزش توده‌ای برف از روی شیروانی، که طنینی اسرارآمیز و رعب‌آور داشت. تروتر ادامه داد:

– در سال ۱۹۴۰ سه کودک محروم به خانواده گریگ در مزرعه لانگ ریج پناه بردند. یکی از آن سه کودک کمی بعد بر اثر بی‌توجهی و

تله موش ۵۳

بدرفتاری شدیدی که آنجا در مورد آنان اعمال می‌شد چشم از جهان فرو بست. این موضوع موجب برانگیختن احساسات عمومی شد. و زن و شوهر، هر دو، روانه زندان شدند. گریگ موفق شد هنگام انتقال به زندان از چنگ مأموران بگریزد. او اتومبیلی سرقت کرد و بر اثر تصادفی شدید با یک وسیله نقلیه دیگر، در دم جان سپرد. خانم گریگ دوره مجازاتش را در زندان سپری کرد و دو ماه پیش او را مرخص کردند.

ژیل زمزمه کنان گفت:

«و اکنون او را به قتل رسانده‌اند. سوءظن شما متوجه چه کسی است؟»

ولی سربازرس تروتر به سخنان خویش ادامه داد:

«آیا شما این اتفاقات را به خاطر می‌آورید؟ آقای ژیل.»

ژیل سری تکان داد و پاسخ داد:

«خیر، در سال ۱۹۴۰ من افسر نیروی دریایی بودم و در دریای مدیترانه خدمت می‌کردم.»

تروتر نگاهش را به سوی مولی لغزاند:

«من ... من ... به خاطر می‌آورم ... چیزهایی در آن مورد شنیده‌ام.»

و با ناراحتی ادامه داد:

«ولی شما چرا نزد ما آمده‌اید؟ ارتباط ما با این مسائل چیست؟»

«مسئله این است که شما را خطر تهدید می‌کند خانم دیویس.»

ژیل باناباوری تکرار کرد:

«خطر؟»

«جریان از این قرار است که در نزدیکی محل وقوع حادثه دفتر

یادداشت کوچکی پیدا شده که در آن فقط دو آدرس نوشته شده است.

اولین آدرس خیابان کولور شماره ۷۴ ...

مولی باشتاب کلام او را قطع کرد:

– همان جایی که خانم لیون به قتل رسید؟
– بله، خانم دیویس. و آدرس دیگر پانسیون مونکسول مانور بوده است.

مولی شگفت زده پرسید:

– چه گفتید؟ ولی ... چقدر عجیب است!

– بله، و به همین دلیل باز پرس هوگ بن بررسی دقیق درباره وجود رابطه احتمالی بین شما و یا منزل را با قضیه مزرعه لانگ ریج بسیار ضروری و مهم دانسته است.

ژیل در حالی که تلاش می کرد به تروتر اطمینان بدهد، گفت:

– به هیچ وجه کوچکترین ارتباطی وجود ندارد، این فقط یک تصادف محض است.

سربازرس تروتر به آرامی پاسخ داد:

– ولی باز پرس هوگ بن آن را تصادف نمی داند. او اگر برایش ممکن بود شخصاً به اینجا می آمد. اما با وجود چنین هوایی من را نزد شما فرستاد؛ زیرا من اسکی باز ماهر و باتجربه ای هستم. او اختیارات کاملی برای به دست آوردن اطلاعات دقیق در مورد تک تک افراد حاضر در این منزل به من تفویض کرده است. او را تلفنی در جریان کارها قرار می دهم. و هر اقدامی را که برای حفظ امنیت اهالی منزل لازم بدانم انجام می دهم.

ژیل با تندی تکرار کرد:

– امنیت؟ خدای من ... یعنی ... شما تصور می کنید که ... کسی قرار است در اینجا کشته شود؟

تروتر گفت:

– میل ندارم خانم را برآشفته و نگران کنم؛ ولی این دقیقاً همان نکته ای است که موجب هراس و وحشت باز پرس هوگ بن شده است.

– شما را به خدا، به من بگویید به چه دلیل ... ؟ چرا؟
تروتر سخن او را ناتمام گذاشت:

– برای کشف و یافتن همین دلیل است که من هم اکنون اینجا هستم.

– ولی تمام این اتفاقات دیوانه کننده است.

– بله، و از همین روی هم بسیار خطرناک.

مولی اندیشناک گفت:

– من احساس می‌کنم که شما همه چیز را به ما نگفتید. درست است

سر بازرس تروتر؟

– بله، خانم. در بالای یکی از صفحات آن دفترچه یادداشت کلمات

«سه موش کور» نوشته شده بود و روی تکه کاغذ سنجاق شده‌ای بر

پیراهن زن مقتول جمله «این اولین است» به چشم می‌خورد. در قسمت

پایین صفحه طرحی از سه موش و چند نت موسیقی که بیانگر ملودی

سرودی کودکانه است، نقش بسته بود.

مولی به آرامی زمزمه کرد:

– سه موش کور، هاه، هاه، چگونه آنها می‌دوند ...

و ناگهان لب فرو بست.

– اوه ... چه وحشتناک، چه نفرت‌انگیز. پس سه کودک در مزرعه

زندگی می‌کردند، مگر نه؟

– بله، خانم دیویس یک نوجوان پانزده ساله، یک دختر چهارده ساله،

و یک پسر دوازده ساله که کمی بعد جان سپرد.

– چه بر سر آن دو کودک دیگر آمد؟

– تا جایی که می‌دانم، دخترک را خانواده‌ای نزد خود پذیرفتند و

تلاش ما برای یافتن او بی‌ثمر ماند. پسر جوان باید اکنون بیست و سه

ساله باشد. ردپایی از او نیز در دست نداریم. در هجده سالگی وارد

خدمت نظام شد و کمی بعد از خدمت فرار کرد. طبق نظریه پزشک

روان‌شناس ارتش، که سخت بدان اعتقاد داشت، او از تعادل و سلامت روحی بهره‌مند نبود.

ژیل پرسید:

– بنابراین، شما تصور می‌کنید و یا شاید هم پذیرفته‌اید که آن جوان همان فردی است که خانم لیون را به قتل رسانده است.
و افزود:

– و اکنون هم خطر از جانب آدمکش دیوانه‌ای ما را تهدید می‌کند که به دلایل ناشناخته قصد ورود بدین مکان را دارد؟

– ما حدس می‌زنیم که فردی در این منزل با آنچه در مزرعه لانگ ریج رخ داده بود ارتباط دارد. بمحض پی بردن به چنین رابطه‌ای می‌توان گفت که ما بازی را برده‌ایم. شما آقای ژیل ادعا می‌کنید که در این مسئله کوچکترین نقشی نداشته‌اید. آیا این در مورد همسر شما، خانم دیویس، هم صدق می‌کند؟
– من ...؟ بله، بله ... مسلماً.

– ممکن است نام تمام افرادی را که در اینجا اقامت دارند ذکر کنید؟
آنها اسامی اشخاص را برای سربازرس تروتر بیان کردند: خانم بویل، سرگرد مت‌کالف، آقای کریستوفر رن، آقای پاراویسینی. او نامها را در دفتر کوچکی یادداشت کرد.

– آیا می‌توانید اطلاعاتی هم درباره خدمتکاران در اختیار من قرار بدهید؟

مولی پاسخ داد:

– در اینجا خدمتکاری پیدا نمی‌شود. سخن شما مرا به یاد پختن سیب‌زمینی‌ها انداخت.

و با گفتن این کلمات باشتاب اتاق را ترک کرد.

تروتر رو به سوی ژیل کرد:

– شما دربارهٔ این اشخاص چه می‌دانید؟

ژیل اندکی برآشفته:

– من؟ ما؟

ولی با تسلط بر خویش ادامه داد:

– در واقع هیچ چیز، آقای سربازرس. خانم بویل با نامه‌ای از یک هتل واقع در بورن‌ماوس^۱ ما را از ورود خود مطلع ساخت. سرگرد مت‌کالف از لمینگتون^۲، آقای رن از یک هتل خصوصی در جنوب کنزینگتون^۳، آقای پاراوینسی هم که اتومبیلش در میان برفها واژگون شده بود، بدون خبر قبلی نیمه شب وارد پانسیون شد. به هر صورت، من فکر می‌کنم که همهٔ آنها صاحب کارت شناسایی، کوپن مواد غذایی، و سایر مدارک لازم‌اند.

– بی‌شک در مورد همه چیز تحقیق خواهم کرد.

ژیل گفت:

– با توجه به یک مورد خاص، این وضع وحشتناک هوا امتیازی هم برای ما دارد، و آن این است که آمدن قاتل را تا به اینجا غیرممکن ساخته است، مگر نه؟

– شاید او دیگر نیازی به پیمودن این راه طولانی نداشته باشد.

– یعنی چه؟ این دیگر چه مفهومی دارد؟

تروتر پس از سکوت کوتاهی گفت:

– شما باید واقعیات را در نظر داشته باشید. به‌طور مثال، شاید

هم‌اکنون او در منزل شما و همین‌جا باشد.

– چه می‌خواهید بگویید؟

– خانم لیون و یا در اصل گریگ دو روز پیش به قتل رسید. تمام

میهمانان شما بعد از وقوع حادثه به اینجا آمدند، آقای دیویس.

– بله، ولی همه آنان اتاقها را از قبل رزرو کرده بودند، پیش از کشته شدن خانم گریگ، البته بجز آقای پاراویسینی.

سربازرس تروتر آهی کشید و با لحنی خسته گفت:

– ... و این جنایات نیز از قبل طراحی شده بودند.

– جنایات؟ ولی ... تا به حال فقط یک نفر کشته شده است. به چه دلیل شما یقین دارید قتل دیگری به وقوع خواهد پیوست؟

– در مورد به قتل رسیدن مجدد کسی اطمینان قطعی ندارم؛ ولی معتقدم که فردی نهایت سعی و کوشش خود را برای عملی کردن این مقصود به کار خواهد بست.

ژیل با هیجان گفت:

– اگر این نظر شما واقعیت داشته باشد، در اینجا تنها یک نفر مظنون واقع می‌شود: کسی که سن و سالش حدوداً با سن و سال قاتل مطابقت می‌کند: کریستوفر رن.

سربازرس تروتر در پی جستجوی مولی سرانجام او را در آشپزخانه یافت:

– خانم دیویس، ممکن است همراه من به کتابخانه بیایید؟ در آنجا باید میهمانانی را که آقای دیویس دور هم جمع کرده است، از نکاتی اساسی و مهم آگاه کنم.

– با کمال میل آقای تروتر، ولی قبل از آن باید پخت سیب‌زمینی‌ها به پایان برسد. گاهی آرزو می‌کنم این وسایل هرگز کشف نشده بودند.

خاموشی تحقیرآمیز سربازرس تروتر حزن کلام مولی را درهم ریخت.

– من اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که شما راجع به چه موردی قصد گفتگو دارید؟ باید بسیار هیجان‌انگیز باشد!

تروتر گفت:

– ابداً جالب نیست؛ بیان حقایق است؛ حقایقی واضح و تلخ.

مولی کنجکاوانه پرسید:

– از وضعیت ظاهری این مرد خبری دارید؟

– البته، میان بالا و باریک اندام بوده؛ پالتو تیره‌رنگی بر تن و کلاهی به رنگ روشن بر سر داشته است؛ کلامش زمزمه‌وار و چهره‌اش را زیر یک شال به‌طور کامل مخفی ساخته بود. خوب ... همان‌طور که می‌بینید این ویژگیها با مشخصات افراد بسیاری مطابقت دارد.

پس از خاموشی کوتاهی افزود:

– در سالن همین خانه سه پالتو تیره‌رنگ و سه کلاه با رنگ روشن مشاهده می‌شود خانم دیویس.

– تصور نمی‌کنم که هیچ‌یک از میهمانان ما از لندن آمده باشند. سربازرس تروتر گفت:

– خانم دیویس واقعاً چنین تصویری ندارید؟

سپس با حرکتی بسیار شتابناک و سریع به‌سوی میز جنید و روزنامه‌ای را که روی آن قرار داشت برداشت.

– ایونینگ استاندارد^۱ به تاریخ ۱۹ فوریه، یعنی دو روز پیش. شخصی روزنامه را همراه خود به اینجا آورده است خانم دیویس.

– چقدر عجیب!

مولی به روزنامه خیره شد. گزش خفیفه خاطرهای ذهنش را به تکاپو داداشت.

– این ... این روزنامه اصلاً از کجا آمده است؟

– مبنای قضاوت شما در مورد آدمها نباید ظاهر آنان باشد خانم دیویس. شما در واقع درباره این افرادی که به‌عنوان میهمان پذیرفته‌اید

۱. یکی از روزنامه‌های مشهور چاپ لندن. – م.

هیچ چیز نمی‌دانید و فکر نمی‌کنم که شما و آقای دیویس از چند و چون و نحوه مدیریت یک پانسیون اطلاع کافی داشته باشید.
 - حق با شماست. فکر دایر کردن یک پانسیون مانند یک رؤیا و آرزوی کودکانه و به ناگاه به مغز ما خطور کرد.
 - به احتمال زیاد مدت زیادی هم از ازدواجتان نمی‌گذرد. همین طور است؟

مولی که رنگ چهره‌اش به سرخی می‌گرایید، گفت:
 - به‌طور دقیق یک سال. و همه چیز سریع و ناگهانی پیش آمد.
 سر بازرس تروتر که نشانه‌هایی از تفاهمی عمیق در چهره‌اش رسوب کرده بود، گفت:

- بله، بله عشق در اولین نگاه.
 مولی خود را در وضعیتی نمی‌یافت تا پاسخی سرد و دندان‌شکن به تروتر بدهد؛ ولی با همدلی ناباورانه‌ای افزود:
 - از آشنایی ما فقط دو هفته می‌گذشت.
 افکارش با شتاب زیادی به سوی آن دو هفته پراشید. بازگشت. شکی نبود که آنها به یکدیگر تعلق داشتند و در این جهان آکنده از رنج و اندوه معجزه عشق خود را یافته بودند. تبسمی کمرنگ بر لبان مولی نقش بست.

دوباره به دنیای واقعیت بازگشت و سنگینی نگاه پرسشگرانه تروتر را احساس کرد، که داشت او را می‌پایید.
 - شوهر شما حتماً از اهالی این منطقه نیست، مگر نه؟
 مولی برآشفته پاسخ داد:
 - خیر؛ او اهل شهر لینکن‌شایر^۱ است.

تله موش ۶۱

مولی از گذشته ژیل تقریباً بی اطلاع بود. والدینش فوت کرده بودند و او از هر سخنی درباره گذشته اش اجتناب می ورزید. به احتمال قریب به یقین کودکی پر مشقتی را پشت سر گذاشته بود.

– اگر اجازه بیان عقیده و برداشت خودم را داشته باشم، باید بگویم که شما و شوهرتان برای اداره چنین تشکیلاتی بسیار جوان هستید. – میل ندارم به این نکته اشاره کنم ... ولی من بیست و دو سال دارم و ...

در این لحظه ژیل در آستانه در – که باز شده بود – نمایان شد.

مولی کلام خود را ناتمام گذاشت.

– آنها در کتابخانه اند. البته من وضعیت را مختصر و مفید برایشان توضیح دادم. شما که مخالفتی ندارید سر بازرس تروتر؟ تروتر جواب داد:

– خیر؛ بدین ترتیب زمان بیشتری هم خواهم داشت. شما حاضرید خانم دیویس؟

همزمان با ورود تروتر به کتابخانه، صدای کسانی که در انتظار سر بازرس بودند اوج گرفت.

طنین بلند کلمات کریستوفر رن در حالی که دیگران را به شنیدن سخنان خود دعوت می کرد، شیون وار فضا را می شکافت.

– تمام اینها مجموعه ای از هیجانات بیش از حد است. امشب نخواهم توانست حتی لحظه ای چشم بر هم بگذارم؛ چرا ما نمی توانیم از جزئیات خونین این ماجرا آگاه شویم؟

خانم بویل، به رغم نهاد ستیزه جویانه اش در تأیید سخنان رن گفت:

– واقعاً کاری مفضحانه است و نهایت ناتوانی و عجز پلیس را می رساند زیرا قاتل را آزاد می گذارد تا به هر کجا که می خواهد برود. آقای پارویسینی در واقع با دستهایش صحبت می کرد. ژستهایش

گویاتر از کلامش بودند؛ کلامی که بر اثر صدای گوشخراشِ خانم بویل بسختی شنیده می‌شد.

گاهی نیز زوزه خشم‌آلود و جمله‌های بی‌سروته سرگرد مت‌کالف، که می‌خواست حقیقت را بداند، این غوغا را دامن می‌زد.

تروتر با اندک تأملی دستهایش را به علامت درخواست آرامش بالا برد. به ناگاه همه آرام گرفتند.

– خیلی متشکرم. آقای دیویس درباره دلیل حضور من در اینجا با شما صحبت کرده‌اند. میل دارم از نکته‌ای دقیق مطلع شوم. فقط می‌خواهم بدانم کدام یک از شما با رویدادها و حوادث مزرعه لانگ ریج ارتباطی داشته است؟

سکوتی سرد به دنبال کلمات تروتر بر فضا چیره شد. چهار جفت چشم، چشمهایی که نشانگر هیچ‌گونه هیجان، خشم، عصبان و کنجکاوی نبودند با چهره‌هایی سرد و مات که گویی بر الواح سنگی نقش بسته شده باشند، به تروتر خیره شدند.

سربازرس تروتر سخن را از نو آغاز کرد و این بار با تهاجم و خشونتِ بیشتر:

– سعی کنید بفهمید چه می‌گویم. ما دلایلی در دست داریم که یک نفر از شما را خطری جدی – خطر مرگ – تهدید می‌کند. حتماً باید بدانم آن فرد مورد نظر کدام یک از شماست؟

باز هم حرکتی از آنان سر نزد و سکوت همچنان بیداد می‌کرد.
– پس این‌طور، بسیار خوب. حالا من از یک یک شما پرسشهایی خواهم کرد. آقای پاراویسینی؟

تبسمی کم‌رنگ بر لبان پاراویسینی سایه افکند و در حالی که دستهایش را با یک ژست نمایشی به عنوان اعتراض بالا می‌برد، گفت:
– آقای بازپرس من در این حوالی غریبه‌ام؛ هیچ چیز نمی‌دانم، بویژه

تله موش ۶۳

از مکانی که در گذشته آن وقایع در آنجا رخ داده است کوچکترین اطلاعی ندارم.

تروتر که زمان را از دست نمی‌داد به تندی پرسید:

– خانم بویل؟

– من ... من واقعاً دلیلی نمی‌بینم که چرا باید ... منظورم این است که

... آخر چرا من ... باید با چنین وضعیت نگران‌کننده و اندوهباری

سروکار داشته باشم؟

– آقای رن؟

کریستوفر با لحن گوشخراشی که بیشتر به زوزه می‌مانست پاسخ داد:

– آن وقت من بچه کوچکی بودم و مسلماً نمی‌توانم چیزی دربارهٔ این

ماجرا به یاد داشته باشم.

– سرگرد مت‌کالف؟

سرگرد خشم‌آلود، گفت:

– در روزنامه‌های ادین بورگ مطالبی در آن مورد نوشته شده بود و

من آن مطالب را خوانده بودم؛ فقط همین.

– و این همه آن چیزی است که همه شما می‌توانید به من بگویید؟

دوباره سکوتی سنگین بر فضا مستولی شد.

تروتر از سر ناامیدی آهی عمیق از نهاد بر آورد.

– اگر فردی از بین شما کشته شود خودش مسبب مرگش شده.

و سرعت کتابخانه را ترک کرد.

صدای کریستوفر به گوش رسید:

– هه، هه، چه غم‌انگیز! خیلی خوش‌قیافه است؛ مگر نه؟ همیشه

پلیسها را تحسین کرده‌ام. چنین پرجوش و خروش و جدی، مگر نه؟ و بر

آشوبندهٔ اعصاب سه موش کور. ملودی چگونه ادامه می‌یابد؟

کریستوفر ملودی سه موش کور را با سوت می‌زد.

مولی فریادکنان، گفت:

– بس کنید، خواهش می‌کنم.

کریستوفر که با حرکات کودکانه‌ای به دور اتاق می‌چرخید، متبسمانه رو به مولی کرد:

– ولی خانم عزیز این کارها مهمترین محرک من هستند. تا به حال کسی مرا قاتل به حساب نیاورده بود. و من از این حادثه بسیار لذت می‌برم.

خانم بویل گفت:

– بیش از حد مزخرف است. حتی یک کلمه از آن را باور ندارم. در چشمان رنگ باخته کریستوفر لهیبی از نابکاری شعله‌ور شد. با صدایی خفه گفت:

– صبر کنید، صبر کنید خانم بویل، تا از پشت به شما حمله‌ور شوم و فشار دستهای مرا بر گردنتان احساس کنید.

مولی از هراس بر خود لرزید.

ژیل خشمناک فریاد زد:

– شما همسر مرا بشدت آشفته و عصبی می‌کنید آقای رن؛ بگویید که این یک شوخی جهنمی و لوس است.

سرگرد مت‌کالف گفت:

– به عقیده من تمام این موضوع حقیقت دارد و ابداً شوخی در بین نیست.

کریستوفر معترضانه پاسخ داد:

– این شوخی کار یک دیوانه است که اوضاع را به‌طور غریبی هولناک و وحشت‌آفرین می‌کند.

و با تبسمی به یکایک افراد نگاهی افکند و گفت:

– اگر می‌توانستید قیافه‌هایتان را ببینید!

سپس باشتاب اتاق را ترک کرد.

خانم بویل اولین کسی بود که توان سخن گفتن را باز یافت.

– این جوان بی‌ادب و عصبی است و احتمالاً در دوران جنگ هم از وظایف خود سر باز زده است.

سرگرد مت‌کالف گفت:

– او برایم نقل کرد که در حین یک حمله هوایی چهل و هشت ساعت در میان آوار و خرابیهای حاصل از آن مدفون بوده و بعد او را از میان تخته‌سنگها بیرون کشیده‌اند. به این ترتیب، بعضی مسائل روشن می‌شود.

خانم بویل با لحن پرانتقادی جواب داد:

– مردم برای توجیه نابسامانیهای روحی خود هزار عذر و بهانه می‌آورند. من هم در جنگ متحمل مصائب و رنجهای فراوان شده‌ام، ولی اعصابم کاملاً سالم است.

– شاید این اعصاب قوی، بموقع خود برایتان مفید باشد، خانم بویل.

– منظورتان چیست؟

سرگرد با کلامی شمرده پاسخ داد:

– من فکر می‌کنم که شما در سال ۱۹۴۰، در این ناحیه مأمور تهیه پناهگاه و مسکن بوده‌اید، خانم بویل.

سرگرد نگاهی به مولی افکند که در تأیید سخنان او سرش را تکان می‌داد.

– حق با من است خانم بویل، مگر نه؟

خشم گونه‌های خانم بویل را گلگون کرد و با تندی پرسید:

– خوب ... که چه؟

سرگرد با لحنی جدی پاسخ داد:

– شما مسئول پناه دادن آن سه کودک در مزرعه لانگ ریج بودید.

– گوش کنید سرگرد مت‌کالف، برای من برآستی مبهم است که چگونه

می‌توان مرا مسئول این پیشامدها دانست. خانواده‌ای که در مزرعه زندگی می‌کردند، بظاهر آدمهای بسیار مهربانی بودند و قصد نگاهداری بچه‌ها را داشتند. من واقعاً تصور نمی‌کنم که به هیچ وجه کوتاهی از من سر زده باشد - و یا اینکه کسی بخواهد مسئولیتی بر عهده من بگذارد. ژیل خشمناک پرسید:

- چرا شما این مطالب را با سر بازرس تروتر در میان نگذاشتید؟
خانم بویل نیز خشم‌آلود پاسخ داد:
- به دلیل اینکه به پلیس مربوط نیست، من می‌توانم شخصاً از خودم مواظبت کنم.

سرگرد با لحنی هشداردهنده گفت:
- به شما توصیه می‌کنم مراقب خودتان باشید.
و پس از گفتن این کلمات اتاق را ترک کرد.
مولی زمزمه‌کنان پرسید:
- شما واقعاً مأمور فراهم کردن مسکن بودید، خانم بویل. اکنون می‌توانم بخوبی به یاد بیاورم.
ژیل ناباورانه به مولی خیره شد:
- مولی ... تو ... تو از این ماجرا خبر داشتی؟
- آن خانه بزرگ واقع در «میدان عمومی» متعلق به شما بود. درست است؟

خانم بویل با تلخی گفت:
- آن منزل مصادره شد و اکنون ویرانه‌ای بیش نیست. و از بین رفته است. واقعاً اقتضاح است، مگر نه؟
در این لحظه آقای پاراویسینی به آرامی شروع کرد به پوزخند زدن و به ناگاه سرش را عقب برد و صدای قاه‌قاه خنده‌اش اتاق را فراگرفت و با صدایی بلند گفت:

تله موش ۶۷

— شما باید مرا ببخشید؛ ولی تمام این ماجرا برای من بسیار جالب است. بله واقعاً لذت می‌برم، آن هم چه لذتی.

در این میان سربازرس تروتر باز هم وارد اتاق شد. نگاه سرزنش‌آمیزی به پاراویشینی افکند و با لحن پرکنایه‌ای گفت:

— بسیار خوشحالم که موضوع این چنین باعث تفریح شماست.
— خیلی معذرت می‌خواهم که به تأثیر و اهمیت هشدار جدی و موقرانه شما لطمه زدم، آقای کارآگاه.

تروتر شانه‌هایش را بالا انداخت:

— من نهایت تلاش خود را کردم تا وضعیتی را که شما چند نفر در آن قرار گرفته‌اید برایتان روشن کنم. علاوه بر این ... من کارآگاه نیستم. رئیس پلیس. راستی خانم دیویس تلفن کجاست؟

پاراویشینی گفت:

— من به صلیب عیسی پناه می‌برم و از او می‌خواهم مرا حفظ کند. و با گفتن این کلمات با قدمها و حرکات سبک و جوان مآبانه‌ای که پیشتر نیز توجه مولی را به خود جلب کرده بود اتاق را ترک کرد.

ژیل با تعجب زمزمه کرد:

— چه موجود عجیب و غریبی.

تروتر گفت:

— نمونه یک تبهکار. او به گفته‌های خودش هم اعتمادی ندارد ...

مولی حرف تروتر را قطع کرد:

— اوه ... یعنی شما فکر می‌کنید که او ...؟ ولی ... ولی او خیلی پیر است. شاید هم اصلاً پیر نیست. آرایش می‌کند، یک بزک تند و غلیظ، ولی حرکات و روش جوان مآبانه‌ای دارد. شاید هم وانمود می‌کند که پیر است. سربازرس تروتر شما فکر می‌کنید که ...

تروتر با لحنی خشک و ملالت‌آمیز به مولی گوشزد کرد:

– افکار بیهوده حتی یک قدم در پیشرفت کار به ما یاری نخواهد کرد
خانم دیویس و من اکنون باید با کارآگاه هاگ بن صحبت کنم و او را از
چند و چون نتایج بازپرسی آگاه سازم.
تروتر برای تلفن زدن از میان اتاق گذشت.
مولی گفت:

– شما نمی‌توانید از تلفن استفاده کنید، دستگاه خراب است.
تروتر بسرعت برق بر جای چرخید. طنین کلمات نگران‌کننده او همه
را دستخوش تشویش کرد:

– چه ... چه می‌گویید؟ دستگاه تلفن خراب است؟ از کی؟
– کمی قبل از ورود شما سرگرد مت‌کالف سعی کرد تلفن بزند.
– ولی پیش از آن ارتباط برقرار بود؛ شما با کارآگاه هوگ صحبت
کردید و او شما را از مسائلی آگاه کرد؛ مگر نه؟
– بله، ولی فکر می‌کنم سیمها به دلیل سنگینی برف از ساعت ده بر
روی زمین افتاده‌اند.

چهره تروتر همچنان جدی و سرد باقی ماند:
– شاید سیمها پاره شده‌اند، کسی چه می‌داند؟
مولی ناباورانه به او خیره شد:
– واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟
– باید مطمئن شوم.
سربازرس تروتر با شتاب اتاق را ترک کرد، و ژیل پس از کمی
تردید به دنبال او روان شد.
فریاد مولی به گوش رسید:
– خدای بزرگ! وقت صرف غذاست باید زود بجنبم وگرنه گرسنه
خواهیم ماند.

هنگامی که مولی باعجله اتاق را ترک می‌کرد، خانم بویل زمزمه کنان

تله موش ۶۹

با خود گفت: «چه موجود ناتوان و عاجزی! عجب پانسیونی! خیر! هرگز برای چنین اوضاع آشفته و نابسامانی هفت پوند نخواهم پرداخت».

سر بازرس تروتر که بادقت روی سیمها خم شده بود و آنها را بررسی می‌کرد، از ژیل پرسید:

– آیا پریز اضافی دیگری هم در ساختمان وجود دارد؟
– بله در اتاق خواب ما که در طبقه دوم است. لازم است نگاهی به آن بیندازم؟

– بله، لطفاً.

تروتر پنجره را باز کرد و به بیرون خم شد؛ به طوری که می‌توانست برفهای روی لبه پنجره را با دستهایش برود.

ژیل پله‌ها را دو تا یکی به سوی طبقه بالا می‌پیمود. آقای پاراویسینی در سالن بزرگ بود. او به سوی پنجره رفت و لنگه‌ای از آن را گشود. سپس پشت پیانو نشست و با فشردن انگشتش بر تکمه‌های آن ترنم یک ملودی در فضا طنین افکند:

سه موش کور ... سه موش کور ...

کریستوفر رن پرانرژی و شادمانه سوت‌زنان در امتداد اتاقش بالا و پایین می‌رفت. به ناگاه طنین سوت مرتعش شد؛ سپس به خاموشی گرایید. کریستوفر روی لبه تخت نشست. چهره‌اش را با دستهایش پنهان کرد؛ آنگاه صدای حق‌حق غم‌آلود و شیون تلخش به گوش رسید. مانند کودکی با خود زمزمه کرد: «دیگر نمی‌توانم، دیگر نمی‌توانم.»
پس از گذشت دقایقی، حال و هوایش دگرگون شد. از جای برخاست و با مشت‌گره‌کرده به سینه‌اش کوفت:

– باید ادامه بدهم، باید تا به انتها این راه را ادامه بدهم.

ژیل در اتاق خود و مولی کنار تلفن ایستاده بود. چیزی روی زمین نگاهش را به خود جلب کرد. خم شد و لنگه دستکش همسرش را برداشت یک بلیت اتوبوس لندن از درون آن بیرون لغزید. در حالی که به بلیت نگاه می‌کرد حالت چهره‌اش متغیر شد. در آن لحظات گویی کس دیگری در وجودش رخنه کرده بود بیگانه‌ای که شناور در رؤیاهایش، به‌آهستگی به‌سوی در رفت. آن را گشود و پس از پیمودن طول راهرو به ابتدای پلکان خیره شد.

مولی پوست کندن سبزمینی‌ها را تمام کرد؛ آنها را در دیگری ریخت و بر آتش نهاد. نگاهی به اجاق افکند. همه چیز سر جای خود قرار داشت و طبق برنامه با دقت پیش می‌رفت.

مولی با پیشانی درهم کشیده روزنامه ایونینگ استاندارد دو روز پیش را که روی میز آشپزخانه قرار داشت می‌نگریست. اگر فقط می‌توانست به یاد بیاورد ... اگر ... به ناگاه دستها را بر چهره‌اش کوفت و ناله کنان با خود زمزمه کرد:

— نه ... اوه نه ... نه.

دستهایش را به آرامی پایین آورد و به‌سان غریبه‌ای به‌سوی آشپزخانه نگریست که گرم و دلپذیر بود و رایحه‌ای اشتهاآور در آن موج می‌زد. بار دیگر عاجزانه نالید:

— اوه ... نه ... نه.

مانند کسی که در خواب راه می‌رود به‌سوی دری که به سالن منتهی می‌شد گام برداشت و آن را باز کرد. صدای سوت زدن کسی از جایی به گوش می‌رسید و بجز آن سکوتی عمیق حکمفرما بود. آه، این ملودی لعنتی!

گیج و پریشان دوباره به آشپزخانه بازگشت. در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد مدتی را به انتظار سپری کرد. همه چیز در مسیر عادی و

همیشگی خود جریان داشت. آهسته شروع به قدم زدن کرد. سرگرد مت‌کالف به آرامی از پلکان پستی پایین آمد و پیش از آنکه در جداگانه‌ای را که زیر آن قرار داشت بگشاید و بادقت به فضای درون آن بنگرد، زمانی را در حال برجایش باقی ماند. همه‌جا ساکت به نظر می‌رسید. اندیشید: برای انجام آنچه را که در سر داشت زمان مناسب فرارسیده است.

خانم بویل که در کتابخانه نشسته بود، با حالتی عصبی و هیجان‌زده تکمه‌های رادیو را به این سو و آن سو می‌چرخانید. از اولین ایستگاهی که پس از تلاش زیاد موفق به یافتن آن شد، برنامه‌ای دربارهٔ بنیاد و مفهوم سرودهای کودکانه پخش می‌شد و این براستی آخرین چیزی بود که حاضر به شنیدن آن بود. بی‌صبرانه باز هم به چرخش تکمه‌ها ادامه داد. این بار صدایی موقرانه شنوندگان را از مطالبی آگاه می‌کرد:

— روان‌شناسی ترس و وحشت باید به‌طور اساسی تفهیم شود. فرض می‌کنیم شما در اتاقی به تنهایی نشسته‌اید و به ناگاه پشت سر شما در به آرامی باز می‌شود ...

و در واقعاً به آرامی باز شد.

خانم بویل بشدت بر خود لرزید. شتابان چرخید و با فریاد کوتاهی گفت:

— آه ... شما هستید؟ چه برنامه‌های مزخرفی از رادیو پخش می‌شود. به هیچ عنوان نمی‌توان فرستنده‌ای را یافت که بتوان برنامه‌های آن را با اشتیاق گوش داد.

— من اگر جای شما بودم دیگر برای این چیزها به خودم زحمتی نمی‌دادم.

خانم بویل آشفته و کینه‌توزانه پرسید:

— چه کار دیگری می‌توانم انجام بدهم؟

و با کج خلقی افزود:

– هه ... با قاتلی ماهر و زیرک در یک خانه محبوس شدن – خیر ... و حتی یک کلمه نیز از آن داستان غم‌انگیز را باور ندارم.
– واقعاً نه، خانم بویل؟

– این لحن عجیب و غریب دیگر چیست که با آن صحبت می‌کنید ...؟
کمربندی که ناگاه با سرعتی باورنکردنی به دور گردن خانم بویل حلقه شد، دیگر فرصتی برایش باقی نگذاشت تا مفهوم آن لحن غریب را دریابد.

در همین لحظه اتاق سرشار از طنین دل‌آزار صدای رادیو شد.
پژواک کلام گوینده برنامه که همچنان درباره روان‌شناسی ترس می‌گفت و شنونده را به تفکر درباره نکات جالب توجه بحث فاضلانۀ خود دعوت می‌کرد به فریادی گوشخراش تبدیل شده بود؛ به گونه‌ای که ضجه‌های کوتاهی را که از حلقوم خانم بویل بیرون می‌آمد در خود نهان می‌کرد.

قاتل آهسته از کتابخانه خارج شد.

۴

چهار انسان متشنج، پریشان و هراسناک به یکدیگر خیره شده بودند.
نفر پنجم، مولی، با چهره‌ای پریده‌رنگ و پیکری لرزان محتوی فنجان قهوه‌ای را که نفر ششم، یعنی سربازرس تروتر، برای آرامش بخشیدن به او اصرار به نوشیدنش داشت، مززمه می‌کرد.

تروتر با چهره و حالتی سخت و خشمناک آنان را از نظر می‌گذراند.
از زمانی که فریاد هراسناک و رعب‌آور مولی و صدای گامهای پرشتاب او از جانب کتابخانه آنها را غافلگیر کرده بود، حدود پنج دقیقه می‌گذشت.

سربازرس روی به سوی مولی کرد و پرسید:
 - هنگامی که شما وارد کتابخانه شدید از قتل خانم بویل بر اثر خفگی
 زمان چندانی نمی‌گذشت؛ آیا اطمینان دارید که در حین عبور از راهرو
 صدایی نشنیده و یا کسی را ندیده‌اید؟

مولی در حالی که صدا از حنجره‌اش بسختی خارج می‌شد، گفت:
 - شنیدم کسی سوت می‌زد؛ ولی این قبل از حادثه بود. تصور می‌کنم
 ... مطمئن نیستم؛ ولی ... منظورم این است که ... صدای بسته شدن
 دری را از جایی شنیدم؛ درست وقتی که ... وقتی که قصد رفتن به
 کتابخانه را داشتم.

- کدام در؟

- نمی‌دانم.

- سعی کنید به یاد بیاورید که صدای در را از کدام جهت شنیدید؟
 بالا، پایین، چپ، و یا راست؟

- به شما گفتم؛ نمی‌دانم. اصلاً یقین ندارم که صدایی شنیده باشم.

ژیل با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید، گفت:

- نمی‌خواهید بالاخره دست از آزار همسر من بردارید؟ آیا نمی‌بینید

که او چگونه پریشان شده و لز پای در آمده است؟

- آقای دیویس، من سرگرم تحقیق دربارهٔ یک قتل هستم و تاکنون

هیچ‌یک از شما مسئله را جدی نگرفته‌اید. خانم بویل هم همین‌گونه

عمل کرد. او اطلاعات بسیاری را از من پنهان داشت. دیگران هم

همین‌طور! حالا خانم بویل به قتل رسیده؛ و اگر ما هرچه سریعتر

موضوع را بررسی نکنیم و به نتیجه نرسیم باید منتظر قتل دیگری

باشیم.

- باز هم قتلی دیگر؟ این حرفها بی‌معنی است؛ آخر چرا؟

تروتر با لحنی جدی پاسخ داد:

– به دلیل اینکه صحبت در مورد سه موش کور است.

ژیل گفت:

– باور نکردنی است؛ یعنی برای هریک از موشها یک قتل؟ ولی برای انجام این کار باید یک نفر رابطه‌ای بسیار نزدیک با این مسئله داشته باشد.

– بله؛ و قاعدتاً نتیجه‌ای که می‌توان گرفت همین است.

– ولی چرا باید این قتل در اینجا اتفاق بیفتد؟

– برای اینکه در دفترچه یادداشت دو آدرس نوشته شده بود. قربانی اول در خیابان کولور شماره ۷۴ اقامت داشت، که به قتل رسید؛ و ردپای دو نفر دیگر را که باید کشته شوند باید در مونکسول مانور، یعنی در پانسیون شما، جستجو کرد؛ زیرا در اینجا میدان عمل گسترده‌تر است.

– چه حرفهای مزخرفی می‌زنی تروتر؛ این از آن احتمالات بسیار نادر روزگار است که تصادف و یا تقدیر دو نفر را که هر دوی آنها در واقعه مزرعه لانگ ریج مؤثر بودند و یا دستی در آن داشتند، بدین محل بکشاند.

– تحت شرایطی خاص نمی‌توان آن را پیشامدی عجیب و غریب دانست. درباره این نکته فکر کنید.

تروتر رو به سوی ژیل کرد و افزود:

– هنگامی که خانم بویل به قتل رسید، خودتان به من گفتید که آنها را کجا می‌توان یافت. ولی میل دارم یک‌بار دیگر به عقب بازگردم. آقای رن از قرار معلوم هنگامی که صدای فریاد خانم دیویس را شنیدید در اتاق خودتان بودید؟

– بله، آقای سربازرس.

– و شما آقای دیویس، در طبقه بالا در اتاق خواب خودتان مشغول

بررسی سیمهای تلفن بودید؟

ژیل به تأیید سری فرود آورد.

– آقای پاراویسینی، شما در سالن پیانو می‌زدید، ولی هیچ‌کس صدای آن را نشنیده.

– آقای بازپرس من بسیار آرام پیانو می‌زدم؛ فقط با یک انگشت.

– چه آهنگی را؟

تبسمی غریب بر لبان پاراویسینی نقش بست و گفت:

– ملودی سه موش کور را آقای سر بازرس؛ ملودیی که آقای رن در طبقه بالا آن را با سوت می‌نواخت. همان ملودیی که در زوایای ذهن همه ما رخنه کرده است.

مولی گفت:

– چه آهنگ نفرت‌انگیزی.

سرگرد مت‌کالف پرسید:

– وضعیت سیمهای تلفن چگونه است؟ آیا آنها هم طبق یک نقشه

قبلی قطع شده‌اند؟

– بله، آقای سرگرد؛ می‌توان بدون هیچ تردیدی گفت قسمتی از آن

که مقابل پنجره سالن غذاخوری قرار داشت بریده شده و من هنگام

شنیدن صدای فریاد خانم دیویس محل بریدگی سیم را یافتم.

کریستوفر شیون‌کنان گفت:

– ولی ... این برآستی دیوانه‌کننده است. قاتل چگونه می‌تواند امیدوار

باشد که از چنگ ما بگریزد؟

سربازرس تروتر که با نگاهی دقیق کریستوفر را می‌پایید، گفت:

– شاید هم فرار را چندان شایسته و مناسب خود نمی‌داند و یا شاید

هم به برتری زیرکی و هوشیاری خود نسبت به ما ایمان دارد.

تروتر در ادامه کلام خود افزود:

– بخشی از تعلیمات دوره آموزشی ما به روان‌شناسی اختصاص دارد، و بررسی چگونگی روحیات و قوای ذهنی یک شی‌زوفرن^۱ بسیار شایان توجه است.

ژیل گفت:

– آیا بهتر نیست از به‌کار بردن واژه‌های بیگانه خودداری کنیم؟
– به‌طور حتم، آقای دیویس. در حال حاضر، فقط دو کلمه برای ما اهمیت دارد که باید افکار خود را بر روی آنها متمرکز کنیم. یکی از آن دو قتل و دیگری خطر است. بسیار خوب، سرگرد مت‌کالف میل دارم یک‌بار دیگر اعمال شما را بوضوح در مقابل دیدگانم به تصویر بکشم. طبق آنچه اظهار داشتید شما در زیرزمین بودید، ولی براستی چرا؟
سرگرد پاسخ داد:

– فقط برای تماشا، آخر اشکافی که در زیر پلکان قرار دارد نظرم را گرفت مخصوصاً دری که داخل اشکاف بود توجهم را جلب کرد و هنگامی که آن را گشودم مجدداً پلکان دیگری در برابرم ظاهر شد که تا انتهای آن را پیمودن ...

سرگرد کلامش را نیمه‌تمام گذاشت و روی به ژیل کرد و ادامه داد:
– زیرزمین زیبایی دارید؛ احتمالاً سرداب یک کلیسای قدیمی بوده است.

سرگرد مت‌کالف، ما اینجا در مورد ساختمانهای تاریخی حرف نمی‌زنیم؛ بلکه مشغول تحقیق درباره یک قتل هستیم. خانم دیویس، ممکن است لحظه‌ای به من گوش بسپارید؟ من در آشپزخانه را باز می‌گذارم.

در این لحظه تروتر از آشپزخانه بیرون رفت و پس از زمانی صدای جیرجیر آرام بسته شدن دری به گوش رسید.

۱. بیماران روانی که از داشتن دو شخصیت متضاد در رنج‌اند. – م.

– آیا این همان صداست که شما شنیده بودید، خانم دیویس؟
در این هنگام دوباره قامت سربازوس پلیس در چارچوب در ظاهر
شد.

– من ... بله، شبیه به این صدا بود.

– این صدای در اشکاف زیر پلکان بود. ممکن است که قاتل پس از
ارتکاب قتل به سالن بازگشته و پس از شنیدن صدای خروج شما از
آشپزخانه، با سرعت به داخل اشکاف خزیده است.

کریستوفر با لحن تندی گفت:

– بنابراین، اثر انگشت او باید روی در نقش بسته باشد.

سرگرد به میان کلام او دوید:

– اثر انگشتان من هم روی آن در هست.

تروتر به ترمی گفت:

– کاملاً درست است، ولی در مورد اثر انگشت شما ما توضیح

روشنی داریم؛ مگر نه؟

ژیل رو به سوی تروتر کرد:

– آقای بازپرس قبول دارم در حال حاضر فرماندهی برعهده شماست،

ولی اینجا هنوز هم خانه من است و تا حدود معینی خود را مسئول

آنها می‌دانم که در اینجا به سر می‌برند. به عقیده شما بهتر نیست که

دست به اقدامات احتیاطی بزنیم؟

– مثلاً چه اقداماتی آقای دیویس؟

– خوب ... می‌خواهم پیشنهاد کنم شخصی را که بدگمانیها در تمام

لحظات به‌طور مسلم متوجه او بوده در جایی زندانی کنیم.

و با گفتن این کلمات ژیل به چشمان کریستوفر خیره شد.

کریستوفر رن به ناگاه جلو جهید و فضا آکنده از صدای هیستریک و

تشنج‌آمیز او شد.

– این به هیچ وجه حقیقت ندارد؛ شما اشتباه می‌کنید. همه شما با من دشمنی دارید. تک تکتان با من مخالفید. شما قصد دارید برای من پاپوش بدوزید و این قتل را بر گردن من بگذارید. این شکنجه و آزار است؛ سادیسیم است، بله سادیسیم.

سرگرد مت‌کالف گفت:

– آرام باش؛ آرام بگیر جوان.

مولی از جای برخاست و به سوی او رفت و با مهربانی گفت:

– کافی است کریس؛ هیچ‌کس با شما دشمنی ندارد.

و روی به سوی تروتر کرد:

– به او بگویند که نباید از چیزی بترسد.

تروتر توضیح داد:

– ما قصد درست کردن پاپوش برای کسی نداریم.

– به او بگویند که شما قصد دستگیری‌اش را ندارید.

– فعلاً خیال توقیف کردن کسی را ندارم. برای این کار احتیاج به

مدرک است که در حال حاضر مدرکی در دست نداریم تا از آن علیه

کسی استفاده کنیم.

ژیل فریادی کشید و گفت:

– مولی تو عقلت را از دست داده‌ای. آقای بازرس شما هم همین طور،

اینجا فقط یک نفر وجود دارد که نقش قاتل بودن برازنده اوست و ...

مولی به میان کلام او دوید:

– صبر کن ژیل؛ صبر کن؛ خواهش می‌کنم آرام بگیر. آقای

سربازرس تروتر آیا می‌توانم ... می‌توانم دقایقی با شما به تنهایی

صحبت کنم؟

ژیل گفت:

– من اینجا می‌مانم.

– نه ژیل، نه؛ تو هم نباید اینجا بمانی.
ژیل در حالی که چهره‌اش از خشم تیره شده بود، پاسخ داد:
– مولی من نمی‌فهمم تو را چه می‌شود؟
سپس به دنبال دیگران اتاق را ترک کرد و ناله بلند بسته شدن در از پشت آنان شنیده شد.

– خوب، خانم دیورس چه چیزی موجب نگرانی شماست؟
– آقای بازرس هنگامی که قضیه مزرعه لانگ ریج را نقل می‌کردید از سخنانتان چنین بر می‌آمد که معتقدید مسن‌ترین پسر آن خانواده سه نفری در پس تمام این حوادث پنهان شده؛ ولی هنوز آن اطمینان لازم را ندارید؟

– حق با شماست خانم؛ ولی احتمالات هم افکار من را تأیید می‌کند...
بی‌ثباتی روحی و گریز، نظریه روانکاوان.

– آه ... بله می‌دانم و به همین دلیل است که همه چیز علیه کریستوفر گواهی می‌دهد؛ ولی من تصور نمی‌کنم او قاتل باشد. باید فرد مشکوک دیگری وجود داشته باشد. آیا این سه کودک هیچ خویشاوند دیگری نداشتند؟ مثلاً پدر، مادر ...؟

– به‌طور مسلم داشته‌اند؛ ولی مادر آنها فوت کرده و پدرشان به‌عنوان سرباز در جبهه خدمت می‌کرده است.
– حالا او کجا اقامت دارد؟

– در این مورد اطلاعی به ما داده نشده، فقط می‌دانستم که سال گذشته او را از ارتش اخراج کرده‌اند.

– هنگامی که پسری دچار تزلزل و ناستواری روحی است، پدرش نیز بدون شک مرد سالمی نبوده.

– قاتل می‌تواند مردی مسن و جاافتاده باشد. آقای تروتر این را بدانید هنگامی که من به تلفنی جواب می‌دادم که از مرکز پلیس به اینجا

شده بود، سرگرد مت کالف بشدت آشفته و هیجان زده شد. هیچ گونه
ظاهر سازی هم در کار نبود.
تروتر به آرامی گفت:

– خانم دیویس باور کنید که من از ابتدای تحقیقاتم تا به حال تمام
احتمالات را در نظر گرفته‌ام. فقط جیم و پدرش قهرمانان این ماجرا
نیستند بلکه خواهری هم در این میان وجود دارد. قاتل می‌تواند حتی
یک زن باشد. نه، من هیچ نکته‌ای را از نظر دور نداشته‌ام؛ ولی حتی اگر
خود یقین حاصل کرده باشم هنوز نمی‌توانم نظر قاطعی بدهم.
بخصوص این روزها قضاوت دقیق و درست درباره اشخاص و
مسائل بسیار مشکل است. اگر بدانید که ما پلیسها، بویژه در میان زن و
شوهرها شاهد چه حوادثی هستیم حتماً شگفت زده خواهید شد، خانم
دیویس.

– در تمام این ازدواجهای شتاب زده‌ای که در زمان جنگ بدون هیچ
تعمق و دلیل محکم و قابل قبولی انجام می‌گیرد کسی از روابط خانوادگی
فرد مورد نظر خود آگاه نیست و فقط به گفتار یکدیگر اعتماد می‌کنند.
کافی است مردی ادعا کند که خلبان جنگی و یا ناخدای یک کشتی
است. زن کورکورانه گفته‌اش را می‌پذیرد، اما پس از گذشت یکی دو
سال ناگاه درمی‌یابد که با یک کارمند فراری بانک و یا با فرد لافزنی
ازدواج کرده است که در گوشه دیگری از این جهان همسر و کودکی
چشم به راه دارد.

تروتر چند لحظه‌ای سکوت کرد و پس از آن ادامه داد:

– من خوب می‌دانم شما چه فکری در سر داشتید خانم دیویس. میل
دارم نکته‌ای را برایتان فاش کنم. قاتل لذت بی‌نهایتی می‌برد. این تنها
چیزی است که من با اطمینان کامل از آن سخن می‌گویم.
با گفتن این کلمات تروتر به سوی در روان شد.

مولی که گویی تماس دو مشعل فروزان گونه‌هایش را سرخ کرده بود، از فرط هراس و بی‌زاری بر جای خشکش زد و مبهوت باقی ماند. پس از چند لحظه مولی بر بُهت خود چیره شد و به آهستگی به سوی اجاق رفت. در مقابل فرگاز خم شد و دریچه آن را باز کرد.

بوهای مطبوع و اشتهاآور به سویش هجوم آوردند. دلش اندکی آرام شد و آرامشی درونش را فراگرفت. گویی دوباره به سوی گرما و امنیت «زندگی روزمره» بازگشته است: آشپزی، امور منزل، تمام وظایف عادی خانه و زندگی شخصی خودش.

همیشه بدین گونه بوده است از همان آغاز که زنان برای مردان خود خوراک می‌پختند، جهان خطر... و دیوانگی... رنگ باخته بود. هر زنی در آشپزخانه خود تا به ابد از امنیت برخوردار است.

در آشپزخانه باز شد و کریستوفر رن نفس‌زنان به درون آمد. مولی به سوی او چرخید. کریستوفر مویه‌کنان گفت:

– خانم، خانم؛ یک رسوایی درست و حسابی؛ یک جنجال تازه: چوبهای اسکی سربازرس پلیس را دزدیده‌اند!

– چوبهای اسکی سربازرس را دزدیده‌اند؟ آخر چرا؟ به چه دلیلی کسی باید این کار را کرده باشد؟

– نکته همین جاست که هیچ توضیحی برای این عمل نمی‌توان جست. فکر می‌کنم اگر سربازرس تصمیم می‌گرفت از اینجا برود، این... این می‌توانست... دست‌کم تا جایی که من درک می‌کنم... برای قاتل فرصتی گرانبها باشد. منظورم این است که اصلاً چنین کاری بی‌معنی و بی‌فایده است، مگر نه؟

– ژیل آنها را در اشکاف زیر پلکان قرار داده بود.

– ولی آنها را دیگر نمی‌توان در آنجا پیدا کرد. چه اسرارآمیز؛ مگر نه؟ کریستوفر با همه پهنای چهره‌اش پوزخندی زد:

– سربازرس از خشم دیوانه شده و مانند جانوری درنده چنگ و دندان تیز خود را نشان می‌دهد.
خط و نشان جانانه‌ای هم برای سرگرد مت‌کالف بیچاره کشیده و او را بشدت مورد آزار و فشار روحی قرار داده است. از یک طرف دوست ما با اصرار بسیار مدعی است که کمی قبل از به قتل رسیدن خانم بویل، هنگامی که او سرگرم کنجکاوی و بررسی محتویات اشکاف زیر پلکان بوده، متوجه وجود اسکیهای سربازرس در آنجا نشده و از طرف دیگر تروتر با سماجت و پافشاری هرچه بیشتر معتقد است که سرگرد باید آنها را دیده باشد.

کریستوفر در حالی که به سوی مولی خم می‌شد، به آرامی گفت:
– راستش را بگویم تمام این ماجرا اعصاب تروتر را خرد کرده است.
مولی گفت:

– اعصاب همه ما را خرد کرده است.

– اعصاب من رانه، به نظر من این ماجرا، ماجرای بسیار هیجان‌انگیزی است که از کشش و جذابیت افسانه‌مانندی برخوردار است.

مولی نگاهی سرزنش‌بار به او افکند و به تندی گفت:

– اگر شما ... اگر شما او را می‌دیدید بی‌تردید چنین عقیده‌ای نداشتید.
خانم بویل ... آن صحنه از برابر چشمانم محو نمی‌شود – نمی‌توانم فراموش کنم ... آن چهره آماسیده ... لکه‌های کبودی و خونمردگی روی آن ...

ارتعاشی آکنده از وحشت پیکر مولی را فراگرفت؛ گویی چهره خوفناک و خون‌آلود خانم بویل را برآستی در مقابل خود مشاهده می‌کرد.

کریستوفر به او نزدیک شد و با لحنی مهربان گفت:

– می‌دانم مولی ... من ... من حرفی سطحی و احمقانه زدم، مرا

بیخش.

تله موش ۸۳

بغضی گلوگیر و تلخ مولی را در پنجه‌های توانای خود می‌فشرد.
— حالا ... درست زمانی که همه چیز بی‌عیب و ایراد به‌نظر می‌رسید ...
آشپزخانه، پختن غذا. ...

کلماتش نامفهوم و بی‌ربط به گوش می‌رسید.
— به ناگاه، دوباره آن صحنه تکرار شد، به‌سان یک کابوس ...
ناگاه حالتی غریب بر سیمای کریستوفر، که در مقابل مولی ایستاده
بود و او را می‌نگریست سایه افکند و گفت:
— که این‌طور ... حالا فهمیدم.

و در حالی که قدم واپس می‌نهاد قصد خروج از آشپزخانه را کرد.
— بهتر است بروم و بیش از این مزاحم شما نشوم.
مولی مویه‌کنان گفت:
— تروید.

کریستوفر برجای خود چرخید و نگاه پرسش‌جویانه‌اش را به او
دوخت؛ سپس به‌آهستگی بازگشت.

— این را جدی می‌گویید؟
— شما اصلاً از چه صحبت می‌کنید؟
— برآستی میل ندارید که من بروم؟
— نه، به‌طور یقین نه. میل ندارم تنها باشم. از تنها بودن می‌ترسم.
کریستوفر روی لبهٔ میز نشست. مولی کلوچه‌ها را داخل فر گاز
جابه‌جا کرد؛ درجهٔ حرارت اجاق را زیاد کرد و دریچهٔ آن را بست.
آن‌گاه به‌سوی رن نگاهی افکند.

کریستوفر با لحنِ مغموم و خفه‌ای گفت:
— این خیلی جالب است.
— چه چیزی جالب است ...
— اینکه شما نمی‌ترسید با من تنها بمانید. شما نمی‌ترسید؛ مگر نه؟

مولی سرش را به نشانه نفی تکان داد:
 - نه، من واهمه‌ای از تنها ماندن با شما ندارم.
 - چرا نه، مولی؟
 - نمی‌دانم، ولی هراسی از شما ندارم.
 - ولی تنها کسی که نقش قاتل برازنده اوست من هستم: یک آدمکش
 طبق الگوی جنایتکاران.

مولی گفت:

- نه، احتمالات دیگری هم وجود دارد که در مورد آن با سربازرس
 صحبت کرده‌ام.

- آیا او هم همین عقیده را دارد؟

کلمات از ذهن مولی دور نمی‌شدند. بویژه آن جمله تروتر که
 «می‌دانم، خوب می‌دانم که شما به چه می‌اندیشید، خانم دیویس». ولی
 آیا او براستی می‌دانست؟ آیا چنین چیزی ممکن بود؟ حتی با یقینی
 خلل‌ناپذیر اعتقاد داشت که قاتل لذتی وافر می‌برد. آیا راست می‌گفت؟
 مولی دوباره روی به کریستوفر کرد و گفت:

- با وجود تمام حرفهایی که تا به حال مبادله شده، حالا ... حالا ...

خیلی لذت می‌برید و راضی هستید؟

کریستوفر با نگاهی هولناک و لحنی هراس‌آلود پاسخ داد:

- خدای من ... نه، نه، این دیگر چه تعبیر عجیب و غریبی است؟

- اوه ... من این را نمی‌گویم، بلکه تروتر این‌طور می‌گوید. من از این
 مرد متنفرم ... متنفر. او افکاری جنون‌آمیز در سر دارد که هیچ‌یک
 واقعی نیست. اصلاً نمی‌توانند واقعی باشند.

مولی چهره‌اش را در میان دستانش پنهان کرد. کریستوفر دستهای او
 را با حرکتی محتاطانه از رخسارش دور کرد. مولی بدون هیچ مقاومتی
 روی صندلی که کریستوفر با ناگزیری آن را به سویش سوق داد،

نشست. در آن هنگام گویی همه خاطره‌های دوران کودکی، حالات عصبی و پریشانیهای کریستوفر از او گریخته بودند.

– مولی، حرف بزنید، اصلاً شما از چه موضوعی سخن می‌گویید؟
کریستوفر دوباره پرسید:

– چه اتفاقی افتاده است؟

مولی نگاهی طولانی به او انداخت، چنان‌که گویی در ذهن خود سرگرم بررسی چگونگی مطلبی بود. مولی پرسش کریستوفر را نشنیده گرفت و در عوض پرسید:

– چه مدت از آشنایی ما می‌گذرد؟ دو روز؟

– تقریباً. آیا احساس می‌کنید که با وجود این زمان کوتاه، یکدیگر را خوب می‌شناسیم؟

– بله، و این حسی غریب و نادر است.

– شاید هم نه، دردی مشترک ما را به یکدیگر نزدیک می‌کند و بهانه‌اش آن همدردی یگانه‌ای است که حاصل پشت سر گذاشتن رویدادی مهیب و دردناک بوده است.

مولی پاسخی به ادعای جسورانه کریستوفر نداد و مجادله‌ای آرام با او را آغاز کرد.

– نام حقیقی تو کریستوفر رن نیست ... مگر نه؟

– حق با شماست.

– پس چرا ... تو ...

– ... این نام را انتخاب کردم؟ شوخی مطایبه‌آمیز همشاگردیهای مدرسه. آنها مرا دست می‌انداختند و به این نام صدا می‌زدند و این چنین تحقیر می‌کردند.

– نام واقعی تو چیست؟

کریستوفر با آسودگی خاطر گفت:

– میل ندارم در این باره حرفی بزنم. نام واقعی من به درد شما نمی‌خورد. معمار هم نیستم؛ بلکه یک سرباز فراری‌ام.
مرد جوان بازتاب حیرتی هراس‌آمیز را در چشمان مولی مشاهده کرد.

– بله، درست مثل قاتل ناشناس ما؛ به شما گفتم که تمامی اتهامها فقط برازنده من است.

– چه حرفهای بی‌ربطی! من اطمینان دادم که شما قاتل نیستید. از خودتان بیشتر بگویید. چه عاملی موجب فرار شما از خدمت نظام بود، احوالات روحی؟

– منظورتان این است که از جنگ می‌ترسیدم؟ خیر، می‌دانم که شنیدن آنها برایتان عجیب است؛ ولی من هرگز ترس را احساس نکردم. حتی به خونسرد ماندن زیر رگبارهای مسلسل و شعله‌های آتش هم مشهود بودم. نه! دلیل گریز و نفرت من از سربازی را باید در جایی دیگر جست. گمان می‌برم موضوع تا حدودی به مادرم مربوط باشد.
– مادرتان؟

– بله، او در نتیجه یک حمله هوایی کشته شد و زیر خروارها آوار مدفون شد، باید او را بیرون می‌آوردند. دیگر نمی‌دانم چه بر سرش آمد، هنگامی که از آن ماجرا باخبر شدم ... تصور می‌کنم بخشی از مشاعرم را از دست دادم. چنین می‌اندیشیدم که خود قربانی حادثه‌ای هستم؛ و با اراده‌ای استوار بر آن بودم که با شتاب خود را به خانه برسانم ... برای اینکه ... برای اینکه مرا از زیر سنگها و آجرها و گل ولای بیرون بیاورند ... دیگر توان ندارم که مطلب را با ذکر جزئیات بیان کنم.

گویی همه چیز، همه‌جا زیر مهبی تیره‌رنگ پنهان شده بود و همه هستی در اسارت پنجه‌های دورانی سرسام‌آور و آشفته‌گی اندوهباری واپسین نفسها را می‌کشید. کریستوفر سرش را میان دستهایش پنهان کرد و با

لحن گرفته‌ای کلام خود را ادامه داد:

– زمانی طولانی در پی یافتن او (دقیقاً نمی‌دانم، شاید هم در جستجوی خود) به این سوی و آن سو سرگردان بودم. آن‌گاه که شعور از دست رفته را باز یافتم دیگر شهامتِ خطر کردن و به جبهه بازگشتن را نداشتم و بخوبی آگاه بودم که هیچ‌کس نمی‌تواند از چند و چون مصائبی که در آن دوران بر من گذشت سردر بیاورد.

کریستوفر از گفتن باز ماند و به مولی خیره شد. هجوم ناامیدی چهرهٔ جوانش را بشدت اندوهناک کرده بود.
مولی دلجویانه گفت:

– نگذارید پیشامدهای ناگوار شما را از پا در بیاورد. همواره می‌توان زندگی را از نو آغاز کرد.

– مگر چنین چیزی ممکن است؟

– بی‌تردید؛ شما هنوز بسیار جوانید.

کریستوفر با درماندگی گفت:

– ولی ببینید ... من دیگر نمی‌توانم ... نمی‌توانم.

– نه ... درست نیست؛ این فقط تصور شماست. فکر می‌کنم تمام

آدمها دست‌کم یک‌بار در زندگی چنان در گرداب دلتنگی و بی‌زاری

فرورفته‌اند، که دیگر پنداری جز این در سر نداشتند که جهان به پایان

رسیده، و آنان موجودات ناتوانی بیش نیستند.

– شما باید با این احساس آشنا باشید مولی؛ باید آن را تجربه کرده

باشید تا بتوانید درباره‌اش چنین سخن بگویید. مگر نه؟

– همین‌طور است.

– خوب ... آن حادثه‌ای که روزگار شما را دستخوش رنج و دلتنگی

کرد چه بود؟

– آنچه بر من گذشت سرنوشتی مصیبت‌بار بود؛ همچون سرنوشت

بسیاری از آدمهای دیگر با خلبان جوانی نامزد شده بودم که با وضع دلخراشی کشته شد.

– در پس پرده مسائل دیگری نهفته نبود؟

– شاید هم بود. وقتی که بسیار جوان بودم اندوه ضربتی هولناک چنان جانکاه بود که آن آزمون دل آزار و ویرانگر در ذهن من موجب قضاوتی یکسره بی رحمانه درباره زندگی شد؛ به گونه ای که می اندیشیدم تا به ابد چهره زندگی نفرت بار، مهیب و نیرنگ باز است. مرگِ جک اعتقاد مرا به تفکری که داشتم فزونی بخشید.

کریستوفر در حالی که با نگاه تیز خود چهره مولی را می کارید، گفت:

– بله، می فهمم و احتمالاً در این گیر و دار ژیل پیدایش شد.

عبور پُرمسرت تبسمی محجوبانه و زودگذر به سان چرخش کوتاه پروانه ای بر لبان مولی آشکار شد:

– بله. ظهور ژیل، و آن گاه همه چیز دوباره دلچسب شد. تولدی دیگر

یافتم و سعادت را احساس کردم، ژیل!

سرور تابناک چهره اش به ناگاه محو شد و پرتوی از حُزن و دلتنگی بر آن سایه افکند. لرزه ای پیکرش را دربر گرفت؛ گویی بُرودتی چندش آور پنجه بر جانش کشید.

– چه چیزی موجب هراس شما شده است مولی. چرا چنین هراسان

شده اید؟ بی شک از چیزی وحشت دارید؛ مگر نه؟

مولی به تأیید سری تکان داد:

– آیا مسئله به گونه ای به ژیل مربوط می شود؟ چیزی گفته و یا کاری

از او سر زده است؟

– نه، موضوع به ژیل ربطی ندارد؛ بلکه به این موجود وحشت آفرین

مربوط است.

کریستوفر با شگفتی پرسید:

– به کدام موجود وحشتناک؟ پاراویسینی؟

– نه، نه، سربازرس تروتر.

– تروتر؟

– او با اراجیف پراکنی و حرفهای بی پایه‌اش و به یاری مفهومهای نهفته‌ای که کلامش را به آنها می‌آمیزد افکار هولناک و هراسناکی در ذهن آدمی به وجود می‌آورد – افکاری که به هیچ روی از موجودیت آنها خبری ندارم. از او متنفرم ... متنفرم.

کریستوفر با حیرتی شگرف گفت:

– ژیل؟ ژیل! بله، بدیهی است، ما هر دو تقریباً هم‌سن و سال هستیم. تصور می‌کنم که از من مسن‌تر به نظر می‌آید ولی شاید هم این‌طور نباشد. بله، ژیل هم می‌تواند همان آدمکش اسرارآمیز ما باشد. مشخصات او هم با قاتل منطبق است؛ ولی گوش کن مولی، تمام این حدسیات بی‌پایه است. روزی که آن زن در لندن کشته شد ژیل اینجا نزد شما بود.

مولی ساکت باقی ماند.

کریستوفر نگاه تندی به او افکند:

– از کجا معلوم است؟

مولی پریشان حال سخن آغاز کرد. کلمات مغشوش و درهم ریخته از دهانش بیرون می‌جهید.

– او تمام روز خارج از خانه بود. با ماشین برای خریدن تور سیمی به مکانی دور از اینجا رفت – دست کم به من این‌طور گفت. من ... من هم سخنانش را قبول کردم ... تا ... تا ... تا ... تا؟

مولی به آهستگی گره از انگشتانش گشود و به تاریخ انتشار روزنامه ایوبینگ استناد کرد، که روی میز آشپزخانه افتاده بود اشاره کرد.

کریستوفر نگاهی به آن افکند و زمزمه کنان گفت:

– چاپ لندن. دو روز پیش.

– به هنگام بازگشت ژیل روزنامه در جیبش مچاله شده بود. بنابراین،

او بایست در لندن بوده باشد.

کریستوفر بهت زده بر جای ماند. چند بار نگاهی به روزنامه و به مولی

می افکند.

ناگهان شروع به سوت زدن کرد، ولی سرعت از این کار دست

کشید؛ زیرا نواختن «ملودی» در آن لحظات بسیار بی معنی جلوه

می کرد. کریستوفر در حالی که از برخورد نگاهی با چشمان مولی

پرهیز می کرد و می کوشید کلماتش را بسیار محتاطانه برگزیند، گفت:

– شما به طور دقیق از ژیل چه می دانید؟

مولی مویه کنان گفت:

– نه، نه، این سؤال را نکنید، شما دیگر شروع نکنید. این دقیقاً همان

نکته ای است که تروتر، این آدم رذل، بدان اشاره می کرد و قصد داشت

به من بفهماند که زنان از مردانی که با آنها ازدواج می کنند چیزی

نمی دانند؛ بویژه به هنگام جنگ، که زنان به گفته های آنان اعتماد

می کنند.

– داورِیِ دقیقی است.

– حالا شما هم همان حرفهای تروتر را می زنید. دیگر نمی توانم این

یکی را تحمل کنم، به دلیل اینکه همگی ما در وضعیتی بحرانی و

پوتیشنج به سر می بریم، هر کس می تواند به پندارهای واهی و اشباح

خیالی خود نقشی از باور و اعتقاد بزند و آنها را قضاوت بنامد؛ ولی این

حقیقت ندارد! من ...

به مولی کلام خود را ناتمام گذاشت. در آشپزخانه بر پاشنه چرخید و

ژیل در آستانه اش پدیدار شد و پرسید:

– مزاحم گفتگوی مهیجتان شدم؟
 کریستوفر در حالی که از روی میز پایین می‌سُرید، گفت:
 – من سرگرم فرا گرفتن درس آشپزی بودم.
 – مزخرف گفتن کافی است؛ خوب گوشهایت را باز کن رن. اکنون
 وقت مناسبی برای گفت و شنودهای رؤیایی نیست. زود از آشپزخانه
 برو بیرون.
 – ولی ... گوش کنید من ...
 – همسر مرا راحت بگذار. ابداً دلم نمی‌خواهد که او قربانی بعدی باشد.
 کریستوفر گفت:
 – دقیقاً همین ... همین مسئله موجب نگرانی من شده است.
 حتی اگر ژیل به ژرفای معنای نهفته در این کلمات پی برده بود، باز
 واکنشی از خود نشان نداد. تنها سرخی سیمایش را پرتو تیره سایه‌های
 خشم پوشاند و با لحنی هشداردهنده گفت:
 – بهتر است این نگرانی را به من واگذارید. خودم می‌توانم از همسرم
 مراقبت کنم. حالا هم زودتر اینجا را ترک کن.
 مولی هراسناک از برخوردهای تند و تیز همسرش و کریستوفر با
 لحنی که پژواک آن غریب می‌نمود، بانگ برآورد:
 – کریستوفر، برو بیرون.
 کریستوفر به آهستگی به سوی در روان شد:
 – مولی ... از اینجا زیاد دور نخواهم شد.
 این بار هم کلامش معنایی بس باریک در خود نهفته داشت.
 ژیل فریادکنان گفت:
 – بالاخره نمی‌خواهی گورت را گم کنی؟
 ناله بسته شدن در به گوش رسید. ژیل به تندی رو به مولی کرد:
 – پناه بر خدا؛ تو پاک عقلت را از دست داده‌ای. چگونه از تنها ماندن

با یک قاتل دیوانه خطرناک نمی ترسی؟

– او آن کسی که ...

مولی زیرکانه لحنش را به گونه ای دیگر تغییر داد:

– او خطرناک نیست. من هم احتیاط را از دست نمی دهم و قادرم از

خود دفاع کنم.

لبخندی زهراگین از لبان ژیل گذشت:

– خانم بویل هم این گونه فکر می کرد.

– او ... ژیل بس کن!

– مرا ببخش عزیزم؛ ولی احساس می کنم قادر به کنترل اعصابم نیستم.

این بینوای احمق! چه چیزی در وجود او برایت جالب است؟ نمی توانم بفهمم.

مولی به آرامی پاسخ داد:

– احساس من فقط همدردی است.

– همدردی با یک دیوانه تشنه به خون؟

مولی که شوهرش را با نگاهی سخت غریب برانداز می کرد، گفت:

– با یک دیوانه تشنه به خون هم می توانم حس همدردی و دلسوزی

داشته باشم.

– تو او را کریستوفر می نامی؛ از کی او را به نام کوچکش می خوانی؟

– او ... ژیل، حرفهای ابلهانه نزن. این روزها هرکسی خود را به نام

کوچکش می خواند. خودت این را بهتر می دانی.

– آن هم در این مدت کوتاه؟ کسی چه می داند شاید در پس پرده

مسائل دیگری هم وجود داشته باشد. شاید تو آقای کریستوفر رن، این

معمار پرافاده را پیش از آمدنش به اینجا می شناختی؟ شاید هم تو به او

پیشنهاد کردی به پانسیون ما بیاید؟ و شاید هم این یک بازی است که

از قبل برنامه ریزی و بر اصول آن توافق شده؟

تله موش ۹۳

مولی که گویی تمام احساسهای بشری در او منقبض شده بودند، به ژیل خیره شد.

– ژیل تو شعورت را از دست داده‌ای؛ پناه بر خدا؛ چه می‌خواهی بگویی؟

– می‌خواهم بگویم که تو با کریستوفر رن دوستی دیرین داری و روابط تو با او از آنچه به من وانمود می‌کنی نزدیکتر و صمیمانه‌تر است. – ژیل، تو دیوانه شده‌ای.

– شاید هم می‌خواهی با سماجت ادعا کنی که او را قبل از آنکه سروکله‌اش در اینجا پیدا شود هرگز ندیده بودی. در حقیقت مایه حیرت است که کسی این پانسیونِ دورافتاده را برای اقامت انتخاب کند.

– حیرت‌آورتر از موردِ سرگرد مت‌کالف و ... خانم بویل؟

– بله، فکر می‌کنم همین‌طور باشد. به‌علاوه، در کتابی خواندم که آدمکشانِ دیوانه، کششی مسحورکننده و جذبه‌ای پرشور در زنان برمی‌انگیزند و به‌نظر می‌رسد که این فرضیه در عمل هم ثابت شود. کجا با او آشنا شدی؟ چه مدت از آن می‌گذرد؟

– با گفتن این سخنان فقط خودت را مسخره می‌کنی، ژیل. من کریستوفر رن را هرگز پیشتر ندیده‌ام.

– بنابراین، تو دو روز پیش برای ملاقات و قول و قرار گذاشتن با او به لندن نرفته بودی؟

– ژیل، خودت خوب می‌دانی که من از هفته‌ها پیش تاکنون در لندن نبوده‌ام.

– واقعاً نبودی؟ خیلی جالب است.

ژیل دستکشی را که لایه داخلی‌اش را پوستِ مخمل‌گونِ خز گرما می‌بخشید از جیب بیرون آورد و در حالی که آن را تکان می‌داد، گفت:

- این یک لنگه از دستکشهایی است که تو پریروز در دست داشتی. مگر نه؟ روزی که من برای خرید تورهای سیمی به سیل هام' رفته بودم. - روزی که تو برای خرید تورهای سیمی به سیل هام رفته بودی؟ مولى گفته ژیل را تکرار کرد و به چشمان او خیره شد: - بله، من این دستکشا را هنگام خارج شدن از خانه به دست داشتم. - بظاهر قصد رفتن به دهکده را داشتی؛ اگر براستی آنجا بودی، ممکن است بگویی که این بلیت در دستکش تو چه می‌کند؟ ژیل بلیت اتوبوس قرمز رنگی را از دستکش بیرون آورد و گلابه کتان آن را در برابر چشمان مولى تکان داد. سکوتی ژرف که گویی عصاره تمام تباهیها را با خود داشت فضا را می‌بلعید.

- تو در لندن بودی. مولى در حالی که لجوجانه چانه‌اش را تکان می‌داد، گفت: - بسیار خوب، من در لندن بودم. - به‌طور حتم برای ملاقات این مردک، این کریستوفر رن؟ - خیر، نه برای ملاقات با کریستوفر رن. - اگر اجازه سؤال دارم، می‌توانم بپرسم به چه دلیل دیگری؟ - فعلاً میل ندارم در این باره توضیحی بدهم. - خوب ... به عبارتی دیگر، قصد داری با گذراندن وقت، داستانی قابل قبول و باورکردنی از خود بسازی؟ مولى گفت:

- دیگر دارم مطمئن می‌شوم که از تو منتفرم. ژیل با صراحت پاسخ داد: - من از تو منتفر نیستم؛ ولی تصور می‌کنم که بزودی احساسی شبیه

تله موش ۹۵

به آنچه تو به من داری در من هم به وجود می آید. احساس می کنم دیگر نمی شناسمت و از تو هیچ نمی دانم.

– من هم درباره تو همین طور می اندیشم. تو برای من بیگانه ای. مردی که دروغ می گوید.

– کی من به تو دروغ گفتم؟

تبسمی بر لبان مولی نقش بست:

– فکر می کنی که من بهانه خریدن سیمهای توری را باور کردم؟ آن روز تو در لندن بودی.

– تو مرا آنجا دیدی؛ ولی اعتماد کافی و صمیمی را که باید به من داشته باشی در تو نمی یابم.

– به تو اعتماد کنم؟ چه مسخره! دیگر هرگز به کسی اعتماد نخواهم کرد؛ هرگز.

هیچ یک از آن دو باز شدن آرام در آشپزخانه را احساس نکردند. آقای پاراویسینی برای اعلام ورود خود به آشپزخانه سینه اش را با سرفه ای صاف کرد و با دلسوزی چشمگیری گفت:

– چه غم انگیز، ای کاش شما جوانها به هنگام مجادله یکدیگر را چنان دل آزرده نکنید که بعد پشیمان شوید. بدیهی است، به وقت نزاع دو دل داده احتمال پیش آمدن چنین وضعیتی بسیار است.

ژیل با استهزا جمله پاراویسینی را تکرار کرد:

– هنگام نزاع دو دل داده، واقعاً که چه دل داده هایی!

– می فهمم؛ بخوبی احساست را درک می کنم.

پاراویسینی در حالی که ابر اندوهی ژرف نگاهش را کدر کرده بود، سخن را ادامه داد:

– من نیز در روزگاری که از غرور جوانی سرشار بودم بارها بر اثر آشفته گیهای ذهنی توان اندیشیدن از کف دادم ... و اما دلیل آمدنم به

اینجا: این آقای پلیس با سماجت غریبی اصرار می‌ورزد که همگی در سالن جمع شویم: گویا نقشه‌ای در سر می‌پروراند. سپس با پوزخندی افزود:

– اینکه پلیس همواره در پی یافتن دلیل اصلی تصمیم‌گیری است و یا برای جستن سرنخ واقعی ماجرا تلاش می‌کند، امری است پذیرفتنی و بی‌چون و چرا؛ ولی من به خیالات و سوداهای خام اعتقادی ندارم. این پلیس‌ها، سربازرس تروتر، جوانی زیرک و پُرانرژی است، اما عقل من توانایی فهم استعدادهای شگفت‌آور را ندارد. مولی گفت:

– تو برو ژیل. من باید به فکر پختن غذا باشم. سربازرس تروتر بدون من هم می‌تواند کارش را انجام بدهد.

پاراویسینی که شادمانه در اطراف مولی جست و خیز می‌کرد، گفت: – آه ... بله، غذا، آیا تا به حال خوراک جگر مرغ را به همراه سبزیجات تازه، خردل فرانسوی و برشی از کره امتحان کرده‌اید؟ ژیل پاسخ داد:

– این روزها حتی در مغازه‌های مخصوص هم خوراک جگر غاز پیدا نمی‌شود. بیایید برویم آقای پاراویسینی.

– میل دارید اینجا بمانم و شما را یاری دهم بانوی ارجمند؟ ژیل با بی‌حوصلگی گفت:

– شما مانند یک آدم مطیع و حرف‌شنو با من به سالن می‌آیید، آقای پاراویسینی.

پاراویسینی از سر تفریح و مطایبه خنده‌ای کرد و گفت:

– همسرتان نگران شماست. خوب ... طبیعی است. حتی تصور اینکه با من تنها باشید مقبول طبع ایشان قرار نمی‌گیرد. به علاوه، او از تمایلات سادیستی من بیش از مهارت و تردستی‌ام در اغواگری، وحشت دارد.

چه باید کرد؟ چاره‌ای جز تسلیم در برابر زور ندارم.
در این لحظه با بازیگری فریبنده‌ای کرنشی کرد و با دست بوسه‌ای
به سوی مولی فرستاد.

مولی که احساس ناخشنودی و رنجیدگی می‌کرد، گفت:

— اوه ... آقای پاراویشینی من معتقدم که ...

پاراویشینی سرش را تکان داد و روی به ژیل کرد و گفت:

— رفتار شما زیرکانه است دوست من، مراقب باشید در دسری برای
خودتان درست نکنید. آیا من می‌توانم به شما و با آن آقای سربازرس
ثابت کنم که آدمکشی بی‌رحم و پریشان حال نیستم؟ خیر، نمی‌توانم.
هنگامی که نکته‌ای منفی در ذهن آدم جای گرفت تغییر آن امکان‌ناپذیر
و یا بسیار دشوار است.

پاراویشینی شادمانه شروع کرد به زمزمه کردن.

مولی بر خود پیچید:

— خواهش می‌کنم آقای پاراویشینی، این ملودی نه. این نه.

— سه موش کور؛ آه، بله! این ملودی چون فریادی گنگ همچنان در
ذهنم طنین‌انداز است. هنگامی که درباره‌اش بیندیشم، نوایی هراسناک
است که اصلاً شباهتی به یک سرود کودکانه ندارد.

ولی بچه‌ها به چیزهای وحشتناک بسیار دارند. به‌طور حتم
خودتان این را احساس کرده‌اید. این یک سرود شاخص انگلیسی است،
یک سرود روستایی:

زن دهقان کاردی بزرگ به دست می‌گیرد.

موشها را تکه تکه می‌کند.

دمهایشان را می‌برد.

بنخ، بنخ، بنخ

بیچاره موشها.

کودک به طور غریزی از آن لذت می برد. اصلاً می خواهم چند داستان از بچه ها برایتان نقل کنم ...

مولی با صدایی لرزان، ملتمسانه گفت:

– بس کنید، بس کنید. دیگر دارم مطمئن می شوم که شما بسیار بی رحم هستید.

پژواک صدایش پرتوی از جنون به خود گرفت.

– شما مرا ریشخند می کنید؛ دست می اندازید. به گربه ای می مانید که با موش بازی می کند؛ که با یک ...

ژیل با لحن هشداردهنده ای گفت:

– آرام بگیر مولی، ساکت شو. بیا همگی با هم به سالن برویم. تروتر به طور حتم شکیبایی اش را از دست می دهد. فکر آسپزی را هم نکن. قتل از غذا اهمیت بیشتری دارد.

پاراویسینی که در پی آنان با گامهایی باوقار روان بود، گفت:

– نمی دانم حق با شماست یا نه؟ محکوم به اعدام قبل از اجرای حکم

حق دارد صبحانه مفصلی صرف کند – همیشه چنین بوده است.

کریستوفر رن، در حالی که نگاههای تاریک ژیل می پایدش در سالن به آنها پیوست. نگاهی دلواپس و گذرا به مولی افکند؛ ولی مولی با چهره ای عبوس و سرگردنی افراشته، بی آنکه نظری به سوی چپ یا راست بیفکند، از برابرش گذشت. با حالتی که گویی سربازانی در صفی منظم با گامهای نظامی از مقابلش در سالن رژه می روند به راهش ادامه داد. سربازرس تروتر و سرگرد مت کالف هر یک با احوال درونی ویژه خود، آن یکی با چهره ای برافروخته و پرتوان و دیگری غمناک و آزرده، از دقایقی پیش چشم به راه آنها ایستاده بودند.

تروتر با صدای بلندی گفت:

– اکنون که همگی دور هم جمع شده ایم، میل دارم تدبیر ویژه ای را با

هم تجربه کنیم، و مسلم است که به همکاری شما نیازمندم.
مولی پرسید:

– این آزمایش زمان زیادی نمی‌خواهد؟ می‌دانید که کارهای زیادی در آشپزخانه دارم که باید انجام شود. بالاخره ما هم باید چیزی بخوریم.
– نگرانی شما به‌جاست خانم دیویس؛ ولی اگر اجازه بدهید توجه‌تان را به نکته‌ای جلب می‌کنم و آن این است که ما با مسائل مهمتری از غذا خوردن دست به گریبانیم. برای مثال؛ خانم بویل دیگر نیازی به غذا ندارد.

سرگرد مت‌کالف برآشفته و خشمناک گفت:

– ولی آقای سربازرس این اصلاً روشِ پسندیده‌ای برای حرف زدن نیست، آن هم دربارهٔ یک مرده!
– می‌بخشید آقای سرگرد، ولی می‌خواهم تک‌تک شما در این آزمایش شرکت کنید.

مولی پرسید:

– آقای بازرس چوبهای اسکیتان را پیدا کردید؟
چهرهٔ مرد جوان گلگون‌تر شد:

– خیر، متأسفانه هنوز نه، خانم. ولی می‌توانم بگویم که خوب می‌دانم چه کسی و به چه دلیلی آنها را برداشته است، اما اکنون میل ندارم در این باره توضیح بیشتری بدهم.
پاراویسینی ملتهبانه فریاد برآورد:

– بله، بله هیچ نگویید! باید از دادن توضیحات تا آخر نمایشنامه، تا دستیابی به مهیجترین رخدادهای واپسین دقایقش، پرهیز کرد.
– این بازی نیست، آقا.

– نه، بازی نیست؟ پس سخت در اشتباهید. فکر می‌کنم برای یک آدم ویژه فقط بازی است.

مولی زمزمه کنان با خود گفت:

– قاتل لذتی بی نهایت می برد.

دیگران با تحیر به او خیره شدند، مولی لب به دندان گزید:

– من فقط آنچه را که از سربازرس تروتر شنیده بودم بازگو کردم.

تروتر اندکی برافروخته به نظر می رسید:

– آقای پاراویسینی، درباره آخرین قسمت نمایش هم می توان سخن

گفت و چنان وانمود کرد که گویی گفتگو درباره یک داستان هولناک

جنایی است؛ ولی ما با واقعیات سروکار داریم. با حوادثی که براسی

رخ داده اند.

کریستوفر رن که با وسواس سر انگشتش را به گلوش می سایید،

گفت:

– اگر حادثه برای من هم رخ می داد بد نبود.

سرگرد مت کالف غرّش کنان پاسخ داد:

– نفوس بد نزن شگون ندارد. سربازرس اکنون آموزشهای لازم را به

ما خواهد داد.

سربازرس تروتر سینه اش را صاف کرد. لحنش حالتی اداری و رسمی

به خود گرفت:

– کمی پیشتر اظهاراتتان را مبنی بر اینکه تک تک شما هنگام به قتل

رسیدن خانم بویل کجا بوده اید و چه می کرده اید یادداشت کردم.

بنابراین، آقای دیویس در اتاق خوابشان، خانم دیویس در آشپزخانه،

سرگرد مت کالف در زیرزمین و آقای پاراویسینی اینجا ... در سالن ...

بوده اند.

تروتر پس از سکوتی زودگذر به گفتن ادامه داد:

– این بود آنچه شما به من اظهار داشتید. هیچ گونه امکانی برای

تحقیق درباره صحت و سقم گفته هایتان ندارم. شاید آنچه گفته اید

تله موش ۱۰۱

حقیقت باشد و شاید هم نباشد ولی یکی از آنها به طور حتم واقعیت ندارد. اما کدام یک؟

آن‌گاه تروتر یک یک آنان را از نظر گذراند.

از هیچ یک صدایی برنخاست.

– چهار تن از شما حقیقت را گفتید، یک نفر دروغ گفته است. من نقشه‌ای در سر دارم که شاید با یاری آن بتوانم نقاب از چهره دروغگو بردارم. اگر موفق شوم، آن‌گاه قاتل را خواهم یافت.
ژیل معترضانه گفت:

– برآستی در ذهن شما چه می‌گذرد؟ مگر چند دقیقه پیش نگفتید که هیچ‌گونه امکانی برای آزمودن چند و چون گفته‌های ما ندارید؟
– همین طور است؛ ولی مایل‌م که همگی شما آنچه را که در آن لحظات مخوف انجام داده‌اید یک‌بار دیگر تکرار کنید.

سرگرد مت‌کالف چین تحقیرآمیزی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:
– آه ... تجدید صحنه جنایت؛ چه فکر بی‌مزه‌ای.

– خیر این تجدید صحنه جنایت نیست، بلکه تجدید کردار و حرکات افرادی بظاهر بی‌گناه است.

– ... شما چه نتیجه‌ای می‌خواهید از این کار بگیرید.

– مرا می‌بخشید، ولی اکنون بیش از این نباید به مسئله نزدیک شوم.
مولی پرسید:

– بنابراین، شما در پی دستیابی به آگاهیهای تازه‌اید؟

– کم و بیش خانم دیویس.

سکوتی خوف‌آور بر فضا چیره شد.

مولی در هیاهویی که مغزش را انباشته بود، صدای خود را می‌شنید:

«این یک تله است، این یک تله است؛ ولی نمی‌فهمم، چطور ...؟»

پنج آدم گناهکار در یک اتاق و نه چهار بی‌گناه و یک گناهکار.

تأثیر هولناک سخنان مرد جوانی که سرشار از اعتماد به نفس، و با تبسمی سخره آمیز به آنان چنین بازیگری پُرفریبی را تلقین کرده بود بر چهره‌شان آشکار بود؛ هریک دیگری را آدمکش می‌انگاشت و همگی با بدگمانی نگاهش می‌کردند.

کریستوفر رن گلایه کنان، فریاد زد:

— براستی روشن نیست که شما با وادار کردن ما به تکرار اعمال گذشته چه هدفی دنبال می‌کنید؟ از نظر من این یک حماقت آشکار است.
— واقعاً آقای رن؟

ژیل که تردید آشکاری در سخنش موج می‌زد، گفت:

— آقای بازرس بدیهی است آنچه را که دستور دادید اجرا می‌شود. همگی مان با شما همکاری می‌کنیم. آیا همان اعمالی را که پیشتر انجام داده بودیم باید به‌طور دقیق دوباره از سر بگیریم؟
— دقیقاً همان اعمال تکرار می‌شوند.

ربای نهفته‌ای که دوگانگی مفهوم جملهٔ اخیر تروتر با خود داشت موجب تیز شدن گوشهای سرگرد مت‌کالف شد.
تروتر ادامه داد:

— آقای پاراویسینی برایمان نقل کرد که او پشت پیانو نشسته بود و ملودی مخصوصی را می‌نواخت. آقای پاراویسینی آیا باز هم آن ملودی را برایمان می‌نوازید؟

— با کمال میل سربازرس عزیزم.

پاراویسینی با چالاکی حیرت‌آوری جست و خیزکنان به میان سالن پرید و روی چهارپایه‌ای که پشت پیانو قرار داشت، نشست.
با لحن یک بازیگر گفت:

— اکنون رهبر چیره‌دست ارکستر ملودی ویژهٔ قاتل را برایتان

می‌نوازد.

تله موش ۱۰۳

با لبخندی آکنده از نخوت که بیشتر به نیشخندی پرتمسخر می‌مانست، با یک انگشت روی شاسیهای پیانو فشار آورد: سه موش کور ...

مولی اندیشید: «او لذتی بی‌نهایت می‌برد؛ او لذتی بی‌نهایت می‌برد.»

طنینِ دلنواز پیانو فضای وسیعِ سالن را به اسارت خود در آورده بود. تروتر گفت:

– خیلی متشکرم آقای پاراویسینی. فکر می‌کنم که شما ملودی را به‌طور دقیق به همان شیوه‌ای که بیشتر از این اجرا کردید، نواختید.

– همین‌طور است، آقای سربازرس. ملودی را سه بار نواختم.

سربازرس تروتر روی به مولی کرد:

– شما هم پیانو می‌زنید خانم دیویس؟

– بله.

– آمادگی دارید که شما هم ملودی را به همان شیوه‌ای که آقای پاراویسینی نواختند، بنوازید.

– حتماً.

– بنابراین، مقابل پیانو بنشینید و هنگامی که علامت دادم، شروع به نواختن کنید.

مولی که تلاش می‌کرد بر آشوب درونش چیره شود آهسته به سوی پیانو رفت.

آقای پاراویسینی معترضانه از جایش برخاست و گفت:

– ولی آقای سربازرس، قرار بود هرکس نقش پیشین خود را تکرار کند، و من اینجا پشت پیانو بودم.

– همان‌ا‌عمالی که به هنگام وقوع قتل انجام گرفته‌اند؛ ولی لزومی ندارد که هرکسی کار خود را تکرار کند؛ هریک از شما می‌تواند نقش دیگری را برعهده گیرد.

ژیل گلایه‌کنان گفت:

– هدف شما از طرح این نقشه بر من روشن نیست.
 – آقای دیویس، هدف من آزمودن چند و چون گفتار نخستین شماست؛ و شاید هم گفته‌های یک آدم خاص. بسیار خوب ... اکنون جای تک تکتان را مشخص می‌کنم. خانم دیویس اینجا پشت پیانو خواهد نشست. آقای رن شما به آشپزخانه بروید. آنجا می‌توانید سری هم به غذاهای خانم دیویس بزنید. آقای پاراویسینی شما به اتاق خواب آقای رن خواهید رفت و مانند او ملودی سه موش کور را با سوت خواهید نواخت. به این ترتیب می‌توانید استعداد هنریتان را نیز بیازمایید.

سرگرد مت‌کالف از شما خواهش می‌کنم به طبقه بالا بروید و در اتاق خواب آقای دیویس سیمهای تلفن را بررسی کنید و آقای دیویس، شما هم نگاهی به کمد زیر پله‌ها بیندازید و آن‌گاه به زیرزمین بروید. سکوتی زودگذر به دنبال این کلمات برقرار شد.
 سپس چهار فرد سرگشته آهسته به سوی در روان شدند. تروتر نیز در پی آنها به راه افتاد. از بالای شانهاش نگاهی به مولی افکند و گفت:

– تا پنجاه بشمارید و آن‌گاه شروع کنید به نواختن پیانو خانم دیویس. به هنگام بسته شدن در پشت سرشان، مولی صدای نرم و کشدار پاراویسینی را شنید که می‌گفت:

– حتی تصور اینکه بازیهای دسته‌جمعی موجب چنین حظ و سروری در پلیسها شود، برایم ممکن نبود.

– چهل و هشت، چهل و نه، پنجاه.

مولی مطیعانه نواختن پیانو را آغاز کرد.

بار دیگر پژواک این سرود بی‌رحمانه در تمامی گوشه و کنار سالن رخنه کرد:

تله موش ۱۰۵

سه موش کور،

سه موش کور،

هاه، هاه، هاه، چگونه آنها می‌دوند! ...

مولی صدای تپش قلبش را می‌شنید که گویی همان دم به انفجاری خون‌آلود تبدیل خواهد شد. همان طور که پاراویسینی گفته بود، سرودی غریب، هراسناک و مقهورکننده بود که نمایانگر فقدان شفقت و همدردی رایج در کودکان است و باز شناختن آن در آدمهای بزرگ وحشتزاست. از اتاق طبقه بالا پاراویسینی، که نقش کریستوفر رن را برعهده داشت، همان ملودی را با سوت می‌نواخت و مولی نوای آزاردهنده‌اش را که یا سماجی ممتد از فضا گذر می‌کرد، می‌شنید.

به‌ناگاه صدای رادیو از کتابخانه - که در کنار سالن قرار داشت - به گوش رسید. سربازرس تروتر باید آن را روشن کرده باشد. او هم نقش خانم بویل را عهده‌دار بود. ولی چرا؟ اصلاً تمام این کارها چه مفهومی داشت؟

تله کجا مخفی بود؟ تله‌ای که مولی در بودنش کوچکترین تردیدی نداشت.

سرمای هوایی که بر پشت گردنش وزید، گزنده بود. حتماً در باز شده بود و کسی به درون سالن گام نهاده بود. به‌تندی سرش را چرخاند، نه کسی آنجا نبود و سالن خالی می‌نمود. ولی به ناگاه اضطراب او را از پای در آورد؛ چه ترس نفرت‌انگیزی ... اگر برآستی کسی وارد سالن شده باشد؟ اگر برای مثال، پاراویسینی با آن جست و خیزهایش رقصان به‌سوی پیانو بیاید - با انگشتانش، آن انگشتانی که به چنگالهایی تیز ختم می‌شوند ... که این‌طور، شما خود مارش سوگواریتان را می‌نوازید، بانوی ارجمند،

چه اندیشه درستی ... فریادی خاموش از نهان بر آورد و با خود گفت:
«فکرهای احمقانه مکن، از این پندارهای واهی دور شو. به علاوه،
صدای سوژ زدنش را بالای سرت می شنوی، همان گونه که او صدای
نواختن پیانو را می تواند بشنود».

هجوم ناگهانی اندیشه‌ای، مولی را در آستانه برگرفتن انگشتانش از
روی شاسیهای پیانو قرار داد. هیچ کس صدای پیانو نواختن آقای
پاراویسینی را نشنیده بود!

آیا تله این بود؟ آیا ممکن بود که او نه در سالن، بلکه در کتابخانه و
سرگرم خفه کردن خانم بویل باشد؟

هنگامی که تروتر دستور داده بود که او به جای پاراویسینی پیانو بزند
او بسختی بر آشفت. پیوسته هم تکرار می کرد که بسیار آرام می نواخته
و تلاش بر جلوه گر ساختن بسیار این نکته داشت. به این امید که با
توسل به چنین بهانه‌ای آشکار کند که صدای پیانو زدنش بیرون از سالن
به گوش نمی رسیده است.

به این ترتیب، که اگر کسی بار اول آن را نشنیده این بار مجال گوش
فرا دادن به آن را داشته باشد. اکنون ... بنابراین، تروتر آنچه را که به
دنبال آن بود یافته است: یعنی آن کسی که دروغ گفته بود.

در سالن باز شد، مولی که سیلاب پندارهایش درباره پاراویسینی او
را به هر سوی می کشاند فریادی گنگ از گلو بر آورد.

ولی کسی که وارد شد سربازرس تروتر بود، که درست هنگامی که
مولی نواختن ملودی را برای بار سوم به آخر برده بود، قدم به درون
سالن نهاد و گفت:

— بسیار متشکرم، خانم دیویس.

تروتر به طرزی چشمگیر از خود خشنود به نظر می رسد و با
بی پروایی سرشاری تلاش برای به رخ کشیدن آن داشت.

مولی دست از پیانو زدن شست:

– آیا به هدفتان رسیدید و آنچه را که در جستجویش بودید یافتید؟
تروتر فاتحانه پاسخ داد:

– به طور دقیق به آنچه که به دنبالش بودم دست یافتم.

– پس ... قاتل کیست؟

– آیا واقعاً نمی‌دانید چه کسی است خانم دیویس؟ بسیار خوب ...
دانستنش چندان هم مشکل نیست. می‌دانید ... اگر اجازه بدهید باید
بگویم که بسیار نادانید و موجب تکاپوی من برای یافتن سومین قربانی
شده‌اید و در این میان جانتان را نیز در آستانه خطر مرگ قرار داده‌اید.
– من؟ چه اسرارآمیز حرف می‌زنید!

– شما هم در برابر من صریح و راستگو نبودید خانم دیویس و
نکته‌هایی را از من پنهان کردید. خانم بویل هم مرتکب همین اشتباه شد.
– من هنوز هم نمی‌فهمم شما از چه سخن می‌گویید.

– اوه بسیار خوب هم می‌فهمید. هنگامی که برای نخستین بار ماجرای
مزرعه لانگ ریج را نقل کردم، شما پیشتر بخوبی از آن آگاه بودید.
هیجان و برآشفتگی‌تان را بوضوح احساس کردم. شما می‌دانستید که
خانم بویل در آن زمان مأمور صدور اجاره‌نامه‌های پناهگاهها و خوراک
در این ناحیه بود. زادگاه هر دوی شما نیز همین جاست. هنگامی که
می‌اندیشیدم کدام یک از شما می‌تواند سومین قربانی باشد؟ وجود شما
توجهم را به خود جلب کرد؛ زیرا دانسته‌های بسیاری درباره‌ی رویدادهای
مزرعه لانگ ریج در دلتان انباشته شده است. ما پلیسها آن قدر هم که
به نظر می‌آید احمق نیستیم.

مولی با درماندگی گفت:

– خواهش می‌کنم بفهمید، من ... من دیگر نمی‌خواستم آن ماجراها را

به یاد بیاورم.

صدای تروتر لحن تیره‌ای از خشم به خود گرفت:
- بله ... بخوبی درک می‌کنم. نام دوران تجزیدتان وین رایت^۱ است
مگر نه؟
- بله.

- ... و شما از آنچه می‌گویید کمی مسن‌ترید و در سال ۱۹۴۰ که
سرآغاز ماجرا بود در مدرسه^۲ ای ویل^۱ تدریس می‌کردید.
- خیر، این‌طور نیست!
- اوه ... چرا خانم دیویس همین‌طور است.
- این حقیقت ندارد. بگذارید همه چیز را همان‌طور که بود تعریف
کنم.

تروتر سخن خود را ادامه داد:

- جوانی که اندکی بعد زندگی را بدرود گفت نامه‌ای به شما نوشته
بود و برای ارسال آن ناگزیر از دزدیدن یک تمبر شد. در این نامه او
عاجزانه از شما یاری می‌جست. او با تلخکامی به آموزگار مهربانش
التماس می‌کرد که او و خواهر و برادرش را تنها نگذارد. این وظیفه شما
بود که بیندیشید از چهره آن کودک در مدرسه حضور نمی‌یابد؛ ولی
شما این وظیفه را نادیده گرفتید و نامه آن کودک بینوا را در غرقاب
فراموشی از یاد بردید.

مولی با خاطری پریشان فریادکنان گفت:

- بس کنید! شما درباره خواهر من سخن می‌گویید. او آموزگار بود.
نامه پس از مرگ آن کودک به دستش رسید و او را بشدت در اندوه
فروربرد؛ زیرا سرشتی حساس داشت و دستخوش احساساتی شکننده
بود. بیش از این نمی‌توانستم ناظر اندوه او باشم. اندوهش با عظمت.

1. Wain Wright

2. Abbey Vale

تله موش ۱۰۹

کوههای آلپ قلبم را در هم فشرد. از این رو دیگر توان به یاد آوردن آن ماجرای غمناک را ندارم.

مولی دستهایش را روی چشمانش گذاشت، پس از دمی که دست از چهره برگرفت دید تروتر به او خیره مانده است.

به آرامی گفت:

– پس او خواهر شما بود ...

بالاخره ... به ناگاه تبسم غریبی از چهره عبوسش گذشت:

– خوب ... فرق چندانی هم ندارد، مگر نه؟ خواهر شما، برادر من

دستش را در جیب پیراهنش برد و این بار شادمانه خندید.

مولی با بیزاری به آنچه در دست تروتر بود خیره نگاه کرد:

– من همیشه فکر می‌کردم که پلیسها با خود اسلحه حمل نمی‌کنند.

مرد جوان پاسخ داد:

– حق با شماست خانم دیویس، ولی من پلیس نیستم؛ من جیم، برادر

جرجی هستم. شما مرا پلیس تصور کردید؛ زیرا از اتاقک فرسوده تلفن

دهکده با شما تماس گرفتم و گفتم که سربازرس تروتر در راه آمدن به

نزد شماست. هنگامی که به اینجا رسیدم سیمهای شبکه تلفن را که در

برابر عمارت قرار داشت بریدم تا شما قادر به تماس با پلیس نگهبان

دهکده نباشید.

مولی همچون تندبسی به او نگاه می‌کرد؛ دهانه اسلحه اکنون به‌طور

کامل به سویش نشانه‌گیری شده بود.

– از جایتان تکان نخورید، خانم دیویس، فریاد هم نکشید، در غیر

این صورت فوراً به سویتان شلیک خواهم کرد.

او هنوز هم آن تبسم را بر لب داشت؛ تبسمی که مولی با بیزاری

بازش شناخت؛ تبسم یک کودک، و هنگامی که سخن از نو آغاز کرد

صدایش نیز لحنی کودکانه به خود گرفت:

– بله، من برادر جرجی‌ام. جرجی در مزرعه لانگ ریج مُرد. این خانم بویل نکبت‌نفرت‌انگیز ما را بدانجا فرستاد، و زن دهقان هم بی‌رحمانه شکنجه‌مان می‌کرد، شما هم نخواستید به ما کمک کنید، به ما، به سه موش کوچک کور. در آن زمان با خود سوگند یاد کردم وقتی که بزرگ شدم همه‌تان را بکشم. تردیدی هم در این کار نداشتم. از آن روزگار تاکنون پیوسته در اندیشه انتقام گرفتن بودم.

ناگهان چینی از اندوه بر پیشانی‌اش سایه افکند:

– در دوران سربازی بسیار آزارم دادند. پزشک با پرسشهای مداومش به ستوهم می‌آورد. باید از آنجا می‌گریختم. همه هراسم از آن بود که آنها مانع اجرای نقشه‌ام شوند؛ ولی اکنون بزرگ شده‌ام و آدمهای بزرگ می‌توانند هر کاری که دلشان بخواهد انجام دهند.

هراسی خوف‌آور چنگ در جان مولی انداخت، اندیشید: «با او حرف بزن، باید ذهنش را به سویی دیگر منحرف کنی، فرمانش بده».

– گوش کن جیم، باید این را خوب درک کنی؛ تو بدون تنبیه از اینجا خارج نخواهی شد!

مرد جوان پیشانی‌اش را در هم کشید:

– یک نفر چوبهای اسکی مرا دزدیده نمی‌توانم آنها را پیدا کنم.

و شروع کرد به خندیدن:

– ولی زیاد مهم نیست، این تپانچه شوهر شماست. آن را از داخل کشوی کمده برداشتم. دیگران تصور خواهند کرد که او به سوی شما شلیک کرده است. به علاوه، برایم تفاوتی ندارد. چه لذت سرشاری بردم از تمام این ماجرای مسخره. آن پیرزن در لندن، خدای من، هنگامی که مرا شناخت چهره‌اش تماشایی بود! و این زنِ احمق اینجا امروز صبح.

سرش را به آهستگی تکان می‌داد.

به ناگاه صدای سوتی - آرام و غریب - با وضوح تمام به گوش رسید. کسی سوت می‌زد سه موش کور ... سه موش کور ...

تروتر از فرط هراس بر خود پیچید؛ به طوری که لرزش تپانچه‌ای که در دست داشت، آشکار شد. همزمان با آن صدای فریادی اوج گرفت.

- خود را روی زمین رها کنید، خانم دیویس!

هنگامی که سرگرد مت‌کالف از مخفی‌گاه خود در پشت کاناپه بیرون جست و به سوی تروتر خیز برداشت، مولی بر زمین افتاد. گلوله‌ای از تپانچه شلیک شد و قلب خانم اموری را که میان تابلوی گرانبهای رنگ و روغن به آنها نگاه می‌کرد، درید.

دقایقی بعد همه و آشوبی در گرفت. ژیل به میان اتاق جست. کریستوفر و آقای پاراویسینی نیز هراسان و شتابان وارد شدند. سرگرد مت‌کالف که تروتر را گرفته بود، با جملاتی کوتاه و بریده سخن گفت:

- داخل سالن شدم، در بین سروصداهایی که به راه انداخته بودید، پشت کاناپه خزیدم؛ از اول هم به او ظنین بودم، می‌دانستم که مأمور پلیس نبود. من مأمور پلیسم، کارآگاه تانز^۱ از اسکاتلند یارد. با مت‌کالف توافق کردیم که من به جای او به اینجا بیایم. این اقدام پلیس برای فرستادن مأموری به این مکان بسیار درست و بجا بود.

سپس رو به تروتر کرد که گویی مشتاقانه به رؤیا فرورفته بود:

- بسیار خوب جوان، تو اکنون همراه من می‌آیی. هیچ‌کس به تو آزاری نخواهد رساند. هیچ اتفاق دل‌آزایی برایت رخ نخواهد داد. ما از تو مراقبت خواهیم کرد.

مرد جوان که رنگ پوست چهره‌اش به تیرگی گراییده بود، با لحن کودکانه رقت‌باری پرسید:

- ... جرجی از من خشمناک نخواهد شد؟

مت کالف برای آسودگی خاطر او گفت:
 - نه، جرجی از تو خشمناک نخواهد شد.
 مت کالف به هنگام عبور از برابر ژیل زمزمه کنان به او گفت:
 - بکلی شعورش را از دست داده، بینوای تیره‌روز.
 مت کالف همراه تروتر اتاق را ترک کرد و آقای پاراویسینی دستش
 را روی شانه کریستوفر گذاشت و گفت:
 - و شما، دوست من، با من بیایید.
 ژیل و مولی تنها ماندند و چندی در خاموشی یکدیگر را نگاه کردند.
 ژیل گامی به سوی همسرش برداشت و او را در آغوش گرفت و
 زمزمه کنان گفت:
 - عزیزم، آیا او برآستی زخمی‌ات نکرده است؟
 - نه، نه، اتفاقی برایم نیفتاده. فقط شدت ترسیدم ژیل؛ و بیش از آن
 همه چیز برایم بهت‌آور بود. نزدیک بود باور کنم که تو ... اصلاً به چه
 دلیل در آن روز به لندن رفتی؟
 - عزیزم، من قصد داشتم برایت هدیه‌ای برای روز ازدواجمان بخرم
 و بدین وسیله موجب شگفتی‌ات را فراهم کنم.
 - چقدر عجیب! من نیز در پی یافتن هدیه‌ای برای تو به سوی لندن
 حرکت کرده بودم و من نیز میل داشتم آن را از تو پنهان دارم.
 - من دیوانه‌وار به کریستوفر، این احمق خل‌وضع، حسد می‌ورزیدم.
 گمان می‌کنم شعورم را از دست داده بودم.
 در باز شد و آقای پاراویسینی جست و خیزکنان به چابکی یک بز
 کوهی وارد شد. چهره‌اش از پرتو سروری ناگفتنی تابناک بود.
 - بی‌شک مزاحم مراسم دلجویی و تسلی‌بخشیدنان شدم؛ چه صحنه
 باشکوهی. ولی موجب تأسف است که باید بدرودتان گویم. یک جیب
 پلیس با تلاش بسیار موفق شد تا نزدیکی اینجا راه پیدا کند. با

تله موش ۱۱۳

پافشاری بسیار از آنان تقاضا کردم هنگام عزیمتشان مرا با خود به مقصدی برسانند.

پاراویسینی در برابر مولی گرنشی کرد و با لحن اسرارآمیزی زمزمه‌ای پنهانی را در گوشش آغاز کرد:

– شاید مسائل ناخوشایند و کسالت‌باری در انتظار من باشد، ولی اطمینان دارم همه چیز روبه‌راه خواهد شد؛ اگر شما بسته‌ای دریافت کردید که در آن یک غاز، یک بوقلمون، چند قوطی خوراک جگر غاز، گوشت تفتیده خوک و جورابهای نایلون یافت می‌شد، آگاه باشید که آن را از جانب من، که برای یک خانم بسیار جذاب و دلفریب فرستاده‌ام، دریافت کرده‌اید. آقای دیویس، چک هزینه‌ای را که باید به شما بپردازم، در سالن روی میز قرار دارد.

آنگاه بوسه‌ای بر دست مولی نهاد و رقصان به سوی در روان شد. مولی نجواکنان اندیشید برآستی این پاراویسینی کیست؟ آیا پاپانوئل در هیبت راستین خودش است؟
ژیل گفت:

– تصور می‌کنم یکی از این دلالهای بازار سیاه باشد. کریستوفر رن شرمگین سرش را از شکاف در به درون آورد و گفت:
– امیدوارم مزاحمتان نشده باشم، از آشپزخانه بوی شدید سوختگی به مشام می‌رسد. آیا می‌توانم کاری انجام دهم؟

مولی برآشفته بانگ بر آورد:

– ای وای کلوچه‌هایم!

و با گفتن این کلمات به سوی آشپزخانه دوید.

آخرین جلسه

رائول دابری^۱ در حالی که آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد، عرض رودخانه سن را پشت سر گذاشت. او جوان خوش‌سیمایی از اهالی فرانسه بود و حدود سی و دو سال داشت. سیل کوچک سیاهی پشت لبش به چشم می‌خورد و نشاط جوانی، گلگونی پرتراوتی به چهره‌اش بخشیده بود. او مهندس بود. رائول سر ساعت خود را به خیابان کاردونت^۲ رساند و در برابر خانه شماره هفده ایستاد. سرایدار از دریچه شیشه‌ای بیرون را نگاه کرد و غرغرکنان به او صبح بخیر گفت. رائول شادمانه سلامش را پاسخ داد. آن‌گاه از پله‌ها به سوی آپارتمان طبقه سوم بالا رفت. هنگامی که مقابل در ایستاد و در انتظار باز شدن آن بود، دوباره زیر لب به زمزمه آن ملودی پرداخت. آن روز صبح شادمانی غریبی در خود می‌یافت. زن سالخورده فرانسوی در را به رویش گشود. بمحض باز شناختن میهمان تبسمی چهره پرچینش را روشن کرد.

– صبح بخیر موسیو.

رائول گفت:

– صبح بخیر الیزه.

و به درون راهرو گام نهاد و در حالی که دستکشهایش را از دستانش بیرون می‌آورد، به او نگاه کرد و پرسید:

1. Raoul Daubri

2. Cardonet

– مادام منتظر من هستند، مگر نه؟

– مسلم است، موسیو.

الیزه در آپارتمان را بست و روی به سوی او کرد:

– اگر موسیو به سالن کوچک تشریف ببرند، خانم نیز پس از چند دقیقه نزدشان خواهد آمد. ایشان در حال استراحت‌اند.

رائول تکان سختی خورد و پرسید:

– مگر حالش خوش نیست؟

– چه حال خوشی؟

الیزه به سنگینی نفسش را فرو داد، از برابر رائول گذشت و در سالن کوچک را برایش گشود. مرد داخل سالن شد و خدمتکار پیر نیز به دنبالش راه افتاد. زن کلامش را از سر گرفت:

– خوش؟ چگونه این موجود بینوا می‌تواند حال خوشی داشته باشد؟ جلسه، پشت جلسه! این عادلانه نیست، طبیعی نیست، آن چیزی نیست که خداوند بزرگ از ما انتظار دارد. اگر از من بپرسید، به شما صادقانه خواهم گفت این کاری است که با یاری شیطان انجام می‌گیرد.

رائول مهربانانه دستی بر شانه زن پیر زد و به آرامی گفت:

– ولی، ولی، عصبانی نشو، آرام بگیر الیزه، و تلاش نکن در پس هر نکته‌ای که از آن سردر نمی‌آوری بسرعت ابلیس را جستجو کنی.

الیزه با تردید سرش را تکان داد و همراه آه عمیقی که از سینه برآورد پاسخ داد:

– خوب، موسیو می‌توانند هرچه میل دارند بگویند. این کار مورد پسند من نیست. خودتان مادام را نگاه کنید او هر روز پریده‌رنگ‌تر و تکیده‌تر می‌شود و این سردرد لعنتی!

زن دستانش را بلند کرد و برآشفته بانگ برآورد:

– آخ، نه، این ظهور ارواح! این هیچ خوب نیست. اصلاً به ارواح چه

آخرین جلسه ۱۱۷

کار دارد! ارواح پاک در بهشت به سر می‌برند، و آنهای دیگر در جهان برزخ‌اند.

رائول در حالی که خودش را روی مبل رها می‌کرد، گفت:
- چگونگی تفکر شما درباره زندگی پس از مرگ تسکین‌دهنده و آرام‌بخش است الیزه.

زن پیر هیجان‌زده پاسخ داد:

- من یک کاتولیک معتقدم موسیو.

الیزه نقش صلیبی بر سینه‌اش ترسیم کرد و به‌سوی در گام برداشت،
دمی خاموش ماند و در حالی که دستگیره در را در دستش گرفته بود،
پرسید:

- آیا در آینده وقتی که شما و خانم ازدواج کردید، این ماجرا به آخر خواهد رسید؟

رائول با مهربانی تبسمی کرد و پاسخ داد:

- تو روح پاکیزه و مقدسی داری الیزه، و همواره نسبت به اربابت وفادار باقی ماندی. هراسی نداشته باش. پس از ازدواج ما، این داستان احضار ارواح به پایان خواهد رسید. برای مادام دابری نیز دیگر هرگز جلسه‌ای وجود نخواهد داشت.

پرتو نشاط چهره الیزه را تابناک کرد. زن پرسید:

- آیا براستی چنین می‌شود؟

رائول با تأکید سرش را تکان داد: آن‌گاه در حالی که گویی با خود به گفتگو پرداخته است گفت:

- بله، باید به پایان برسد. سیمونه دارای استعداد شگفت‌آوری است و آن را به گونه شایان تحسینی به کار بسته، ولی حالا دیگر او تکلیف خودش را انجام داده است و همان‌طور که شما یادآور شدید او هر روز پریده‌رنگ‌تر و تکیده‌تر می‌شود. زندگی یک مدیوم به شیوه خاصی

سخت و خسته کننده است؛ بویژه فشارهای عصبی آن را بسیار مشکلتر می‌کند. خانمت نه تنها تحسین برانگیزترین مدیوم در پاریس، بلکه در سراسر فرانسه است. مردم از سراسر جهان به دیدارش می‌شتابند؛ زیرا آگاه‌اند که هیچ‌گونه ریاکاری و تزویری در کارش نیست.

الیزه آه رضایتمندانه‌ای از سینه‌اش برآورد:

– ریاکاری! آخ، به هیچ وجه، واقعاً که نه، مادام حتی اگر خودش هم بخواهد، توانایی فریفتن یک نوزاد را هم ندارد.

مرد جوان مجذوبانه گفت:

– او یک فرشته است. من هر آنچه را که یک مرد بتواند برای سعادت‌مندی یک زن انجام دهد، از او دریغ نخواهم داشت. حرفم را باور نمی‌کنی الیزه؟

الیزه با سادگی بی‌پیرایه‌ای سخن آغاز کرد:

– سالهای طولانی است که خدمتگزاری مادام را برعهده دارم، و مفتخرانه می‌گویم که بسیار دوستش دارم. موسیو، اگر عشق سرشار شما را نسبت به او، که مادام هم شایستگی آن را دارد، باور نمی‌داشتم، آن‌گاه بندبند استخوانهایتان را از یکدیگر جدا می‌کردم.

رائول خندید:

– آفرین الیزه! تو یک دوست وفاداری، حال باید هر آنچه را که با تو گفتم باور کنی: مادام بزودی ارواح را به حال خودشان خواهد گذاشت. رائول انتظار داشت که با شنیدن این شوخی تبسمی بر لبان زن پیر بنشینند؛ ولی او همچنان عبوس بر جایش باقی ماند.

زن، خشمناک گفت:

– موسیو، فرض کنیم ارواح او را رها نکنند آن‌گاه چه؟

رائول متحیرانه نگاهش کرد:

– منظورت چیست؟

زن گفته‌اش را تکرار کرد:

– فرض کنیم ارواح مادام را به حال خودش نگذارند.

– تصور می‌کردم، شما اعتقادی به وجود ارواح ندارید، الیزه.

زن لجاجتانه پاسخ داد:

– دیگر نه، باور داشتن ارواح احمقانه است، ولی با وجود این ...

– خوب؟

– شرح دادنش برایم مشکل است، موسیو، ببینید، من همیشه

می‌پنداشتم، این مدیوم‌ها همان‌گونه که شما می‌نامیدشان، ریاکاران

ماهری‌اند؛ ولی مادام صادق و پاک است؛ زن نیک و بزرگواری

است و ...

زن صدایش را پایین آورد و کلامش را با لحن ترسانی دنبال کرد:

– وقایعی رخ می‌دهند، که هیچ‌گونه تزویری در آنان وجود ندارد.

این رخدادها موجب وحشتم می‌شوند؛ زیرا معتقدم وقوع آنها مجاز

نیست. برخلاف نظام طبیعت و میل خداوند است و سرانجام کسی باید

بهای سنگینی در برابر آن پردازد.

رائول از روی میل برخاست؛ به سوی او رفت و با مهربانی بر شانه زن

زد و با تبسم گفت:

– آرام بگیر، الیزه خوب. گوش کن، می‌خواهم خبر مسرت‌بخشی به

تو بدهم. امروز آخرین جلسه احضار ارواح برگزار می‌شود: از امشب به

بعد دیگر هرگز جلسه‌ای به پا نخواهد شد.

زن با ناباوری پرسید:

– پس این‌طور که معلوم است امشب هم جلسه‌ای برگزار می‌شود.

– آخرین جلسه الیزه، آخرین.

الیزه با اندوه سرش را تکان داد.

زن می‌خواست بیشتر حرف بزند:

– مادام حالشان خوب نیست ...

ولی کلامش به آخر نرسید؛ زیرا همان دم در باز شد و زن بلندبالای
زرین‌گیسویی به درون آمد. موقر و نازک‌اندام بود. چهره‌اش به یکی از
تصاویر نقاشی شده حضرت مریم می‌مانست. چشمان راثول درخشیدن
گرفت. الیزه با احتیاط ولی شتابان اتاق را ترک گفت.

– سیمونه!

– راثول، عزیزترینم.

راثول دستهای سپید و ظریف او را در دستش گرفت و بوسه‌ای بر
آنها زد، آن‌گاه بدقت در چهره‌اش خیره شد.

– سیمونه! پریده‌رنگ به‌نظر می‌آیی، الیزه می‌گفت که استراحت

می‌کردی. آیا بیمار شده‌ای؟

زن خشمناک پاسخ داد:

– نه، بیمار نشده‌ام ...

مرد او را به‌سوی کاناپه راهنمایی کرد و در کنارش نشست.

– بگو، چه چیز موجب دل‌تنگی‌ات شده است؟

تبسم بی‌رنگی از لبان زن گذشت و زمزمه‌کنان گفت:

– حتماً فکر می‌کنی دیوانه شده‌ام.

– من؟ هرگز.

سیمونه دستانش را از میان دستهای مرد بیرون آورد. لحظه‌ای در
سکوت عمیقی فرورفت و نگاهش بر گلهای قالی خیره ماند. آن‌گاه
هراسناک گفت:

– راثول، من می‌ترسم.

مرد لحظه‌ای در انتظار دنباله سخن زن باقی ماند، و چون او هیچ
نگفت، با لحنی که صراحت کلامش تلخی اندکی به آن بخشیده بود،

پرسید:

آخرین جلسه ۱۲۱

– ولی، به چه دلیل، از چه می ترسی؟

– نمی دانم. فقط می ترسم.

– ولی ...

رائول متحیرانه نگاهش کرد، و چشمان زن نیز با نگاهش آشنا شد.
– بله، بی معناست، مگر نه؟ با وجود این وضعیتم چنین است، ترس، و
دیگر هیچ. نمی دانم چرا؟ از چه؟ ولی تمام ساعات چون دیوانگان ذهنم
آکنده از یک تصور وحشتناک است. پیوسته فکر می کنم حادثه – بسیار
وحشت باری، بسیار وحشت بار در انتظارم است.

آن گاه به نقطه ای موهوم خیره ماند. رائول به نرمی دستش را بر شانه
او گذاشت و گفت:

– عزیزترینم، تو نباید دستخوش چنین افکار آزاردهنده ای شوی.
می دانم چگونه است. خستگی جانت را می کاهد، سیمونه. تو به آرامش
و استراحت نیاز داری.

زن بامهربانی نگاهش کرد.

– بله، رائول، حق با توست، آرامش و استراحت همان چیزی است که
به آن محتاجم.

سپس چشمانش را بست و سرش را بر بازوی مرد نهاد.

رائول زمزمه کنان در گوشش گفت:

– عشق من نیز همان چیزی است که به آن نیازمندی.

سیمونه که هنوز پلکهایش را بر هم نهاده بود، پاسخ داد:

– بله، هنگامی که در کنار من هستی، گویی دوباره متولد می شوم.
آن گاه زندگی ام را به فراموشی می سپارم؛ زندگی نکبت بار یک مدیوم
را، توانایی درک تو زیاد است؛ ولی حتی تو نیز از همه چیز آگاهی
نداری، نمی دانی مفهوم آن چیست؟

مرد انعطاف ناپذیری جسم تهی از شور زن را که چون مجسمه سنگی

در کنارش نشسته بود، به فراست دریافت. سیمونه چشمانش را گشود و بر نقطه‌ای نامعلوم در برابرش خیره ماند.

– باید در آن اتاق کوچک تاریک نشست و انتظار کشید. در آن تاریکی نفرت بار، رائل؛ زیرا ظلمت ارواح را همراه دارد. آن‌گاه در یک پیکار نفس‌گیر، انسان خود نیز مفروق آن دیار تاریک می‌شود. پس از آن دیگر نه یادی در ذهن باقی است و نه احساسی در دل. سرانجام بازگشت دردناک به آرامی فرامی‌رسد، بیداری از خواب؛ ولی خستگی، این خستگی وحشتناک.

رائول زمزمه کنان گفت:

– می‌دانم، می‌دانم.

سیمونه دوباره نجوا کرد:

– این خستگی وحشتناک.

هنگام تکرار گفته‌اش گویی تمام پیکرش فرومی‌ریخت.

– ولی تو بی‌نظیری سیمونه.

رائول دستان زن را در دستش گرفت: می‌کوشید اندکی از شادمانی‌اش

را به او منتقل کند.

– تو بی‌همتایی، تو بزرگترین مدیومی هستی که جهان تا حال شناخته

است.

زن سرش را تکان داد و تبسم زودگذری از لبانش گذشت.

رائول مصرانه افزود:

– همین طور است که می‌گویم، همین طور است.

سپس دو پاکت از جیبش بیرون کشید.

– نگاه کن، یک نامه از پروفیسور روش^۱ و یکی از جانب دکتر ژنیر^۲

آخرین جلسه ۱۲۳

از نانسی به دستم رسیده است. هر دوشان مشتاقانه از تو می‌خواهند، که در فرصتی مناسب برایشان جلسه‌ای برگزار کنی.
- خیر!

سیمونه ناگاه از جایش جهید.

- نمی‌خواهم، نمی‌خواهم. دیگر کافی است، این کار باید به پایان
رسد. تو به من قول دادی رائل!

رائول شگفت‌زده زن را می‌دید که چگونه آنجا ایستاده و با دستانش
گوپی به دفاع از خودش پرداخته و چون صید وحشت‌زده‌ای که تهاجم
صیاد را دریافته است، خیره به او نگاه می‌کند.

رائول از جایش برخاست و دوباره دستان زن را در دستش گرفت.
- بله، بدیهی است که پایان می‌گیرد، تردیدی در این نیست؛ ولی من
چنان به تو افتخار می‌کنم، که توان پنهان کردن نامه‌ها را نداشتی، ولی
فقط به همین خاطر آنها را نشانت دادم.

زن نگاهی تند و سرشار از بی‌اعتمادی به مرد افکند.

- این‌طور نیست، تو می‌خواهی که من جلسه‌ای برای آنان تشکیل
دهم.

رائول گفت:

- نه، نه، ممکن است، در یک فرصت مناسب خودت میل داشته باشی
که برای دوستان قدیمی ...

سیمونه خشمناک کلام مرد را برید:

- خیر، خیر، این کار خطرناک است. به تو می‌گویم که خطر را
احساس می‌کنم. خطری بسیار عظیم.

آن‌گاه دستانش را بر پیشانی‌اش فشرد و به‌سوی پنجره گام برداشت و
به آرامی افزود:

- به من قول بده، دوباره هرگز!

رائول به سوی او رفت و با لحن نوازشگری گفت:
 - عزیزترینم، به تو قول می‌دهم که از فردا دیگر جلسه‌ای تشکیل
 نخواهی داد.

زن از فرط هراس بر خود پیچید. زمزمه‌کنان پاسخ داد:
 - از فردا؟ آه، بکلی از یاد برده بودم مادام‌اگسه، امشب.
 رائول به ساعتش نگاه کرد:

- او ممکن است هر لحظه سر برسد؛ ولی سیمونه، اگر احساس
 می‌کنی که حالت خوش نیست ...

سیمونه گویی گفته‌های مرد را نمی‌شنید و در پندارهای خود غرق بود:
 - او زن عجیبی است رائول، یک زن بسیار عجیب. می‌دانی، هنگام
 حضور او وحشت نفرت‌باری مرا در بر می‌گیرد.
 - سیمونه!

در صدای مرد سرزنش ناگفته‌ای پنهان بود، که زن آن را بسرعت
 دریافت:

- بله، بله، می‌دانم، تو هم مانند فرانسویها فکر می‌کنی، رائول. برای
 تو یک مادر موجود مقدسی است، و این چنین درباره‌ او سخن گفتن
 دلگیرت می‌کند؛ زیرا این زن به دلیل از دست رفتن کودکش اندوه
 بسیاری را متحمل شده است. ولی، توان توصیف آن را بسادگی در خود
 نمی‌یابم، او بسیار تنومند و سیاه‌رنگ است، و دستهایش، آیا تو حتی
 یک‌بار به دستهایش توجه کرده‌ای؟ آن دستهای بزرگ، فربه، و
 نیرومند، نیرومند چون دستان یک مرد.

پیکر زن اندکی لرزید و پلکهایش را بر هم نهاد. رائول از جایش
 برخاست و به سردی گفت:

- برآستی که نمی‌توانم تو را درک کنم، واقعاً نمی‌توانم. یک زن باید

آخرین جلسه ۱۲۵

با مادری که یگانه فرزندش را از او گرفته‌اند، همدردی داشته باشد.

سیمونه از سر بی‌حوصلگی حرکتی به دستهایش داد:

– آخ، تو نمی‌فهمی، از بخت بد تو نمی‌فهمی دوست من! من چنین فکر می‌کنم و حق دارم که چنین فکر کنم. از همان اولین باری که دیدمش، حس کردم ...

زن دستانش را بر چهره‌اش فشرد:

– وحشت! آیا به یاد می‌آوری! مدت زیادی گذشت تا پذیرفتم اولین جلسه را برای او برگزار کنم. یقین داشتم، که این زن به گونه‌ای برایم مصیبت‌ساز خواهد بود.

رائول شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحن خشکی گفت:

– واقعیت این است که او تصور نادرستی از خودش در ذهن تو برجای گذاشته، تمام جلسه‌هایی که با حضور او تشکیل یافت، با توفیق چشمگیری همراه بود. روح امیلی کوچک بسرعت آماده همکاری با تو شد، و این جسمیت یافتنها برآستی که اعجاب‌آفرین بودند. ای کاش پروفیسور روزه به هنگام آخرین جلسه اینجا می‌بود.

سیمونه به آرامی گفت:

– جسمیت یافتن. رائول بگو ببینم، تو به‌طور حتم می‌دانی، من هنگامی که در جذبه و بی‌خبری خواب مغناطیسی غوطه‌ورم، چیزی احساس نمی‌کنم. آیا برآستی این جسمیت یافتن شگفت‌آور است؟

مرد شادمانه سرش را تکان داد:

– طی نخستین جلسه، پیکر کودک چون ابر غبارآلودی ظاهر شد؛ ولی در آخرین جلسه ...

– در آخرین جلسه چه شد؟

رائول با لحن ملایمتری افزود:

– سیمونه، کودکی که آنجا ایستاده بود، یک کودک زنده واقعی از

گوشت و خون بود. من حتی لمسش کردم؛ ولی بمحض اینکه دریافتم، این تماس موجب رنج شدیدی در تو شده است. به مادام اکسه اجازه دست زدن به طفل را ندادم؛ زیرا می‌هراسیدم، او خویشتن‌داری‌اش را از کف بدهد، و حادثه ناگواری برای تو روی دهد.

سیمونه از راثول روی برگرداند و زمزمه کنان گفت:

– وقتی که از خواب برخاستم، خستگی مرگباری مرا از پای در آورده بود. راثول آیا یقین داری، آیا براستی یقین داری که همه چیز واقعی است؟ می‌دانی، الیزه مهربان معتقد است که اهریمن نیز در این جلسات همراه ماست.

تبسم غمناکی بر لبانش گذشت.

راثول قاطعانه پاسخ داد:

– تو از نظر من در این باره خبر داری. هرگونه مرادده‌ای با جهان ناشناخته‌ها مخاطره‌آمیز است؛ ولی هدف شرافتمندانه متعالی است، زیرا هدف در خدمت علم است. در سراسر جهان پیوسته شهیدان راه دانش وجود داشته‌اند؛ پیشروانی که با پرداختن بهای سنگین، رد پای مستحکمی از خود بر جای گذاشته‌اند تا دیگران با اطمینان کامل گام در راهشان نهند. تو نیز با وارد آمدن فشار جانکاه بر اعصاب، سهم خودت را پرداخته‌ای. از امروز دیگر رها و سعادتمند خواهی بود. زن عاشقانه به رویش خندید. گویی دوباره آرامشش را به دست آورده بود.

سپس نگاهی به ساعتش کرد.

– مادام اکسه دیر کرده است، شاید هم اصلاً نیاید.

راثول گفت:

– نه، به‌طور حتم می‌آید. ساعت تو اندکی سریعتر از زمان پیش

می‌رود، سیمونه.

سیمونه برآشفته در پیرامون اتاق گام برمی داشت.
 - من فقط می خواهم بدانم، این مادام اکسه کیست؟ از کجا می آید.
 این بسیار حیرت آور است که ما از او هیچ نمی دانیم.
 راثول شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بیشتر مردم، وقتی نزدیک مدیوم می روند، میل دارند اگر برایشان
 ممکن شود ناشناس بمانند، این یکی از نخستین اقدامات موازین
 احتیاطی است.

- بله، شاید چنین باشد.

یک گلدان چینی کوچک که زن همان دم در دستش گرفته بود، از
 میان دستانش لغزید، و در مقابل بخاری دیواری بر زمین افتاد و
 تکه تکه شد. او به تندی به سوی مرد چرخید و زمزمه کنان گفت:

- می بینی چقدر پریشان هستم، راثول، اگر مادام اکسه را نپذیرم، مرا
 بزدل و ترسو خواهی دانست؟

هنگامی که شگفتی مرد را دریافت، چهره اش گلگون شد.

راثول به نرمی سخن آغاز کرد:

- ولی تو قول دادی، سیمونه ...

زن درمانده به دیوار تکیه کرد.

- نمی خواهم راثول، نمی خواهم.

نگاه سرزنش بار مرد سراپایش را کاوید.

- من به جنبه مادی این کار فکر نمی کنم، سیمونه. اگرچه باید اعتراف
 کنم، مبلغی را که او برای این جلسه پیشنهاد کرده، بسیار چشمگیر
 است.

سیمونه بسختی به مخالفت برخاست:

- چیزهایی وجود دارند، که از پول بسیار بااهمیت ترند.

- من نیز همیشه همین را می گویم. یک بار دیگر در این باره ببندیش.

این زن مادری است که یگانه فرزندش را از دست داده است. اگر برآستی بیمار نیستی، اگر خودداری تو فقط دلایل مربوط به خودت را دارد؛ در نهایت می‌توانی آرزوی بوالهوسانه زن ثروتمندی را برآورده نسازی؛ ولی آیا می‌توانی یک مادر را از دیدار تنها کودکش برای آخرین بار باز داری؟

مدیوم دستانش را ناامیدانه دراز کرد.

– او، آزارم می‌دهی، ولی حق با توست. من نیز میل دارم، هر آنچه را که تو می‌خواهی، انجام دهم، ولی اکنون می‌دانم از چه چیزی این‌گونه می‌ترسم – و آن کلمهٔ مادر است.
– سیمونه!

– نیروهای معلوم، ابتدایی و کهنه‌ای وجود دارند که بسیاری از آنان بر اثر تمدن رنگ باخته و یا در خفا قرار گرفته‌اند؛ ولی احساسات مادرانه همچنان با تمام اقتدارش چون همیشه بر جای مانده است. انسان و حیوان در آن یکسان‌اند. عشق یک مادر به فرزندش با هیچ قدرت دیگری در جهان قابل مقایسه نیست. هیچ شفقت و مرزی نمی‌شناسد؛ هرگونه خطری را به جان می‌خرد؛ دلیرانه و قدرتمند بر هر آنچه در برابرش بایستد می‌تازد و سرنگونش می‌کند.

سیمونه خاموش شد، نفس بلندی کشید و روی به راثول کرد، تبسم گذرا و دل‌انگیزی از لبانش گذشت و گفت:

– من امروز احمق شده‌ام راثول، می‌دانم.
دستان مرد نوازشگرانه دستهایش را فشرد.
– اندکی بیاسای، آرام بگیر تا او بیاید.

سیمونه تبسم‌کنان گفت:

– بله، درست می‌گویی.

سپس اتاق را ترک گفت.

آخرین جلسه ۱۲۹

پل زمانی دراز غرق در اندیشه‌هایش همچنان ایستاده برجای ماند. آن‌گاه به‌سوی در رفت، آن را گشود و گام به درون راهروی کوچک نهاد. وارد اتاق کوچکی در آن‌سوی راهرو شد؛ سالن نشیمنی بود که شباهت بسیاری به فضایی داشت که او همان لحظه آن را ترک کرده؛ ولی در اینجا شاه‌نشینی به چشم می‌خورد که درونش مبل بزرگی قرار داشت و پردهٔ مخملی سیاه‌رنگ سنگینی نیز در برابر آن آویخته شده بود، که در صورت لزوم به کنار کشیده می‌شد. الیزه سرگرم آماده کردن اتاق بود. میز گرد کوچکی با دو صندلی در مقابل شاه‌نشین قرار داد و یک دایرهٔ زنگی، یک شاخ، یک مداد و یک صفحهٔ کاغذ روی میز گذاشت.

الیزه با خرسندی خشمناکی گفت:

– آخرین جلسه، آخ موسیو، آرزو داشتم، این نیز به فراموشی سپرده شده و پایان یافته بود.

صدای بلند زنگ در شنیده شد.

ندیمه پیر افزود:

– خودش است، آن ژاندارم، چرا این زن آن‌طور که باید به کلیسا نمی‌رود و برای روح فرزند کوچکش در آنجا به نیایش نمی‌پردازد؟

رائول آمرانه گفت:

– بروید در را باز کنید!

زن نظر ناموافقی به او افکند و مطیعانه اتاق را ترک گفت و پس از چند لحظه میهمان را به درون راهنمایی کرد.

– من اطلاع خواهم داد که شما وارد شده‌اید، مادام.

رائول برای خوشامد گفتن به مادام اکسه به‌سوی او رفت. کلام

سیمونه در ذهنش جای گرفت: «بسیار تنومند، بسیار تیره‌رنگ.»

او براستی زن بلندقد و تنومندی بود. جامهٔ یکپارچه سیاه‌رنگ

سوگوارانه‌اش تأثیری به گزاف دل‌آزار از او برجای می‌نهاد.
 زن با صدایی که طنین خشکی داشت، شروع به صحبت کرد:
 - فکر می‌کنم، اندکی دیر کرده‌ام، موسیو.
 راثول با تبسم پاسخ داد:

- فقط چند دقیقه ... اشکالی ندارد. مادام سیمونه کمی استراحت کرده‌اند؛ متأسفانه باید بگویم او حال خوشی ندارد، بسیار خسته و پریشان است.

زن که همان دم خیال رها کردن دستش را داشت، ناگاه دست او را چون چنگک آهنینی در میان گرفت.
 او به تندی پرسید:

- ولی جلسه را برگزار خواهد کرد؟

- مسلم است، مادام.

مادام اکسه نفس آسوده‌ای برآورد، روی صندلی نشست و همزمان تور سیاهرنگی را که با آن چهره‌اش را پوشانده بود، به کناری نهاد و زمزمه کنان گفت:

- آخ، موسیو، حتی تصور آن شگفتی و شادمانی عظیمی، که به هنگام برگزاری جلسات در من جاری می‌شود، برای شما امکان‌پذیر نیست، کوچولوی من! امیلی کوچک من! دیدنش، شنیدن صدایش، شاید حتی، بله شاید حتی، در آغوش گرفتن و لمس کردنش.

راثول سریع و قاطع گفت:

- مادام اکسه ... چگونه برایتان شرح دهم؟ شما به هیچ وجه اجازه انجام چنین کاری را ندارید و باید به‌طور دقیق طبق دستورات من عمل کنید، وگرنه بزرگترین خطر ممکن به‌وجود خواهد آمد.

- خطر برای من؟

- خیر، مادام، نه برای شما، بلکه برای مدیوم.

آخرین جلسه ۱۳۱

به نظر می‌آمد گفته راثول اندکی در مادام اکسه مؤثر افتاده است.
 - بسیار جالب، موسیو. بگویید، آیا ممکن است زمانی فرارسد، که
 جسمیت یافتن چنان توسعه یابد که توانایی گسستن از سرچشمه خود،
 یعنی مدیوم را حاصل کند؟

- این امیدواری خیالی شماست؟

زن مصرانه به پرسشهایش ادامه می‌داد:

- ولی، آیا بعید به نظر می‌رسد؟

- تاکنون که کاملاً غیرممکن بوده است.

- ولی، شاید در آینده؟

راثول فرصتی برای پاسخ دادن به او نیافت؛ زیرا همان دم سیمونه
 وارد اتاق شد. خسته و پریده‌رنگ می‌نمود. ولی گویی مهار از دست
 رفته اعصابش را دوباره باز یافته بود. به سوی مادام اکسه رفت و
 دستش را دراز کرد. راثول لرزشی را که به هنگام دست دادن با او بر
 جان زن افتاد، احساس کرد.

مادام اکسه گفت:

- از اینکه حالتان چندان مناسب نیست متأسفم.

سیمونه به خشکی گفت:

- او، چیزی نیست. ما بلید شروع کنیم؟

و به سوی شاه‌نشین رفت و روی مبل نشست. امواج هراس ناگاه

راثول را دربرگرفت و گفت:

- تو از توان کافی برخوردار نیستی، باید جلسه امروز را به تعویق

اندازیم. مادام اکسه به‌طور حتم، با ما موافقت خواهند کرد.

مادام اکسه خشمناک از جایش برخاست:

- موسیو! مادام سیمونه قول برگزاری آخرین جلسه را به من داده

است.

سیمونه به آرامی گفت:

– درست است. چنین عهد کردم و آماده‌ام آن را به جای آورم.
آن زنِ دیگر پاسخ داد:

– من نیز همین را می‌خواهم.

سیمونه به سردی زمزمه کرد:

– من هم پیمانم را نشکسته‌ام.

آن‌گاه روی به راثول کرد و دوستانه افزود:

– هراسی به دل راه مده راثول، این آخرین مرتبه است؛ آخرین بار،

خدا را شکر.

راثول با مشاهده علامتی از جانب او پرده سیاه سنگین مخملی مقابل شاه‌نشین را کشید. روشنایی پریده‌رنگ پنجره نیز با کشیده شدن پرده برابرش در سایه‌روشنِ وهم‌انگیز اتاق گم شد. به یکی از صندلیها اشاره کرد و به مادام اکسه فهماند که باید روی آن جای گیرد. خودش نیز قصد نشستن روی صندلی دیگر را کرد؛ ولی زن با تردید برجایش ایستاد.

– پوزش می‌خواهم، موسیو، ولی، باید درک کنید؛ من تردیدی در صداقت مطلق شما و مادام سیمونه ندارم. با وجود این، برای اینکه اظهاراتم به‌عنوان شاهد ماجرا اهمیت بیشتری داشته باشد، به خود اجازه دادم این را همراه بیاورم.

و از کیفش ریسمان بلند نازکی بیرون کشید.

راثول بانگ برآورد:

– مادام، این یک توهین است.

– یک اقدام احتیاطی.

– تکرار می‌کنم؛ یک توهین است.

مادام اکسه به سردی گفت:

– دلیل خودداری شما را نمی‌فهمم، موسیو. اگر همه چیز برآستی تهی

آخرین جلسه ۱۳۳

از حبله گری است، نباید وحشتی به خود راه دهید.

رائول از سر تحقیر چینی به دور دهانش داد.

– می‌توانم به شما اطمینان دهم که ترستان بیهوده است، دستها و پاهای مرا اگر که می‌خواهید با ریسمان به بند بکشید.

کلام مرد تأثیر دلخواهش را نداشت، زیرا مادام اکسه مضطربانه زمزمه کرد: «مَشْکُرم، موسیو»، آن‌گاه ریسمان در دست به سوی او رفت. صدای فریاد سیمونه از پس پرده به گوش رسید.

– نه، نه، رائول نباید چنین اجازه‌ای به او بدهی!

مادام اکسه خنده اهانت‌آمیزی سر داد و طعنه‌زنان گفت:

– می‌ترسید، مادام؟

– بله، می‌ترسم.

رائول گفت:

– سیمونه، مراقب سخنانت باش، گویا مادام اکسه ما را تزویرکار می‌پندارد.

مادام اکسه پاسخ داد:

– من باید به‌طور کامل یقین حاصل کنم.

او با توسل جستن به این بهانه مقصودش را عملی ساخت، بدین گونه که پل را بسختی بر صندلی طناب پیچ کرد. هنگامی که زن از کارش فراغت یافت، رائول با لحن کنایه‌آمیز به او گفت:

– اکنون رضایتان حاصل شد؟

مادام اکسه پاسخی نداد و با وسواس بسیار به تفتیش سراسر اتاق، و چوبهای به‌کار رفته روی دیوار پرداخت. آن‌گاه دری را که به جانب راهرو گشوده می‌شد قفل کرد و پس از آنکه کلید را در جیبش گذاشت، به سوی صندلی‌اش بازگشت.

زن با صدای توصیف‌ناپذیری گفت:
- حال، من آماده‌ام.

دقایق بسرعت می‌گریختند. از پس پرده صدای نفس‌های بلند سیمونه، که هر دم سنگین‌تر و سخت‌تر می‌شد به گوش می‌رسید. آن‌گاه جز ناله‌های مکرر دیگر صدایی برنخاست، چیرگی سکوت زودگذر با نواختن ضربه‌ای بر دایره زنگی درهم شکست. شاخ از روی میز فاصله گرفت و بر زمین غلتید. پرده در برابر شاه‌نشین به نظر می‌آمد که اندکی به عقب کشیده شده است و از میان شکاف آن تنها چهره مدیوم، که سرش روی سینه‌اش خم شده بود، به چشم می‌خورد. ناگهان نفس در سینه مادام اکسه باز ایستاد. ترکیب ابرمانندی که هر لحظه غلظتش فزونی می‌یافت در برابر مدیوم ظاهر شد و به آهستگی شروع به شکل گرفتن کرد، پیکر یک کودک کوچک.

- امیلی! امیلی کوچکم!

زمزمه‌های مفشوشی از حلقوم مادام اکسه بیرون می‌آمد. بر ضخامت آن ساختار مه‌گون همچنان افزوده می‌شد. راثول ناباورانه به او خیره ماند. او پیشتر هرگز در چنین تجسم یافتن پیروزمندان‌های حضور نداشت. اکنون، در آنجا یک کودک واقعی از گوشت و خون ایستاده بود.

صدای کودکان‌های نجواکنان گفت:

- ماما!

مادام اکسه فریاد برآورد:

- فرزندم! فرزندم!

زن از روی صندلی‌اش برخاست.

راثول هشدار داد.

- مراقب باشید، مادام.

آخرین جلسه ۱۳۵

موجود ظاهر شده در میان پرده نمایان شد. کودکی بود که برجایش ایستاده و دستانش را دراز کرده بود.

– ماما!

رائول فریاد هولناکی کشید:

– مادام! مدیوم ...

مادام اکسه با التهاب گفت:

– باید لمسش کنم.

و یک گام جلو نهاد.

رائول هراسناک بانگ برآورد:

– شما را به خاطر خدا، مادام خودتان را کنترل کنید!

هجوم وحشت مرد را دربرگرفت:

– سر جایتان بنشینید، زود، همین حالا!

– کوچولوی من، باید لمسش کنم.

– مادام، به شما امر می‌کنم، بنشینید!

رائول بر خود پیچید و تلاش کرد ریسمان را بگسلد، ولی مادام اکسه

ماهرانه به اسارتش در آورده بود. درمانده برجایش ماند. هراس

پیش آگاهی از حدوث رخدادی بی‌رحمانه بر او چیره شد.

خشمناک غرید:

– شما را به خدا، مادام، بر جایتان قرار گیرید، به فکر مدیوم باشید.

مادام اکسه دیگر گفته‌های او را نمی‌شنید، بازتاب شعف و اشتیاق بر

چهره‌اش آشکار بود و در جذبه‌ای پرشور مستحیل شده بود. دست دراز

شده‌اش پیکر کوچکی را که میان پرده ایستاده بود، لمس کرد. مدیوم

فریاد وحشت‌باری برآورد. رائول نعره سر داد:

– خدای من! خدای من! این بی‌رحمانه است، مدیوم ...

مادام اکسه خنده سختی سر داد و روی به او کرد:

۱۳۶ تله موش

– مدیوم شما به من چه ارتباطی دارد؟

و شیون‌کنان افزود:

– من فرزندم را می‌خواهم.

– شما دیوانه‌اید.

– این کودک من است، گوش کنید. از گوشت و خون من! کودکم، به

سویم بازگرد، نزد مادرت بیا.

رائول دهانش را گشود، ولی صدایی از آن برنخاست. لبان کودک

گشوده شد، و کلامی را تکرار کرد:

– ماما!

مادام اکسه بانگ کشید:

– پس بیا، فرزند کوچکم، بیا!

زن با حرکت شدیدی کودک را در آغوش کشید. از پس پرده

فریادهای کشدار و وحشتی بی‌پایان به گوش رسید.

رائول نعره‌کشان گفت:

– سیمونه! سیمونه!

او فقط عبور شتابان مادام اکسه را از برابرش، که قفل در را گشود

احساس کرد، سپس صدای گامهایی به گوش رسید که پیوسته دورتر

می‌شدند، و از پله‌ها پایین می‌دویدند.

از پس پرده فریاد ممتد سهمناکی فضا را شکافت، فریادی که رائول

پیش از آن هرگز نظیرش را نشنیده بود. فریادی که در خفقانی نفرت‌بار

به خاموشی می‌پیوست.

سپس صدای خفه سقوط پیکری بر زمین به گوش رسید ...

رائول چون دیوانگان برای رهایی‌اش از اسارت ریسمان دست به کار

شد. در طغیان ترس‌کشنده‌ای که یکپارچه در برش گرفته بود، ناممکن

را ممکن ساخت و ریسمان را پاره کرد.

آخرین جلسه ۱۳۷

هنگامی که از جایش پرید، الیزه خود را به درون انداخت.

– مادام!

رائول فریاد کشید.

– سیمونه!

هر دو با هم به سوی پرده هجوم بردند و آن را به یک سو کشیدند.

رائول غرید:

– خدای من، سرخ ... همه جا سرخ ...

صدای خشمناک و لرزان الیزه را از پشت سرش شنید که می‌گفت:

– مادام مرده است، دیگر تمام شد. ولی بگوئید موسیو، چه اتفاقی

افتاده؟ چرا مادام چنین مجاله شده، برای چه بلندی قامتش به نیم

کاهش یافته؟ اینجا چه پیش آمده است؟

رائول نالید:

– نمی‌دانم.

آن‌گاه ضجه‌زنان بانگ برآورد:

– نمی‌دانم، نمی‌دانم، اما تصور می‌کنم دیوانه خواهم شد. سیمونه!

سیمونه!

یک اتفاق

... و من باز هم به شما می‌گویم، این همان زن است! هیچ‌گونه تردیدی در این باره ندارم.

کاپیتان هیدوک^۱ نگاهی به چهره پُرنشاط و مشتاق دوستش کرد و آهی برآورد. او آرزو داشت که اوآنز^۲ در قضاوت‌هایش همیشه چنین شتابزده پیشداوری نکند. طی سالهای درازی که روی دریا گذرانده بود، کاپیتان سالخورده آموخته بود مواردی را که به او ارتباطی نداشتند، به حال خود واگذارد.

دوستش اوآنز، کارآگاه سابق اداره جنایی، از فلسفه دیگری پیروی می‌کرد. ویژگی او تا چندی قبل، این بود: «اقدام بر اساس اطلاعات به دست آمده». اکنون نیز به این نکته اهمیت بیشتری می‌داد و معتقد بود که او خود پیوسته بر آگاهی‌هایش دست می‌یافته است. اوآنز کوشا و بلندپرواز بود و بر این اساس مقامش نیز فزونی می‌یافت. حتی اکنون که بازنشسته شده بود و در یک خانه ییلاقی به استراحت می‌پرداخت، شخصیت گذشته‌اش را با خودش داشت. او پیوسته با خرسندی تکرار می‌کرد: «من هرگز چهره‌ها را فراموش نمی‌کنم. خانم آنتونی به‌طور یقین خانم آنتونی است؛ هنگامی که شما گفتید خانم مَرودن^۳، او را بسرعت شناختم.»

1. Haydock

2. Evans

3. Merrowdene

کاپیتان هیدوک کلافه در مبلش می‌جنبید. به‌غیر از اوانز، مرودن‌ها همسایه‌های مجاور او بودند، و شناسایی خانم مرودن، به‌عنوان فرد اصلی یک پرونده جنجالی گذشته، برایش خوشایند نبود.

کاپیتان هیدوک گفت:

– زمانِ درازی از آن می‌گذرد، نه سال.

اوانز با دقت همیشگی‌اش افزود:

– نه سال و سه ماه، آیا آن پرونده را به‌یاد می‌آورید؟

اوانز یادآوری کرد:

– تحقیقات انجام شده روشن کرد که آقای آنتونی اغلب مقدار بسیار اندکی آرسنیک^۱ مصرف می‌کرده است. به همین سبب این زن از اتهام میرا و بی‌گناه شناخته شد.

– چرا نباید از او رفع اتهام می‌کردند؟

– این تنها قضاوتی بود که فقط بر اساس مدارک بدیهی انجام گرفت.

قضاوتی کاملاً صحیح.

کاپیتان هیدوک از سر مخالفت پاسخ داد:

– بسیار خوب، پس همه چیز درست است و من هیچ دلیلی نمی‌بینم

که درباره این موضوع خودمان را آزار دهیم.

– چه کسی آزار می‌بیند؟

– فکر می‌کنم، شما.

اوانز شادمانه گفت:

– ولی هیچ نشانی از آن نمی‌یابم.

کاپیتان هیدوک شروع به نتیجه‌گیری کرد:

– این داستان به پایان رسیده است. اگر خانم مرودن یک‌بار در

۱- در گذشته‌های بسیار دور پادشاهان و یا افراد غیر معمولی، با مصرف مقدار بسیار اندک آرسنیک در بدنشان پادزهر این سم به‌وجود می‌آوردند. – م.

یک اتفاق ۱۴۱

زندگی‌اش بدشناسی آورده، و به دلیل قتل در برابر دادگاه قرار گرفته، و بی‌گناه شناخته شده است ...

اوانز کلامش را برید:

– به‌طور معمول بی‌گناه شناخته شدن یک فرد را بدشناسی تعبیر نمی‌کنند.

هیدوک با بی‌میلی گفت:

– منظورم را خوب می‌فهمید، وقتی این زن بیچاره چنین مورد هولناکی را پشت سر گذاشته، ما دیگر نباید به آن نزدیک شویم و به گذشته‌ها جان دوباره‌ای ببخشیم؛ مگر نه؟

اوانز خاموش ماند.

– اما اوانز، این زن بی‌گناه بود، شما خودتان هم اکنون این نکته را ذکر کردید.

– من نگفتم، او بی‌گناه است، بلکه گفتم که او بی‌گناه شناخته شده است.

– این همان مفهوم را دارد.

– همیشه، خیر.

هیدوک سرگرم خالی کردن توتون پپیش در جاسیگاری شد. ناگهان دست از کارش کشید، راست بر جایش نشست و با صدای بلند گفت:
– هی! پس جریان از این قرار است. شما تصور می‌کنید که او بی‌گناه نیست؟

– میل ندارم این را بگویم ... خوب، نمی‌دانم. آنتونی عادت داشت به‌طور منظم مقدار بسیار کمی آرسنیک، که همسرش برایش تهیه می‌کرد، مصرف کند. یک روز برحسب اشتباه، بسیار بیشتر از اندازه معمول می‌خورد. حالا این اشتباه از جانب او بود و یا همسرش؟ هیچ‌کس نتوانست بگوید. هیئت منصفه نیز رأی خود را به نفع زن صادر کرد. این کاملاً درست است، و من اشکالی در آن نمی‌بینم. با وجود این،

بسیار مشتاقم آن را به طور دقیق بدانم.
کاپیتان هیدوک، که دوباره خودش را با پیش سرگرم کرده بود، با
آسودگی خاطر گفت:

– به ما مربوط نیست.

– چندان هم یقین ندارم.

– ولی مسلم است.

اوانز ملتمسانه گفت:

– اگر یک لحظه به من گوش کنید. به خاطر می‌آورید که چگونه
به تازگی آقای مروون شبها در آزمایشگاهش به انجام آزمایش
می‌پرداخت.

– بله، و آن را آزمایش مارش^۱ دربارهٔ آرسنیک می‌نامید. او می‌گفت
شما همه چیز را دربارهٔ آن می‌دانید، و با زمینه کاری شما ارتباط دارد؛ و
پوزخند می‌زد. او اگر فقط یک لحظه حدس می‌زد که این گفته ...
اوانز سخن او را برید:

– منظورتان این است که او اگر از چیزی اندک آگاهی می‌داشت، این
سخن را بر زبان نمی‌راند. چه مدت از زمان ازدواج این دو نفر می‌گذرد؟
شش سال؟ شرط می‌بندم که او از اینکه همسرش، خانم مروون،
انگشت‌نمای مشهور است به هیچ وجه کوچکترین اطلاعی نداشت.
کاپیتان هیدوک تأکید کرد:

– به طور حتم در این باره از من ذره‌ای آگاهی کسب نخواهد کرد.
اوانز توجهی به گفتهٔ او نکرد، بلکه افزود:

– سختم هنوز به انتها نرسیده است. در مورد آزمایشهای مارش،
مروون عنصری را در لولهٔ آزمایش حرارت می‌داده و پس از حل کردن
رسوبات فلزی باقیمانده در آب، آنها را با جدا ساختن از نیترات نقره

یک اتفاق ۱۴۳

ته نشین می کرده است. این یک آزمایش کوچک و جالب بر روی کلراید بود. ولی توانستم به طور اتفاقی این عبارات را در کتابی که روی میز گشوده بود مطالعه کنم: «سولفوریک اسید (H_2SO_4) موجب تجزیه کلراید بر اثر آزاد شدن از Cl_4O_2 می شود، که حرارت دادن آن باعث انفجاری شدید می گردد». به همین علت این ترکیب را باید سرد نگاه داشت و فقط کمترین مقدار از آن را به کار بست.

هیدوک که چیزی از گفته های او درک نکرده بود، با حیرت به دوستش خیره ماند.

– خوب، که چه؟

– همین. در حرفه من نیز آزمایشهایی انجام می گیرد. واقعیتها شمرده می شوند و مورد سنجش قرار می گیرند. پس از بررسی اظهارات و تصورات نه چندان صحیح و آکنده از پیشداوری شهود، بقیه را تجزیه می کنند؛ ولی آزمون دیگری نیز برای اثبات یک قتل وجود دارد؛ قتلی که تا اندازه ای دقیق و خطرناک است. یک آدمکش به طور معمول با ارتکاب یک قتل خرسندی خاطر به دست نمی آورد؛ او را مدتی به حال خود می گذارند؛ خود او فکر نمی کند که زیر نظر است، بعد مرتکب جنایت تازه ای می شود. شاید از نظر خود او قضیه به هیچ وجه این قدر نفرت بار به نظر نمی آید. نگاهی به گذشته اش آشکار می سازد که او از دواجهای متعددی را پشت سر گذاشته است و تمام همسرانش چشم از جهان فرو بسته اند. آن گاه رازِ نهان دیگر عیان است؛ البته نه از دیدگاه قضایی، می فهمید؟ من از یک یقین باطنی سخن می گویم، که اگر کسی به آن دست یافت می تواند تلاش برای جستن مدارک جرم را آغاز کند.

– خوب؟

– حال به نکته تعیین کننده هم می رسم؛ ویژگی این مورد خاص، وجود گذشته ای است که بتوان در آن به کاوشگری پرداخت؛ ولی فرض

می‌کنیم شما قاتل را به هنگام ارتکاب نخستین جنایتش به چنگ آورید؟ آن‌گاه این آزمایش دیگر بی‌مفهوم است. فرد مظنون بی‌گناه شناخته می‌شود و زندگی نوینی را با پوشش نام جدیدی شروع می‌کند. آیا قاتل جنایت را تکرار خواهد کرد؟ بله یا خیر؟

— این یک اندیشه خوفناک است!

— هنوز هم می‌گویید، به ما مربوط نیست؟

— مسلم است که می‌گوییم؛ شما دلیلی برای متهم کردن خانم مردون ندارید.

کارآگاه سابق دمی خاموش ماند، آن‌گاه گفت:

— برایتان شرح دادم که ما در گذشته این زن به تفحص پرداختیم و هیچ نیافتیم. این تمام واقعیت نبود. او یک ناپدری داشت. در هجده سالگی دل به عشق مردی سپرد که مورد تأیید ناپدری قرار نگرفت. روزی به همراه او برای راهپیمایی به منطقه خطرناکی از یک کوه می‌روند. آنجا یک اتفاق رخ داد. ناپدری به لبه لغزان پرتگاه نزدیک شد، از بالای آن سقوط کرد و جان سپرد.

— شما که تصور نمی‌کنید ...

— این یک اتفاق بود. مصرف بیش از حد آرسنیک آقای آنتونی، آن هم یک اتفاق بود. اگر پیش از این وجود مرد دیگری در زندگی‌اش فاش نشده بود، هرگز مقابل عدالت قرار نمی‌گرفت. او یکبار ناپدید شد؛ گویی برخلاف هیئت منصفه، اعتقادی به بی‌گناهی زن نداشت. به شما می‌گویم، هیدوک، تا جایی که به این زن مربوط می‌شود، من از یک اتفاق دیگر می‌هراسم، اتفاق!

— نه سال از این رابطه می‌گذرد چرا باید، اتفاق جدیدی رخ دهد؟

— من نگفتم، حالا. گفتم، یک وقتی. وقتی که محرک ضروری پدیدار

شود.

هیدوک گفت:

– نمی‌توانم حتی تصورش را بکنم، شما چگونه می‌خواهید از آن جلوگیری کنید؟

اوانز آهسته پاسخ داد:

– من هم نمی‌دانم.

کاپیتان خشمناک غریب:

– به نظر من این موضوع را باید به حال خود گذاشت. کنجکاوی در امور دیگران هرگز حاصلی نداشته است.

اندرز کاپیتان مورد تأیید کارآگاه قرار نگرفت، او مردی شکیب، ولی مصمم بود. با دوستش خداحافظی کرد و در حالی که امکانات مقابله با وقوع یک جنایت احتمالی را در ذهنش بررسی می‌کرد، راه دهکده را در پیش گرفت. هنگام عبور از برابر اداره پست به فکر خریدن تمبر افتاد. در آنجا با جرج مرودن برخورد کرد. استاد سابق شیمی، مرد کوچک اندام خواب‌زده‌ای بود که مهربانی و ادب خاص خودش را داشت؛ ولی طبق عادت پیوسته پریشان حواس بود. او اوانز را شناخت و دوستانه سلامش گفت. آن‌گاه خم شد تا نامه‌هایی را که بر اثر برخورد با او روی زمین پخش شده بود، جمع‌آوری کند. اوانز به یاری‌اش شتافت و زیر چشم به بررسی پاکتها پرداخت. نشانی نوشته شده روی یکی از آنها، که به یک شرکت پرآوازه بیمه تعلق داشت، بدگمانی‌اش را بیشتر کرد و تصمیم قطعی خود را گرفت.

مرودن ساده‌دل هیچ نیندیشید که چرا کارآگاه مسیر دهکده را همراه او پیمود و نیز هیچ توضیحی برای پرسش ناگهانی او درباره بیمه عمر نتوانست بیابد. اوانز کوششی برای دریافت آگاهی بیشتر نکرد. مرودن آن را با رضایت در اختیارش گذاشت. او گفتگو را به بیمه کردن عمرش به نفع همسرش کشاند و نظر او را درباره شرکت بیمه‌ای که با

آن قرارداد منعقد کرده بود، پرسید.

مرودن شرح داد:

– من تاکنون چندین بار در سرمایه‌گذاری‌های ناسنجیده‌ای شرکت جسته‌ام که حاصل آن از دست رفتن دارایی‌ام بود؛ اگر حادثه‌ای برایم رخ دهد، همسرم در تنگنای اقتصادی قرار خواهد گرفت. شرکت بیمه باید از آن جلوگیری کند.

اوانز به‌طور ضمنی از او پرسید:

– آیا همسران با اقدام شما مخالفتی نشان نداد؟ خودتان می‌دانید که زنان در چنین مواردی اعتراض می‌کنند؛ زیرا معتقدند چنین اقداماتی برایشان بدشانسی می‌آورد و یا چیزهایی شبیه به آن.

مرودن لبخندزنان پاسخ داد:

– آخ، مارگریت زن کارآزموده‌ای است و به هیچ‌روی به خرافات نمی‌اندیشد. تصور می‌کنم حتی چنین فکری از ابتدا تدبیر او بود. زیرا میل نداشت که من نگران بمانم.

اوانز به اطلاعاتی که می‌خواست دست یافت و پس از اندک زمانی پروفیسور را ترک گفت. بازتاب قاطعیت غضبناکی بر چهره‌اش نقش بسته بود. آقای آنتونی مرحوم نیز قرارداد بیمه عمرش را به نفع همسرش تنظیم کرده بود؛ درست چند هفته پیش از مرگش.

برای اوانز دیگر تردیدی وجود نداشت؛ ولی چه می‌توانست بکند، این نکته دیگری بود که او بر آن آگاهی نداشت. او میل به دستگیری یک جنایتکار در صحنه جنایت را نداشت؛ بلکه تصمیم داشت از وقوع یک جنایت جلوگیری کند؛ و این بار قضیه به‌طور کلی متفاوت با قبل و بسیار دشوارتر بود.

تمام روز را در فکر بود. بعد از ظهر از جانب انجمن پرورش‌دهندگان گل پامچال جشنی در ملک ارباب محلی برگزار می‌شد و اوانز قصد

یک اتفاق ۱۴۷

رفتن به آنجا را کرد؛ ولی فکر و خیال لحظه‌ای آسوده‌اش نگذاشتند. او در حالی که خودش را به تمسخر گرفته بود و چگونگی اقدامات قانونی‌اش را در اوقات اداری علیه پیشگوها به‌خاطر می‌آورد، نزد سارای فال‌بین رفت، تا در ازای سکه‌ای از رخدادهای بعدی آگاهی کند.

اوانز توجه چندانی به گفته‌های زن پیشگو نداشت؛ تا اینکه واپسین کلمات یک جمله او را برانگیخت.

— و شما بزودی زود، وارد ماجرای می‌شوید، که به مرگ و زندگی ارتباط خواهد داشت ... مرگ و زندگی یک انسان.

مرد پرسید:

— ها؟ چه گفتید؟

— یک تصمیم؛ شما تصمیمی اتخاذ خواهید کرد. باید بسیار مراقب باشید. بسیار بسیار مراقب. اگر مرتکب اشتباهی شوید، فقط کوچکترین اشتباه ...

زن پیشگو از فرط هراس بر خود لرزید. با آنکه کارآگاه اوانز این حرفها را یکپارچه بیهوده می‌انگاشت؛ ولی گفته‌های زن در او مؤثر افتاده بود.

— هشدارتان می‌دهم که نباید مرتکب هیچ اشتباهی شوید؛ اگر چنین شود پیامد آن را بوضوح می‌بینم، مرگ.

اینکه تخیلات زن موجب چنین نتیجه‌گیری شده بود، بسیار عجیب بود: مرگ.

— اگر مرتکب اشتباهی شوم، حاصلش مرگ خواهد بود؟ درست فهمیدم؟

— بله.

اوانز در حالی که سکه را در مقابل زن می‌نهاد، با لحن خشکی گفت:

– بنابراین، نباید مرتکب هیچ اشتباهی شوم؟ مگر نه؟
او با آرامش سخن می‌گفت؛ ولی سخت بر آن شد که با احتیاط عمل کند. حرف از عمل آسانتر است! او نباید اشتباه بزرگی مرتکب می‌شد؛ یک زندگی، زندگی گرانبهای یک انسان به آن بستگی داشت و هیچ‌کس نبود که به یاری‌اش بشتابد.

کارآگاه به سوی دوستش هیدوک، که به فاصله دوری از او ایستاده بود، نگریست. از او انتظار هیچ کمکی نداشت؛ «مسائل را به حال خودشان رها کن.» این شعار او بود.

هیدوک با زنی گفتگو می‌کرد. زن از او خداحافظی کرد و به طرف اوانز گام برداشت. کارآگاه او را شناخت. خانم مرودن بود. او درست بر سر راه او قرار گرفت.

خانم مرودن زن بسیار زیبایی بود. پیشانی فراخ و صاف و چهره مهرآمیزی داشت. چشمان پرکشش قهوه‌ای‌رنگش به تصاویر حضرت مریم شبیهش ساخته بود و او این شباهت را با تقسیم کردن گیسوانش از فرق سر به دو نیمه متساوی فزونی بخشیده بود.

صدایش گرم و اسرارآمیز بود.
او به اوانز تبسم کرد.
مرد مرموزانه گفت:

– حدس می‌زدم که شما باشید، خانم آنتونی؛ منظورم این است که خانم مرودن. او این اشتباه را از روی عمد مرتکب شد، آن‌گاه زن را به شیوه‌ای نامحسوس زیر نظر گرفت. کارآگاه دید که چگونه چشمانش گشاد شدند و چگونه لحظاتی نفس در سینه‌اش از برآمدن باز ایستاد؛ ولی زن خم بر ابرویش نیاورد و همچنان او را محترم نگاه داشت.

او به آرامی گفت:

– به دنبال شوهرم می‌گردم. آیا او را جایی ندیده‌اید؟ آخرین بار که

دیدمش آنجا ایستاده بود.

آنها گفتگوکنان در کنار هم راه افتادند. کارآگاه شکفتن شگفتی را در خودش احساس می‌کرد. عجب زنی! این تسلط غریب بر خود! این تعادل تحسین‌برانگیز! انسانی شایان توجه، و بسیار خطرناک. با اینکه از برداشتن نخستین گامش خرسند بود؛ ولی حس ناراحت‌کننده‌ای می‌آوردش. او به زن مجال فهم این نکته را داده بود که او را شناخته است. پس محتاطانه عمل خواهد کرد و این از هرگونه اقدام شتابزده بازش خواهد داشت. هنوز مرودن باقی می‌ماند. اگر فقط کسی می‌توانست هشدارش دهد! آنها مرد کوچک‌اندام را در حالی که گیج و پریشان حواس به عروسک چینی که برنده شده بود، نگاه می‌کرد، یافتند. همسرش پیشنهاد بازگشت به خانه را به او کرد و او شادمان پذیرفت. خانم مرودن روی به کارآگاه کرد.

— آیا شما نمی‌خواهید همراهیمان کنید و یک فنجان چای با ما بنوشید، آقای اوانز؟

اوانز با خود اندیشید: «آیا آهنگ یک مبارزه‌جویی در صدای او نهفته نیست؟»

— متشکرم خانم مرودن، با کمال میل.

در بین راه از مسائل روزانه سخن به میان آمد.

خورشید می‌درخشید و باد ملایمی می‌وزید. جهان‌گویی در آرامش و آشتی به خواب رفته بود.

هنگامی که وارد خانه زیبای ییلاقی شدند، خانم مرودن خاطر نشان کرد که دخترک خدمتکارشان نیز در محل جشن بوده است. او برای برداشتن کلاهش به اتاقش رفت؛ سپس بازگشت و درصدد مهیا ساختن وسایل چای برآمد. ظرف آب را برای جوشاندن آب روی اجاق کوچک نقره‌ای رنگی قرار داد و از قفسه‌ای نزدیک به بخاری دیواری سه کاسه

و نعلبکی بسیار نازک بیرون آورد و گفت:
 - ما از یک نوع چای ویژه چینی مصرف می‌کنیم، و آن را به شیوه
 چینی از کاسه می‌نوشیم، نه از فنجان.
 زن از گفتن باز ماند؛ به درون یکی از کاسه‌ها نگرید و با خشم
 آشکاری کاسه دیگری را جایگزین آن کرد و رو به شوهرش گفت:
 - جرج، کار درستی نمی‌کنی، تو باز هم یکی از این کاسه‌ها را به کار
 برده‌ای.

پروفسور پوزش خواهانه پاسخ داد:
 - متأسفم، عزیزم. این کاسه‌ها از ظرفیت خوبی برخوردارند؛ آنهایی
 را که سفارش داده‌ام، هنوز نرسیده است.
 همسرش با خنده فروخورده‌ای گفت:
 - در یک روز دل‌انگیز، تو همه‌مان را مسموم خواهی کرد. ماری آن
 را در آزمایشگاه یافت و همراه خودش به طبقه بالا آورد. اگر چیز بسیار
 توجه‌برانگیزی در آن نیابد، زحمت شستن آن را بر خودش هموار
 نمی‌سازد. به تازگی یکی از آنها را برای تهیه سیانکالی^۱ به کار برده‌ای،
 جرج. این سم برآستی کشنده و بسیار خطرناک است.
 مرودن اندکی خشمناک به نظر می‌رسید.
 - ماری به هیچ وجه اجازه ندارد، چیزی را از آزمایشگاه بیرون آورد.
 او اجازه ندارد به چیزی دست بزند.
 - ولی ما اغلب فنجانهایمان را پس از صرف چای آنجا می‌گذاریم. او
 چگونه باخبر شود؟ منطقی باش عزیزم.
 پروفسور زمزمه‌کنان به سوی آزمایشگاهش رفت. خانم مرودن
 لبخندزنان آب جوشان را روی چای ریخت و بر شعله اجاق
 نقره‌ای رنگ دمید و آن را خاموش کرد.

یک اتفاق ۱۵۱

اوانز شگفت‌زده برجایش ماند. خانم مرودن به دلیل مجهولی به او مجال دیدن کارتهایی را می‌داد که در دستش داشت. آیا قرار بود «اتفاق» رخ دهد؟ آیا او برای فراهم ساختن یک غیبت قابل قبول این چنین آگاهانه از همه چیز سخن می‌راند؟ و روزی که «اتفاق» روی دهد، او ناگزیر از شهادت دادن به نفع او می‌شد، چه حسابگری ابلهانه‌ای، زیرا پیش از ... ناگاه نفس در سینه‌اش از برآمدن باز ایستاد. او چای را در سه کاسه چینی ریخت. یکی از آنها را مقابل خودش، دیگری را در برابر او، و سومین کاسه را روی میز کوچکی گذاشت که در کنار بخاری دیواری و در نزدیکی مبلی قرار داشت که شوهرش از روی عادت بر روی آن می‌نشست. هنگامی که آخرین کاسه را روی میز می‌گذاشت، تبسم غریبی از لبانش گذر کرد.

این تبسم مرد را مصمم ساخت.

یک زن‌شایان توجه، یک زن خطرناک. بدون هیچ تأمل، بدون هیچ آمادگی از پیش. امروز بعدازظهر، درست امروز بعدازظهر، در حضور او به‌عنوان شاهد. این جسارت بی‌پروا نفسش را بند می‌آورد. استادانه بود، بسیار استادانه. او نمی‌توانست هیچ چیز را به او ثابت کند. زن بنا را بر آن نهاده بود که او از چیزی آگاهی ندارد - فقط به دلیل اینکه هنوز خیلی زود بود.

زنی که باشتاب چون گذر صاعقه می‌اندیشید و عمل می‌کرد.

اوانز نفس بلندی برآورد و به جلو خم شد.

- خانم مرودن، من مردی هستم با پندارهای عجیب و ناگهانی. آیا ممکن است در به تحقق درآوردن یکی از آنها با من همکاری کنید؟ زن پرسش‌جویانه نگاهش کرد.

اوانز از جایش برخاست؛ کاسه‌ای را که در برابر خانم مرودن قرار داشت برداشت؛ و به‌سوی میز کوچک رفت؛ آن را با کاسه دیگر

تعویض کرد و کاسه‌ای را که آنجا بود آورد مقابل زن گذاشت.
 - میل دارم ببینم، چگونه آن را می‌نوشتید!
 نگاهشان به هم دوخته شد. زن با نگاهی سخت و نامخدود به مرد
 خیره ماند. رنگ از رخسارش به آهستگی پر می‌کشید.
 دستش را دراز کرد و کاسه را برداشت. اوانز دم بر نمی‌آورد. آیا او از
 ابتدا اشتباه کرده بود.
 زن کاسه را به دهانش برد؛ ولی در واپسین لحظه به جلو خم شد و
 محتویاتش را به درون گلدانی پاشید؛ آن‌گاه راست نشست و
 مبارزه‌جویانه به او نگاه کرد.
 کارآگاه نفس بلندی از سر آسودگی برآورد و دوباره برجایش قرار
 گرفت.

خانم مرودن با صدای متغیری پرسید:
 - حالا؟

ملتهب و خشمناک می‌نمود.
 اوانز محتاطانه گفت:

- شما زن بسیار زیرکی هستید، خانم مرودن. تصور می‌کنم می‌فهمید
 چه می‌گویم. به هیچ وجه نباید دومین باری وجود داشته باشد. می‌دانید،
 منظورم چیست؟

زن پاسخ داد:

- بله، می‌دانم.

کارآگاه سرش را رضایت‌مندانه تکان داد. زن بسیار مراقب بود.
 نمی‌خواست به دارش بیاویزند.

اوانز کاسه چایش را برداشت، و با لحن پرمفهومی گفت:

- به سلامتی یک زندگی طولانی برای شما و همسرتان.

و کاسه را به لبانش نزدیک کرد. آن‌گاه چهره‌اش دگرگون شد و به

یک اتفاق ۱۵۳

شکل خوفناکی درهم رفت ... او باید برمی‌خاست ... باید فریاد برمی‌کشید. بدنش سخت شد؛ رنگش به سرخی گرایید، زانوانش تا شدند؛ بر صندلی تکیه کرد و پیکرش یکپارچه منقبض شد.

خانم مروون به رویش خم شد و زیر نظرش گرفت. تبسم بی‌رنگی بر لبانش لغزید، و با مهربانی شروع کرد با کارآگاه سخن گفتن:

– شما مرتکب یک اشتباه شدید، آقای اوانز. شما می‌پنداشتید، من قصد کشتن جرج را داشتم ... چه حماقتی، چه حماقت وحشت‌باری.

او چند دقیقه آنجا باقی ماند و به مرد مرده نگاه کرد – سومین کسی که تهدیدش کرده بود؛ در راهش سنگ انداخته بود و می‌خواست او را از مردی که دوست دارد جدا کند.

با تبسم و به صدای بلند گفت:

– جرج! جرج ...! او، خواهش می‌کنم، بیا اینجا. گمان می‌کنم اتفاق وحشتناکی رخ داده است. بیچاره آقای اوانز!

فقط ساعت شاهد بود

آقای ساترزوی^۱ با وقار همیشگی اش متفکرانه به میزبان خود نگاه می‌کرد. رفاقت شگفت‌آوری بین دو مرد حکمفرما بود.

سرهنگ از تبار نجیب و اصیلی برخوردار بود و تنها چیزی که در او شور و هیجان می‌آفرید ورزش بود. هرگز چند هفته‌ای را که در سال به ضرورت حرفه‌اش در لندن سپری می‌کرد، شادمانش نمی‌کرد. آقای ساترزوی برخلاف او زندگی در شهرهای بزرگ را ترجیح می‌داد و همواره از آشپزخانه‌های اشتهاآور فرانسوی، جدیدترین مدها و آخرین رسواییها آگاه بود. اشتیاق فراوانی به پژوهش و مطالعه در ذات انسان داشت و در این زمینه مهارت استادانه‌ای کسب کرده بود. بنابراین، چنین به نظر می‌رسید که او و سرهنگ میل‌رز^۲ علائق مشترک اندکی دارند؛ زیرا سرهنگ بندرت به چگونگی وضعیت آدمها توجه نشان می‌داد و از احساسات پرهیجان بشدت پرهیز می‌کرد. نکته اصلی دوستی دیرینه دو مرد با یکدیگر بود، چون پدرانشان نیز رفاقت صمیمانه‌ای با هم داشتند. آن دو دوست درباره ثروتمندان تازه به دوران رسیده واکنش و دیدگاه یکسانی داشتند.

ساعت حدود هشت بعدازظهر بود و هر دو مرد در اتاق کار دلپذیر سرهنگ میل‌رز نشسته بودند. سرهنگ با شیفتگی سوارکاران پرنشاط

1. Sattersway

2. Melrose

درباره مراسم شکار زمستان سال پیش سخن می‌گفت. آقای ساترزوی که اطلاعاتش درباره اسب چیزی بیش از چند بار دیدار از سالنهای نگهداری اسبهای میزبانش نبود؛ با ادب بسیار به کلام او گوش سپرده بود. صدای زنگ تلفن رشته گفتگوی سرهنگ ملرز را برید. به سوی میز تحریرش رفت و گوشی را برداشت.

– الو، بله؟ من سرهنگ ملرز هستم. چه خبر شده؟
 چهره سرهنگ به ناگاه تغییر یافت و رنگ خشک اداری به خود گرفت. اکنون دیگر یک مأمور اداری سخن می‌گفت و نه آن ورزشکاری که مشتاقانه از اسبها حرف می‌زد. او با التهاب چند لحظه گوش داد، آن‌گاه با پاسخ کوتاهی مکالمه را به پایان برد.
 – بسیار خوب کورتیس، سرعت می‌آیم.
 و در حالی که گوشی را می‌گذاشت به میهمانش گفت:
 – سر جیمز دوینگتون^۱ را در کتابخانه‌اش یافته‌اند. به قتل رسیده است.
 ساترزوی با حیرت آهی کشید و گفت:
 – پناه بر خدا!

– من باید هم‌اکنون به سوی ادلر ویز^۲ بروم، شما هم می‌آیید؟
 ساترزوی ناگاه به یاد آورد که سرهنگ سربازرس منطقه است. اندکی درنگ کرد و با تردید پرسید:
 – مزاحم نیستم؟

– به هیچ وجه، کارآگاه کورتیس با من گفتگو می‌کرد. او جوان نیک‌سرشت و صادقی است؛ ولی از زیرکی چشمگیری برخوردار نیست. آمدن شما موجب شادمانی من است، ساترزوی. احساسم به من می‌گوید که این ماجرای دردبار و نفرت‌انگیز است.

1. Sir James Dwington

2. Adler ways

– آیا قاتل را دستگیر نکرده‌اند؟

سرهنگ به تندى پاسخ داد:

– خیر.

گوشه‌های پرتجربه ساترزوی ردپای احتیاط را در پس این پاسخ کوتاه منفی احساس کرد. برای یافتن اطلاعاتی از دوینگتون‌ها در حافظه‌اش به جستجو پرداخت.

بیر جیمز مرد بسیار جسور، گستاخ و آزاده‌ای بود، که هیچ‌گاه برای گوش سپردن به سخنان دیگران زمان کافی نداشت. چنین فردی بسادگی برای خودش دشمن می‌تراشد. او بزودی گام به شصت سالگی می‌گذاشت. موهایش نیز مانند شصت سالگان سفید و چهره‌اش سرخ‌رنگ بود. در خیس بودن نیز آوازه بلندی داشت.

یادی از لیدی دوینگتون در برابر چشمان سودازده ساترزوی جان گرفت: جوان، باریک‌اندام، با موهای قهوه‌ای‌رنگی چون ساقه درختان بلوط. شایعه‌ها و نجواهای پراکنده‌ای را به یاد آورد که گاهی به گوشش می‌رسید و این همان نکته‌ای بود که مل‌رز به هیچ وجه از آن خوشش نمی‌آمد. آن‌گاه تلاش کرد بر آشفتگی‌اش غلبه کند؛ ولی تصورات رهایش نمی‌کرد.

پس از گذشتن پنج دقیقه، در کنار میزبان‌ش در یک اتومبیل کوچک دونفره نشست و با او به‌سوی تاریکی‌ها راندند.

سرهنگ کمتر سخن می‌گفت. هنگامی که او به‌ناگاه پرسید:

– تصور می‌کنم شما آنها را می‌شناسید؟

حدود دو کیلومتر از راه را پیموده بودند.

– دوینگتون‌ها را می‌گویید؟ بدیهی است. همه چیز را درباره‌شان

می‌دانم.

چه کسی بود که درباره آقای ساترزوی همه چیز را نداند؟

– گمان می‌برم دوینگتون را یک‌بار دیده‌ام، و همسرش را بارها.
مل‌رز گفت:

– زن زیبایی است.

ساترزوی به تأیید پاسخ داد:

– بسیار هم زیبا.

– راستی؟

ساترزوی مشتاقانه سخن از سر گرفت:

– پیکره‌ای از دوران رنسانس، آیا به یاد می‌آوری؟ اوایل سال پیش نیز در برگزاری یک نمایش در یک انجمن خیریه دیدمش. جاذبه نگفتنی‌اش مفتونم کرد. او پیرو مدر روز نیست؛ گویی جلوه‌ای از یادهای گذشته است. می‌توان او را بسادگی در قصر دوگن^۱ و یا چون لوکرس بورژیا انگاشت.

اتومبیل اندکی بر روی جاده لغزید و ساترزوی به ناگاه خاموش شد. با خود اندیشید: «چگونه توانسته است در چنین وضعیتی در پی مقایسه دل‌ناپسند او با لوکرس بورژیا برآید...؟» به ناگاه پرسید:

– آیا دوینگتون را با زهر مسموم کرده‌اند؟

مل‌رز آزرده‌خاطر نگاهش کرد:

– میل دارم بدانم از چه روی این پرسش را مطرح می‌کنید؟

ساترزوی با پریشانی گفت:

– او، من... من نمی‌دانم... ناگهان چنین اندیشه‌ای از خاطرم گذشت.

مل‌رز به خشکی پاسخ داد:

– خیر او را با زهر نکشته‌اند، ضربه سنگینی بر جمجمه‌اش وارد آمده

است.

فقط ساعت شاهد بود ۱۵۹

ساترزوی متفکرانه سرش را تکان داد و زمزمه کنان گفت:

– با وسیله‌ای که تیز نبوده است.

– آخ ... مانند کارشناسان امور فنی داستانهای لغتی جنایی صحبت

نکنید ساترزوی! او را با ضربه‌ای که به وسیله یک مجسمه برنزی بر

سرش کوفته‌اند به قتل رسانده‌اند.

ساترزوی گفت:

– آها!

و آن‌گاه در خاموشی غرق شد.

پس از اندکی سکوت مل‌رز پرسید:

– آیا شما درباره شخصی به نام پل دلانگوا چیزی شنیده‌اید؟

– بله، آن مرد جوان خوش‌قیافه.

سرهنگ خشمناک غرید و گفت:

– می‌توانم تصور کنم که چگونه زن‌ها، او را جذاب و دلنشین می‌یابند.

– گویا از او خوششان نمی‌آید؟

– خیر.

– من خلاف این را می‌پنداشتم. او سوارکار بسیار ماهری است.

– ولی مانند تمام خارجیها به هنگام اسب‌سواری حرکات غریب و

مسخره‌ای از خود آشکار می‌سازد.

ساترزوی تلاش کرد خنده‌اش را پنهان کند. دیدگاههای مل‌رز

سالخورده مهربان هنوز هم یکپارچه انگلیسی بود. او که خود را مرد

جهان‌دیده‌ای می‌دانست و به سرزمینهای بسیاری سفر کرده بود، بر این

روش روستایی همشهریانش که خارجیها را تحقیر می‌کردند، فقط به

تمسخر می‌خندید.

– آیا دلانگوا در این حوالی زندگی می‌کند؟

– او در آلدروی نزد دوینگتون‌ها به سر می‌برده است؛ ولی بر اساس شایعاتی که بر سر زبانهاست هفته پیش سر جیمز او را از خانه بیرون انداخته است.

– به چه دلیل؟

– فکر می‌کنم هنگامی که داشت به همسرش وعده‌های طلائی می‌داد، غافلگیرش کرده است. اوه ... این دیگر چیست؛ لعنت بر شیطان!
اتومبیل به دلیل ترمز ناگهانی، شروع به لغزیدن کرد و صدای مهیبی از آن برخاست. مل‌رز گفت:

– این یکی از خطرناکترین تقاطعهای انگلیس است؛ با وجود این، راننده‌ای که از مقابل ما می‌آمد لازم بود که بوق اتومبیلش را به صدا در می‌آورد، ما در خیابان اصلی قرار داریم و حق تقدم عبور از آن ماست. فکر می‌کنم به ماشین او آسیب بیشتری وارد آمده است.
مل‌رز از ماشین خارج شد. پیکر دیگری نیز اتومبیل مقابل را ترک گفت و به سوی سرهنگ پیش آمد. ساترزوی می‌توانست بخشهایی از گفتگوی آنان را بشنود.
مرد بیگانه گفت:

– تصور می‌کنم فقط خطای من موجب این تصادف شده است؛ ولی من اینجا غریبه‌ام و به هیچ وجه تشخیص حق تقدم عبور برایم ممکن نبود.

سرهنگ آرامش خود را باز یافته بود. هر دو مرد روی ماشین بیگانه که راننده‌اش سرگرم معاینه آن بود، خم شده بودند و درباره جزئیات فنی اتومبیل حرف می‌زدند.
غریبه گفت:

– گمان می‌برم تعمیر ماشین پیش از نیم ساعت به درازا بکشد؛ میل

فقط ساعت شام بود ۱۶۱

ندارم به خاطر من اینجا تأمل کنید و از اینکه اتومبیل شما خسارت چندانی ندیده خوشحالم.

ملرز قصد پاسخ دادن به مرد را داشت؛ ولی ساترزوی کلامش را برید و در حالی که هیجان زده از ماشین خارج می‌شد، شادمانه دست مرد بیگانه را فشرد؛ فریاد پرسروزی کشید و گفت:

— شما؟ براستی شما یید؟ صدایتان را بسرعت شناختم! چه تصادف عجیبی! چه تصادفی!

سرهنگ ملرز متحیرانه نگاهش کرد.

— ایشان آقای هارلی کویین هستند، ملرز. یقین دارم درباره‌شان با شما حرف زده‌ام.

سرهنگ ملرز گویا چیزی در آن مورد به یاد نمی‌آورد؛ ولی مؤدبانه به سخنان آکنده از اشتیاق دوستش گوش فراداده بود:

— من شما را دیگر ندیدم از ... اجازه بدهید کمی فکر کنم.

مرد دیگر با آسودگی خاطر گفت:

— از آن شب در مهمانسرای دیوانه‌ها و زنگوله‌ها.

سرهنگ شگفت زده پرسید:

— زنگوله‌ها و دیوانه‌ها!

ساترزوی پاسخ داد:

— این نام یک مهمانسراست.

— چه نام حیرت‌آوری برای یک مهمانسرا.

ساترزوی گفت:

— این نام فقط کمی قدیمی است؛ به‌طور یقین به یاد می‌آورید در یک

دوره‌ای در انگلیس تعداد دیوانگان و زنگوله‌هایی که بر گردنشان

می‌آویختند بسیار بیشتر از امروز بود.

سرهنگ ملرز گفت:

— بله، درست است.

و آشفته حال به مرد غریبه نگاه کرد. تأثیر نور چراغهای اتومبیلش و بازتاب پرتو نور چراغهای ماشین دیگری موجب شد که سرهنگ آقای کویین را هم چند لحظه‌ای در جامه دیوانگان مشاهده کند؛ ولی فقط اثر بازتاب نورها موجب چنین تصور غریبی در او شده بود.

ساترزوی سخن از سر گرفت:

— ما نمی‌توانیم شما را در اینجا بگذاریم و برویم. باید همراهان بیایید. در اتومبیل برای سه نفر جای کافی وجود دارد، مگر نه ملرز؟ سرهنگ ملرز با لحنی شمرده پاسخ داد:

— بله، احتمالاً؛ ولی اگر به خاطر داشته باشید باید کاری را به انجام برسانیم ساترزوی!

ساترزوی که گویی با هجوم یکباره یادها در اندیشه‌هایش برجا می‌خکوب شده بود، به ناگاه فریاد کشید و گفت:

— باید زودتر می‌فهمیدم. تصادف امشب در تقاطع خیابان اصلاً یک اتفاق نبود.

سرهنگ ملرز متعجبانه به دوستش خیره ماند. ساترزوی بازوی او را در دستش گرفت:

— آیا به یاد می‌آورید درباره دوستمان درک کیپل^۱ و خودکشی مبهم او که هیچ‌کس دلیل آن را نیافت با شما گفتگو کردم؟ آقای کویین بود که این راز و بسیاری مسائل پیچیده دیگر را کشف کرد. او اسراری را آشکار می‌سازد که بدون یاری او پیوسته سر به مهر باقی خواهند ماند. این مرد براستی بی‌نظیر است!

آقای کویین لبخند بر لب گفت:

فقط ساعت شاهد بود ۱۶۳

– ساترزوی عزیز شما شرمندهام می‌کنید. تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند رازهای همه این پرونده‌ها را شما آشکار کردید. من نقشی در افشای آنها نداشتم.

سرهنگ ملرز با نارضایتی سرفه‌ای کرد و گفت:

– نباید زمان را از دست بدهیم، حرکت کنیم!

آن‌گاه شتابان پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت. گویی از اینکه ساترزوی در طغیان شادمانیهایش او را ناگزیر به مصاحبت مردی بیگانه کرده است، چندان خشنود نبود. برای اجتناب از آن هم دلیلی منطقی نمی‌یافت؛ فقط مشتاق بود هرچه زودتر به سوی آلدروی بشتابد. ساترزوی در کنار ملرز قرار گرفت؛ آن‌گاه کوپین وارد اتومبیل شد: ماشین برای جای گرفتن سه مرد از فضای کافی برخوردار بود.

سرهنگ ملرز در حالی که تلاش می‌کرد صدایش در حد امکان دوستانه باشد، پرسید:

– گویا شما به مسائل جنایی علاقه‌مندید، آقای کوپین؟

– خیر، در واقع علاقه چندانی به مسائل جنایی ندارم.

– اگر اجازه پرسیدن داشته باشم، میل دارم بدانم پس چه چیز توجه

شما را جلب می‌کند؟

آقای کوپین خندان گفت:

– از آقای ساترزوی پرسیدم. او ناظر بسیار دقیقی است.

ساترزوی به آهستگی پاسخ داد:

– شاید تصور من درست نباشد، ولی گمان می‌برم آقای کوپین

علاقه‌مند به تماشای عشاق‌اند.

هنگام گفتن آخرین جمله، چهره ساترزوی گلگون شد؛ سخنی که هیچ فرد انگلیسی جز بموقع اضطرار بر زبان نمی‌راند، او آن را چنان شمرده بیان کرد که حال و هوای یک جمله نقل قول در آن آشکار بود.

سرهنگ متحیرانه آهی از دل برآورد و زمزمه کنان گفت:
- خدای من!

و ساکت شد و با خود فکر کرد که گویی ساترزوی موجود غریبی را
همراه خود آورده است.

مرد بیگانه را پنهانی از گوشه چشم نگاه کرد. به نظر فردی عادی
می آمد. پوستش کمی تیره بود؛ ولی به هیچ وجه شباهتی به خارجیها
نداشت.

ساترزوی با لحن پرمعنایی گفت:

- حالا می خواهم همه چیز را در این باره برایتان شرح دهم.
او حدود ده دقیقه صحبت کرد. هنگامی که در سیاهیهای شب پیش
می شتافتند، و او در گوشه تاریک ماشین نشسته بود، احساس
مستی بخش قدرت در برش گرفت. با خود اندیشید «این چه مفهومی
داشت که او فقط تماشاگر بدون نقشی در زندگی انسانها بود؟» توان
سخنوری شایان تحسینش را به کار گرفت. او می توانست از درهم
آمیختن کلمات یک تابلوی نقاشی به وجود آورد؛ یک تابلو نقاشی از
زمان رنسانس با تصویری از گیسوان سرخ و چهره پریده رنگ لورا
دوینگتون؛ پیکر مه آلود پل دلانگوا، زنها آن قدر او را دوست داشتی
می پنداشتند. تابلویی که زمینه اش را آلدروی زینت می بخشید؛ با آن
املاک اربابی که از دوران هنری هفتم - و شاید هم بیشتر از او - هنوز
برپای بود. آلدروی با سابقه دیرین انگلیسی اش، با سایه های گسترده
درختان صنوبر، انباری چوبین قدیمی غله و برکه ای که مردان کلیسا با
ماهیان نقره گون درونش روزه هفتگی خود را می گشودند. ^۱ آن گاه با
عبارات کوتاه و آشکار به ترسیم چهره بیر جیمز دوینگتون پرداخت:

۱. مسیحیان طبق سنت حضرت مسیح جمعه ها روزه می گیرند و از خوردن گوشت
فرمز اجتناب می ورزند. - م.

فقط ساعت شاهد بود ۱۶۵

پیرو راستین سلاله‌اش، دویتون‌های کهن‌تبار، در قرون پیش با ناگزیر ساختن مردمان به پرداختن مالیاتهای گزاف و اندوختن آن در صندوقهای آهنینشان ثروت سرشاری برای خود تدارک دیدند. از این روی حاکمان آلدروی هرگز تهی‌دستی را نیامودند و برای دیگران نیز روزگار را همچنان دل‌آزار می‌خواستند.

ساترزوی سرانجام خاموش شد. او یقین داشت که آن دو نفر دیگر به سخنانش گوش فراداده‌اند. حال چشم به راه شنیدن تحسینی بود که خود را شایسته آن می‌پنداشت، آنها هم سخن او را تحسین کردند.

– شما براستی یک هنرمندید، آقای ساترزوی!

ساترزوی فروتنانه پاسخ داد:

– من ... من فقط تلاش خودم را می‌کنم.

برای رسیدن به ورودی اصلی ساختمان لازم بود از گذرگاه دروازه بزرگ عبور می‌کردند. سرانجام مقابل در ورودی قصر مجلل متوقف شدند. یک افسر پلیس پلکان را شتابان به سوی پایین پیمود و به آنان خوشامد گفت:

– شب بخیر قربان؛ کارآگاه کورتیس در کتابخانه‌اند.

– بسیار خوب.

سرهنگ ملرز از پلکان سرعت بالا رفت و همراهانش نیز به دنبالش روان شدند.

هنگامی که آن سه تن از میان سالن پهناور و گسترده عبور می‌کردند، پیشخدمت سالخورده‌ای سرش را کنجکاوانه از شکاف یک در بیرون آورد. ملرز با اشاره‌ای او را به سوی خود خواند.

– شب بخیر مایلز. چه ماجرای غم‌انگیزی.

پیشخدمت لرزان پاسخ داد:

– واقعاً همین‌طور است قربان. من هنوز هم باور ندارم که کسی

اریابمان را با ضربه کشنده‌ای به قتل رسانده است ...

مل‌رز کلام او را برید:

– بله، بله، در فرصت دیگری با شما گفتگو خواهم کرد.

آن‌گاه شتابان به سوی کتابخانه گام برداشت؛ در آنجا یک افسر بلندقامت پلیس با ظاهر سربازگونه‌ای مؤدبانه به او سلام کرد.

– چه رخداد وحشتناکی قربان. من هیچ تغییری در وضعیت اینجا نداده‌ام. هیچ اثر انگشتی هم بر آلت جرم دیده نمی‌شود. هر کس مرتکب قتل شده از حرفه خود آگاهی کافی داشته است.

ساترزوی به پیکر در هم پیچیده‌ای که پشت میز تحریر بزرگ نشسته بود، نگاهی انداخت و آن‌گاه با سرعت از آن دیده برگرفت.

لرد دوینگتون را از پشت سر مورد حمله قرار داده بودند و جمجمه‌اش را با ضربه‌ای سنگین متلاشی کرده بودند. منظره زیبایی نبود.

آلت جرم روی زمین قرار داشت، مجسمه‌ای فلزی که حدود شصت سانتیمتر طول داشت و پایه‌اش بر اثر لکه‌های خون نمناک بود.

آقای ساترزوی کنجکاوانه روی آن خم شد و به آرامی گفت:

– مجسمه ونوس؛ چنین است که یک زندگی به وسیله الهه عشق به

انتها می‌رسد.

کارآگاه شرح کوتاهی درباره وضعیت اتاقها داد:

– تمام درها قفل و زنجیرهایشان از پشت انداخته شده است.

سپس با سکوت پرمفهومی لب از سخن فرو بست.

سربازرس به تلخی گفت:

– پس قاتل خانگی است. خوب، حال باید ببینیم.

مقتول لباس ورزش گلف بر تن داشت و روی یک مبل بزرگ

چرمین کیفی به چشم می‌خورد که در آن راکتهای گلف قرار داشت.

کارآگاه سخن از سر گرفت. گفت:

فقط ساعت شاهد بود ۱۶۷

– او در ساعت پنج و پانزده دقیقه از زمین گلف به خانه بازگشت است.

و در حالی که نگاه رئیس مافوقش را دنبال می‌کرد افزود:
– پیشخدمت برایش چای آورده و کمی بعد خدمتکار ویژه اتاق
کفشهای راحت منزل را در اختیار لُرد قرار داده است. تا جایی که
می‌دانیم خدمتکار آخرین فردی بوده که او را زنده دیده است.
ملرز سرش را تکان داد و دوباره میز تحریر توجهش را جلب کرد.
اشیای بسیاری روی آن واژگون و یا شکسته شده بود. بیش از هر چیز
ساعت چینی گرانبهای تیره‌رنگی که از سوی باریکش درست در میان
میز رو به بالا قرار داشت، نگاه سربازرس را به خود جلب کرد.
کارآگاه سرفه‌ای کرد و گفت:

– به قول معروف شانس یاریمان کرد؛ زیرا چنان که مشاهده می‌کنید:
عقربه‌های ساعت روی شش و نیم ثابت مانده است و این نکته زمان
دقیق وقوع قتل را برایمان آشکار می‌سازد و این بسیار هشداردهنده
است.

سرهنگ به ساعت خیره ماند و گفت:

– بله، همان طور که می‌گویید بسیار هشداردهنده است.

آن‌گاه دمی خاموش ماند و گفت:

– لعنتی، بسیار هم هشداردهنده! و به هیچ وجه از آن خوشم نمی‌آید
کارآگاه.

چشمان سربازرس پرسه‌زنان در پی جستن دو مردِ همراهش اتاق را
جستجو کرد، سپس نگاهی آکنده از پرسش و تفاهم به آقای کوبین
انداخت و غرش‌کنان گفت:

– لعنت بر شیطان! این برایم بسیار روشن است. شما می‌دانید
منظورم چیست. نکات این ماجرا با یکدیگر جور در نمی‌آیند.

آقای کوبین زمزمه کنان پاسخ داد:

– شما تصور نمی‌کنید که ساعتها این‌چنین واژگون شوند، مگر نه؟
ملرز بر او خیره ماند؛ آن‌گاه دوباره به ساعت نظر انداخت که ناگاه
سیمای غمناک و بی‌گناه اجسامی را به خود گرفته بود که به یکباره
اعتبارشان را از دست داده‌اند. با احتیاط آن را بر جای نهاد و مشت
سنگینی روی میز نواخت. ساعت اندکی لغزید؛ ولی بر جایش ایستاد.
ملرز یک‌بار دیگر آن عمل را تکرار کرد. ساعت به آهستگی و اکراه
واژگون شد.

ملرز به تندی پرسید:

– جنایت در چه ساعتی رخ داده است؟

– اندکی پیش از ساعت هفت.

– چه کسی آن را کشف کرده است؟

– پیشخدمت.

سربازرس آمرانه گفت:

– او را به اینجا راهنمایی کنید، میل دارم ببینمش. لیدی دوینگتون

کجاست؟

– ندیده‌ام ایشان گفت که او بر اثر پریشانی روحی از پای درآمده و

برای استراحت به بستر رفته است و توان سخن گفتن با هیچ‌کس را

ندارد.

سرهنگ ملرز سرش را تکان داد و کارآگاه کورتیس برای

فراخواندن پیشخدمت اتاق را ترک گفت. آقای کوبین اندیشناک به

سرکشی شعله‌های بخاری دیواری نگاه می‌کرد. آقای ساترزوی نیز

دقایقی بر هیزمهای ملتهب خیره ماند. ناگاه درخشش جسمی بر

دوده‌های سیاه‌رنگ توجهش را برانگیخت. ساترزوی خم شد و تکه

شیشه منحنی شکلی را از میان خاکسترها برداشت و آن را در جیب

فقط ساعت شاهد بود ۱۶۹

جلیقه‌اش فرو برد و همین که برجایش چرخید پیکر مردِ سالخوردهٔ خدمتکار بر آستان در نمایان شد. صدایش هنوز لرزان و آکنده از یک بی‌اعتمادی هراسناک بود:

– شما می‌خواهید با من صحبت کنید؟

ملرز دوستانه گفت:

– بنشینید؛ شما تمام بدنتان هنوز می‌لرزد؛ پیداست این ماجرا ضربهٔ شدیدی به روانتان وارد ساخته است.

– در واقع همین‌طور است قربان.

– بسیار خوب، زیاد شما را معطل نخواهم کرد. تصور می‌کنم لرد دوینگتون کمی پس از ساعت پنج به خانه بازگشته است.

– بله، قربان. چای را برای ایشان به همین اتاق آوردم. اندکی بعد که برای بردن وسایل بازگشتم دستور دادند جنینگز^۱ را نزدشان بفرستم. او پیشنهادت ویژهٔ اتاق است، قربان.

– چه ساعتی بود؟

– حدود ده دقیقه بعد از ساعت شش.

– خوب، ادامه بده.

– کسی را به دنبال جنینگز فرستادم، و هنگامی که ساعت هفت برای بستن پنجره‌ها و کشیدن پرده‌ها، دوباره وارد کتابخانه شدم، دریافتم که ... ملرز کلام مرد را برید:

– بسیار خوب، لزومی به شرح جزئیات نیست. امیدوارم به جسد دست نزده باشی و هیچ تغییری در وضعیت کتابخانه نداده باشی.

– او، خیر، قربان. من شتابان و با تمام توانم به سوی تلفن دویدم و پلیس را در جریان حادثه قرار دادم.

۱۷۰ تله موش

– خوب، بعد؟

– سپس ژانت را نزد لیدی دوینگتون فرستادم تا ایشان را از ماجرا باخبر کند قربان. ژانت ندیمه خانم است.

– آیا شما لیدی دوینگتون را در تمام طول شب ندیدید؟

سرهنگ ملرز این پرسش را به طور ضمنی و در حاشیه مطرح کرد، ولی آقای ساترزوی اشتیاق و توجه او را در کلامش بوضوح دریافت. – در واقع خیر، قربان. خانم پس از زمان حادثه دیگر از اتاقشان خارج نشد.

– آیا شما او را پیشتر از آن دیده بودید؟

پرسش سرهنگ صریح بود؛ و همگی عبور سریع تردید را در چهره خدمتکار، به هنگام پاسخ دادن احساس کردند.

– من ... من او را فقط چند دقیقه دیدم، قربان. هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفت.

– آیا ایشان به سوی کتابخانه می‌رفت؟

ساترزوی راه نفس را در سینه‌اش بست.

– من ... تصور می‌کنم همین طور است که می‌فرمایید، قربان.

– چه ساعتی بود؟

– کمی پیش از ساعت هفت، قربان.

سرهنگ ملرز نفس بلندی برآورد؛

– متشکرم، کافی است. لطفاً جنینگز را به اینجا راهنمایی کنید.

جنینگز بدون از دست دادن وقت در کتابخانه حضور یافت. خطوط خشن چهره و حرکات گربه‌مانندش تصویری زیرکانه و انزو اطلبانه از شخصیت او در ذهن برجای می‌نهاد.

ساترزوی با دیدن او اندیشید او قادر است بدون تشویش و به شرط در امان ماندن از دردسرهای بعدی، اربابش را به آسانی به قتل برساند.

فقط ساعت شاهد بود ۱۷۱

او مشتاقانه به پاسخهایی که مرد در برابر پرسشهای سرهنگ ملرز می‌داد، گوش فراداده بود.

ولی گفته‌هایش با واقعیت جور در می‌آمد. جنینگز کفشهای راحت منزل را برای اربابش آورده بود و کفشهای گلف را از او گرفته بود.

– پس از آن چه کردی جنینگز؟

– به سالن غذاخوری بازگشتم، قربان.

– چه ساعتی اربابتان را ترک کردید؟

– فکر می‌کنم حدود پانزده دقیقه از ساعت شش گذشته بود.

– ساعت شش ونیم کجا بودید جنینگز؟

– در سالن غذاخوری، قربان.

سرهنگ ملرز در حالی که متفکرانه سرش را تکان می‌داد، مرد را به حال خود گذاشت و نگاه پرسش‌جویانه‌ای به کارآگاه کورتیس کرد.

– درباره اظهارات او رسیدگیهای لازم را به عمل آوردم. واقعیت را گفته است. او از حدود ساعت شش و بیست دقیقه تا ساعت هفت در سالن غذاخوری بوده، و از آنجا خارج نشده است.

سربازرس، در حالی که نشانه‌های تأسف در صدایش آشکار بود، گفت:

– پس بدین طریق او از گروه مظنونین خارج می‌شود، صرف نظر از

این که محرکی هم برای نابود کردن اربابش نداشته است.

در این لحظه ضربه‌ای به در خورد. سرهنگ گفت:

– بفرمایید تو!

دختر جوانی با نگاههایی آکنده از هراس و پوشیده در لباس ندیمه‌ها به درون اتاق لغزید.

– اگر آقایان اجازه بفرمایند، لیدی دوینگتون از حضور سرهنگ

ملرز در قصر آگاه شده‌اند و مایل‌اند با ایشان به گفتگو بپردازند.

ملرز پاسخ داد:

با کمال میل. همین حالا. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

ولی همان دم دستی دخترک خدمتکار را به کنار راند، قامت حیرت‌آور لورا دوینگتون، مانند مسافری که از سیاره‌ای ناشناس به میهمانی آمده است، در آستانه در به جلوه درآمد.

او پیراهن از مدافتاده‌ای به رنگ آبی تیره و از جنس دیبای گلداز بر تن داشت که پیکرش را در خود می‌فشرد. گیسوان قهوه‌ای ساده‌بافته‌اش که از فرق سر به دو نیم شده بود و گوشه‌هایش را پنهان می‌کرد، بر گردش رها شده بود. او خودش از شیوه افراط‌گرایانه‌اش آگاهی داشت و هرگز گیسوانش را به دست بی‌مهری بازوان قیچی نسپرده بود.

آن‌گونه که او بر آستانه در ایستاده بود و با یک دستش بر چارچوب آن تکیه زده بود و با دست دیگر کتابی را در میان انگشتانش می‌فشرد، در خاطر ساترزوی تصویر حضرت مریم را در یکی از تابلوهای نقاشی قدیمی ایتالیا بی‌جان می‌بخشید. ناگاه پیکرش به آرامی شروع به لرزیدن کرد. سرهنگ ملرز به سوی او جهید.

زن با صدای خوش‌آهنگی گفت:

— من آمده‌ام به شما بگویم ... به شما بگویم ...

طنین صدایش تاریک و غمناک بود. آقای ساترزوی که بسختی شیفته آن صحنه دراماتیک شده بود، آن را بکپارچه دروغین پنداشت و اندیشید: درست مثل نمایش روی سن.

— خواهش می‌کنم، لیدی دوینگتون ...

ملرز به یاری زن شتافت و او را از میان سالن به سوی اتاقی که در کنار آن قرار داشت و دیوارهایش را پوشش ابریشمین نقره‌ای پوشانده بود، رهنمون شد. آقای کوپین، ساترزوی و کارآگاه نیز به دنبالشان روان شدند. زن خودش را روی کاناپه‌ای که پایه‌های کوتاهی داشت رها کرد

فقط ساعت شاهد بود ۱۷۳

و سرش را بر بالش صورتی رنگی قرار داد. آن گاه پلکهایش فرو افتادند. چهار مرد حاضر در اتاق، او را زیر نظر گرفتند. ناگهان زن چشمانش را گشود؛ راست بر جایش نشست و با آسودگی خاطر سخن آغاز کرد. — من او را کشتم. این همان چیزی بود که قصد داشتم به شما بگویم؛ من او را کشته‌ام.

سکوت نفرت‌باری بر اتاق چیره شد. دل در سینه آقای ساترزوی لحظه‌ای از تپیدن ایستاد. آن گاه سرهنگ مل‌رز گفت:

— لیدی دوینگتون، شما ضربه روحی شدیدی را متحمل شده‌اید، و بسیار آشفته‌اید. تصور نمی‌کنم بر آنچه می‌گویید آگاهی داشته باشید.

آیا او اظهاراتش را همان دم که ممکن بود بازپس می‌گرفت؟

— بخوبی بر آنچه می‌گویم واقفم، من به سوی او شلیک کردم.

سه تن از چهار مردی که در اتاق حضور داشتند نفس را بسختی از سینه‌شان بیرون می‌آوردند و آن دیگری بر جایش باقی ماند و کلامی بر زبان نیاورد. لیدی دوینگتون کمی به جلو متمایل شد:

— آیا نفهمیدید چه گفتم؟ از پلکان پایین آمدم و به سوی شلیک

کردم. اعتراف می‌کنم.

کتابی که زن در دستش نگاه داشته و در میان آن یک پاکت بازکن دشنه‌مانند با دسته گوه‌ر نشان پنهان شده بود، بر زمین افتاد. آقای ساترزوی به رسم عادت دیرینه‌اش خم شد، آن را برداشت و روی میز نهاد. همان دم اندیشید: چه اسباب‌بازی خطرناکی! با آن می‌توان انسانی را به آسانی به قتل رساند. لیدی دوینگتون از سر ناشیکیبایی پرسید:

— بسیار خوب، اکنون قصد دارید چه کنید؟ آیا می‌خواهید دستگیرم

کنید؟

سرهنگ مل‌رز که بسختی توان سخن گفتن را باز یافته بود، پاسخ داد:

— آنچه شما برایم گفتید بسیار بااهمیت است، لیدی دوینگتون. باید

از شما تقاضا کنم به اتاقتان بازگردید. تا من ... اِه ... تا دستور انجام کارهای ضروری را بدهم.

لیدی دوینگتون سرش را تکان داد و از جایش برخاست. حالا بسیار آرام، جدی و خونسرد به نظر می‌آمد. هنگامی که به قصد گشودن در به آن سوی گام بر می‌داشت، آقای کوین پرسید:

— اسلحه را چه کار کردی لیدی دوینگتون؟

زن با تردید پاسخ داد:

— من ... من آن را بر زمین انداختم. خیر، گمان می‌کنم، آن را از پنجره به بیرون پرتاب کردم. آخ دیگر نمی‌توانم چیزی به یاد آورم؛ اصلاً چه تفاوتی دارد؟ نمی‌دانم، چه کردم؛ ولی دیگر تفاوتی نمی‌کند؛ دیگر نه؛ این طور نیست؟

آقای کوین گفت:

— تصور نمی‌کنم، هنوز هم تفاوتی داشته باشد.

لیدی دوینگتون برآشفته نگاهی به او کرد، گویی آسودگی خاطرش را از کف داده بود. آن‌گاه سرش را به عقب برگرداند و سرفرازانۀ اتاق را ترک گفت.

آقای ساترزوی شتابان به دنبالش دوید؛ زیرا می‌هراسید که زن هر دم از پای درآید؛ ولی او بیش از نیمی از پلکانها را به سوی طبقه بالا پیموده بود و هیچ نشانی از سستی پیشین در او مشاهده نمی‌شد، ندیمۀ جوان در پاگرد پله‌ها همچنان با نگاههای هراسناک ایستاده بود. آقای ساترزوی آمرانه به او گفت که به پرستاری از خانمش بپردازد.

دختر جوان فرمانبردارانه پی آن پیکر آبی‌پوش روان شد و ناگاه بر جایش ایستاد و گفت:

— آه، خواهش می‌کنم، قربان. شما که به او ظنن نیستید، مگر نه

عالیجناب؟

فقط ساعت شاهد بود ۱۷۵

– ظنین؟ به چه کسی؟

– جنینگز، قربان؛ او؛ قربان، او حتی قادر به آزدن یک مگس هم نیست.

– جنینگز؟ مسلم است که خیر. بروید و مراقب خانمتان باشید!

دختر جوان گفت:

– بسیار خوب، قربان.

و بسرعت از پله‌ها بالا دوید.

آقای ساترزوی به سوی اتاقی که آن را ترک گفته بود، بازگشت.

سرهنگ ملرز همان دم باالتهاب سرگرم سخن گفتن بود:

– بسیار خوب، من برآستی، مبهوت مانده‌ام. این طور که به نظر می‌رسد، نکات بسیاری در پس پرده ابهام باقی مانده است. این داستان ... مانند حماقت‌های بی‌معنایی است که قهرمانان زنِ رمانها مرتکب می‌شوند.

آقای ساترزوی تأییدکنان گفت:

– غیرواقعی به نظر می‌آمد. مانند یک نمایشنامه.

آقای کوین سرش را تکان داد:

– بله، شما تئاتر را دوست دارید، مگر نه؟ شما معتقد به ارجمند بودن

هنرمندان هستید.

ساترزوی با تردید نگاهش کرد.

در سکوتی که بر اتاق چیره شد، صدایی از فاصله دور به گوش رسید.

سرهنگ ملرز گفت:

– شبیه به شلیک گلوله بود. شاید از سوی یکی از نگهبانان شکارگاه

بوده است. حدس می‌زنم لیدی دوینگتون نیز صدای شلیک گلوله‌ای را

شنیده؛ برای آگاهی بیشتر از پلکان پایین آمده، ولی شهادت کافی برای

نزدیک شدن به جسد و بررسی آن را در خود نیافته است. این نکات

رهنمون او برای چنین نتیجه گیری ...

خدمتکار پیر با ژست پوزش خواهانه‌ای در آستان در نمایان شد.
- آقای دلانگوا، قریان.

ملرز پرسید:

- چه؟ چه کسی؟

- آقای دلانگوا اینجا آمده‌اند و مایل‌اند با شما صحبت کنند.

سرهنگ ملرز به صندلی تکیه داد و خشمناک گفت:

- او را به اینجا راهنمایی کنید.

دمی بعد پل دلانگوا در برابرشان ایستاد.

همان‌گونه که سرهنگ ملرز اشاره کرده بود، چیزی غیرانگلیسی در

او وجود داشت: سَبک‌پایی موقرانه حرکاتش، پوست تیره، چهره

دلسپندش با چشمانی که اندکی بیش از حد معمول به یکدیگر نزدیک

بودند. او نیز یاد دوران رنسانس را در ذهن بیننده جان می‌بخشید. او و

لیدی دوینگتون حال و هوای یکسانی را در پیرامونشان می‌پراکندند.

پل دلانگوا کُرنش‌کنان گفت:

- شب بخیر آقایان.

سرهنگ ملرز با لحن تند و آمرانه‌ای او را مخاطب قرار داد:

- نمی‌دانم شما اینجا چه می‌خواهید، آقای دلانگوا؛ ولی اگر حضورتان

با قتل ارتباطی ندارد ...

دلانگوا با لبخند کلام سرهنگ را برید:

- برعکس، با قتل ارتباط مستقیم دارد.

- چه می‌خواهید بگویید؟

دلانگوا به آرامی پاسخ داد:

- می‌خواهم بگویم که من به اینجا آمده‌ام که به قتل میر جیمز

دوینگتون اعتراف کنم، و خودم را تسلیم سازم.

ملرز زیرکانه پرسید:

– آیا بر آنچه می‌گویی آگاهی؟

– به‌طور کامل.

نگاه مرد جوان بر روی میز میخکوب شده بود:

– نمی‌فهمم ...

– ... که چرا خودم را تسلیم می‌کنم؟ نامش را عذاب وجدان بگذارید،

یا هر نام دیگری که میل دارید؛ ولی من او را با ضربات دشنه از پای

درآوردم. یقین داشته باشید که چنین است.

آن‌گاه به میز اشاره کرد:

– همان‌طور که می‌بینم، آلت جرم نیز آنجاست. یک وسیله کشنده

واقعی. از بخت بد لیدی دوینگتون آن را در میان اوراق یک کتاب

قرار داد، و بدین طریق برداشتن آن برایم ممکن شد.

سربازرس در حالی که دشنه را در دستش گرفته بود و آن را در فضا

به حرکت درآورده بود، گفت:

– تأمل کنید. آیا مفهوم گفته شما این است که اعتراف می‌کنید

عالیجناب جیمز را با این وسیله به قتل رسانده‌اید؟

– دقیقاً، باید بدانید که من از میان درهای متحرک به درون خزیدم. او

پشت به من داشت. بسیار آسان بود. آن‌گاه دوباره از همان مسیر گریختم.

– از بین درهای متحرک؟

– بدیهی است که از بین درهای متحرک.

– در چه ساعتی؟

دلانگوا اندکی درنگ کرد:

– بگذارید کمی فکر کنم ... در ساعت شش و پانزده دقیقه با نگهبان

شکارگاه صحبت می‌کردم. در این بین صدای نواخته شدن ساعت برج

کلیسا را شنیدم. باید. بله، باید حدود ساعت شش و نیم بوده باشد.

تبسم خشم آلودی از لبان به هم فشردۀ سربازرس گذر کرد:
 - کاملاً درست است، مرد جوان؛ ساعت شش و نیم، زمان وقوع قتل
 بوده است. شما نیز شاید آن را شنیده‌اید. همه چیز دست به دست هم
 داده و به این قتل ویژگی شگفت‌انگیزی داده است.

- چطور؟

سرهنگ ملرز گفت:

- زیرا، افراد متعددی به ارتکاب آن اعتراف کرده‌اند.
 صدای نفس بلند دلانگوا به گوش رسید. او در حالی که بیهوده سعی
 در پنهان داشتن تشویش درونش داشت، پرسید:
 - چه کسی دیگری نزد شما اعتراف کرده است؟

آن‌گاه سرش را به عقب برد و صدای خنده دروغینش فضا را پر کرد.
 گویی ناگزیر از آن بود؛ سپس با کلامی سطحی و سرسری گفت:
 - لیدی دوینگتون گاهی دستخوش تشنج و هیجان می‌شود؛ اگر من
 جای شما بودم، گفته‌هایش را جدی نمی‌گرفتم.

سرهنگ ملرز پاسخ داد:

- من نیز فکر می‌کنم نمی‌بایست اهمیتی به سخنانش می‌دادم؛ ولی
 واقعیت شگفت‌آور دیگری نیز در ارتباط با این قتل وجود دارد.

- چه واقعیتی؟

- بسیار خوب، لیدی دوینگتون اعتراف کرده که به‌سوی عالیجناب
 جیمز شلیک کرده است. شما هم که او را با ضربات دشنه از پای
 درآورده‌ای؛ ولی از اقبال خوش هر دو شما او نه بر اثر اصابت گلوله
 کشته شده و نه با ضربه‌های دشنه، بلکه، جمجمه‌اش را پریشان کرده‌اند.

دلانگوا فریاد برآورد:

- خدای من، ولی یک زن هرگز قادر به انجام ...

مرد خاموش شد و لب به دندان گزید.

فقط ساعت شاهد بود ۱۷۹

سرهنگ ملرز با لحن طنزآلودی خاطرنشان کرد:
- چنین چیزهایی را اغلب خوانده‌ام؛ ولی خودم هرگز آن را تجربه
نکرده بودم.

- چه چیزهایی را؟

ملرز گفت:

- اینکه دو جوانِ روان‌پریش هریک خود را متهم به قتل کنند؛ زیرا
تصور می‌کنند که آن دیگری مرتکب آن شده است. اکنون باید از ابتدا
آغاز کنیم.

ساترزوی فریاد برآورد:

- خدمتکار اتاق، ندیمه. من تا این لحظه توجهی به او نداشتم.
آن‌گاه سکوت کرد و بسختی در اندیشه یافتن رابطه‌ای فرورفت:
- او می‌ترسید که ما به مرد خدمتکار ظنین شویم. او باید محرکی
داشته باشد که بر ما پوشیده و برای دخترک آشکار است.
سرهنگ ملرز بر پیشانی‌اش چین داد و خدمتکار را صدا کرد.
هنگامی که مرد در آنجا حضور یافت، از او تقاضا کرد:
- از لیدی دوینگتون بپرسید: آیا چنان عطوفتی در خود سراغ دارند
که یک‌بار دیگر پایین بیایند.

مردان حاضر در اتاق غرق در سکوت به انتظارش نشستند. هنگامی
که چشم زن به دلانگوا افتاد چنان برآشفتم که توان ایستادن از کف داد
و بر دیوار تکیه کرد.

سرهنگ ملرز شتابناک به یاری‌اش رفت.

- جای هیچ نگرانی وجود ندارد، لیدی دوینگتون. خواهش می‌کنم
آرام بگیرید.

- نمی‌فهمم، آقای دلانگوا اینجا چه می‌کند؟

دلانگوا به سویش رفت:

– لورا، لورا، لورا، چرا چنین کردید؟

– چه کرده‌ام؟

– می‌دانم، به چه دلیل. برای خاطر من این کار را کردید؛ زیرا می‌پنداشتی که من ... خوب، بدیهی است که چندان بعید نبود؛ ولی ... اوه شما یک فرشته هستید.

سرهنگ ملرز سرفه‌ای کرد. او مردی بود که از هیجان پرهیز می‌کرد و از مناظری که چون صحنه نمایش به نظر می‌آمدند، بیزار می‌جست. – لیدی دوینگتون به خود اجازه می‌دهم بگویم شما دو نفر یک‌بار دیگر و نه چندان آسان از خطر گریختید. آقای دلانگوا نیز به ارتکاب قتل اعتراف کرده است. او، نه، می‌دانم کار او نبود. حال آنچه را که می‌خواهیم بدانیم، حقیقت است. لطفاً این بار بهانه نیاورید و طفره نروید. طبق اظهارات پیشخدمت شما ساعت شش و نیم به کتابخانه رفتید، درست است؟

لورا به دلانگوا نگاه کرد. او سرش را تکان داد و گفت:

– حقیقت مهم است لورا؛ ما باید از حقیقت آگاه شویم.

لورا آه عمیقی از دل برآورد و گفت:

– حقیقت را برایتان خواهم گفت.

و در مبلی که همان دم آقای ساترزوی آن را بسرعت در وضعیت مناسبی برایش قرار داد، فرورفت.

– من به طبقه پایین رفتم؛ در کتابخانه را گشودم و دیدم ...

زن سکوت کرد و آب دهانش را فرود داد. آقای ساترزوی به سویش

خم شد، با محبت دستانش را گرفت و تشویق‌کنان گفت:

– بله، بله، شما دیدید ...

– شوهرم به‌طور مورب روی میز تحریر افتاده بود. نگاهم به سرش

افتاد ... خون ... او!

فقط ساعت شاهد بود ۱۸۱

او دستهایش را بر چهره‌اش نهاد. سر بازرس گفت:
 - می‌بخشید، لیدی دوینگتون آیا تصور می‌کنید آقای دلانگوا به سوی
 او شلیک کرده است؟

لیدی دوینگتون سرش را تکان داد و ملتسانه گفت:
 - پوزش می‌خواهم پل، ولی شما گفتید ... شما گفتید ...
 دلانگوا به تندی پاسخ داد:

- ... که من او را چون یک سگ کثیف از پای در خواهم آورد. بخوبی
 به یاد می‌آورم. آن روزی بود که دریافتم، او رفتار زشتی با شما دارد.
 این بار دیگر سرهنگ ملرز میل باختن قافیه را نداشت:
 - بنابراین، باید چنین فرض کنم، لیدی دوینگتون، که شما دوباره
 بدون گفتن کلامی به طبقه بالا رفتید. درباره دلایلتان اکنون به بحث
 نمی‌پردازم. به هر طریق شما نه به جسد دست زدید و نه به میز تحریر
 نزدیک شدید؟

زن بر خود لرزید:

- نه، نه، من بسرعت اتاق را ترک کردم.
 - می‌فهمم، آیا می‌توانید به یاد آورید، به‌طور دقیق چه ساعتی بود؟
 - هنگامی که به اتاق خوابم بازگشتم، ساعت شش و نیم بود.
 - پس، عالیجناب جیمز کشته شده بود؛ یعنی پنج دقیقه پیش از
 شش و نیم او جان سپرده بوده است.
 ملرز نگاهی به سایر مردها کرد:

- درباره ساعت، آن یک ظاهر سازی بود، مگر نه؟ ما آن را بسرعت
 حدس زدیم. هیچ چیز آسانتر از میزان کردن عقربه‌های ساعت بر زمان
 دلخواه نیست، علاوه بر آن، آنها با قرار دادن ساعت در وضعیت
 غیرعادی مرتکب اشتباه شدند. این کار موجب تشدید سوءظن به
 خدمتکار و پیشخدمت ویژه اتاق می‌شود؛ ولی من نمی‌توانم باور کنم که

پیشخدمت قاتل است. لیدی دینگتون، آیا جنینگز کینه‌ای پنهانی به اربابش داشته است؟

چشمان زن درخشید:

– نمی‌توان آن را کینه نامید، ولی ... بله، جیمز امروز صبح به من گفت که او را اخراج کرده است؛ زیرا او را به هنگام دزدی غافلگیر کرده بود. – آها! حال به موضوع نزدیک می‌شویم. جنینگز بدون دریافت رضایت‌نامه از اربابش اخراج می‌شد که هیچ خوشایندش نبود.

لیدی دینگتون ناگاه پرسید:

– شما از ساعت سخن به میان آوردید. این شاید شانس خوبی برای تشخیص دقیق زمان باشد. جیمز بی‌تردید ساعت گلفش را در جیبش همراه داشته است. آیا ممکن نیست آن نیز بر اثر سقوط او بر روی میز خرد شده باشد؟

سرهنگ ملرز آهسته گفت:

– شاید این‌طور باشد. ولی می‌ترسم، کورتیس. کارآگاه کورتیس سرش را تکان داد و اتاق را ترک کرد و پس از مدت کوتاهی بازگشت؛ در حالی که یک ساعت نقره‌ای با نمونه یک توپ گلف در دستش بود، به گونه‌ای که به دلخواه بازیکن همراه توپها در کیف حمل می‌شد.

کارآگاه گفت:

– اینجاست، قربان. ولی تردید دارم به ما کمکی بکنند؛ این قبیل ساعتها بسیار محکم‌اند.

سرهنگ ساعت را گرفت و آن را بر گوشش نهاد:

– با وجود این، تصور می‌کنم که از کار باز ایستاده است.

آن‌گاه تکمه‌ای را فشرده و دری که صفحه ساعت را پوشانده بود از جایش جهید. شیشه درون آن خرد شده بود. او هیجان‌زده بانگ برآورد:

فقط ساعت شام بود ۱۸۳

— نگاه کن! عقربه به طور دقیق بر شش و پانزده دقیقه ثابت مانده است.
آقای کوین گفت:

— چای بسیار خوش طعمی است، سرهنگ ملرز.
ساعت نه و نیم شب بود و سه مرد صرف شام را نزد سرهنگ ملرز به
آخر رساندند.

آقای ساترزوی به گونه خاصی سرحال می نمود.
او در حالی که آهسته می خندید گفت:
بنابراین، حق با من بود آقای کوین؛ شما امشب به اینجا آمدید، تا
نگذارید سر دو جوان پریشان حال بر باد برود.
آقای کوین پرسید:

— آیا چنین کردم؟ بی تردید خیر. من هیچ کاری نکردم.
آقای ساترزوی تصدیق کنان گفت:

— چنان که آشکار شده است، لزومی هم نداشت؛ ولی می توانست
داشته باشد. موضوع بر لبه تیغ قرار داشت. هرگز آن لحظه‌ای را که
لیدی دوینگتون حکایت می کرد: «من او را کشته‌ام» فراموش نخواهم
کرد. من بر روی صحنه هم نمایشی ندیده‌ام که به اندازه نیمی از آن
صحنه دراماتیک باشد.

آقای کوین گفت:

— با شما موافقم.

سرهنگ که در آن شب برای بیستمین بار چگونگی اندیشه‌اش را
بیان کرده بود، دوباره به شرح آن پرداخت:

— من هرگز باور نمی کردم که چنین چیزهایی ممکن است خارج از
صفحات یک رمان نیز رخ دهد.

آقای کوین پرسید:

— آیا رخ می دهد؟

سرهنگ بر او خیره ماند:

– بله، لعنتی، همین امشب رخ داد.

آقای ساترزوی که همان دم طعم شراب را در کامش مزمه می‌کرد.
پاسخ داد.

– بله، به‌طور کامل محسوس شد. لیدی دوینگتون محشر بود، برآستی که هنرنمایی کرد؛ ولی او مرتکب یک اشتباه شد. او نباید اظهار می‌داشت که به‌سوی همسرش شلیک کرده است. همان خطایی که از دلانگوی کله‌پوک سر زد؛ زیرا او براساس این واقعیت که یک دشنه در برابر ما روی میز قرار دارد، نتیجه گرفت که لرد جیمز با ضربات آن به قتل رسیده است. این فقط یک اتفاق محض بود که لیدی دوینگتون آن را با خود به طبقه پایین آورد.

آقای کوین پرسید:

– آیا اتفاق بود؟

آقای ساترزوی افزود:

– اگر آنان بدون پرداختن به چگونگی انجام جنایت بسادگی به قتل عالیجناب جیمز اعتراف می‌کردند، آن‌گاه حاصل تحقیقات چگونه بود؟

تبسم غریبی از لبان کوین گذر کرد:

– شاید حرفشان مورد پذیرش قرار می‌گرفت.

سرهنگ مل‌رز تکرار کرد:

– همه چیز مانند حوادث یک داستان بود.

آقای کوین گفت:

– می‌خواهم بگویم آنها تدبیرشان را از آن کسب کردند.

ساترزوی گفت:

– ممکن است. چیزهایی که زمانی خوانده می‌شوند، پاره‌ای اوقات به

گونه حیرت‌آوری به ذهن باز می‌گردند.

فقط ساعت شاهد بود ۱۸۵

او به سوی کوبین نگاه کرد.

– بدیهی است که ساعت از ابتدا بسیار مشکوک به نظر می‌رسید.
هرگز نباید از یاد برد چگونه به آسانی می‌توان عقربه‌های یک ساعت را
به جلو و یا به عقب کشید.

آقای کوبین سرش را تکان داد و گفت:

– به جلو کشیدن.

و پس از درنگ کوتاهی افزود:

– یا به عقب بردن.

در صدایش برافروختگی خاصی نهفته بود و نگاه تیره‌رنگش آقای
ساترزوی را نشانه گرفته بود.

ساترزوی گفت:

– عقربه‌های ساعت روی میز تحریر به جلو کشیده شده بود. این را

می‌دانیم.

آقای کوبین پرسید:

براستی می‌دانیم؟

ساترزوی متحیرانه نگاهش کرد:

آیا می‌پندارید ساعت گلف به عقب کشیده شده بود؟ ولی این هیچ

معنایی در بر ندارد. ممکن نیست.

کوبین زمزمه کرد:

– غیرممکن نیست.

– خیر، ولی احمقانه است. چرا باید چنین چیزی رخ دهد؟

– برای حمایت از کسی که در این ساعت غیبت داشته است.

سرهنگ فریاد برآورد:

– خدای من، این همان زمانی است که در آن دلانگوا با نگهبان گفتگو

کرده است.

آقای ساترزوی گفت:

– او خود بوضوح ما را متوجه این نکته کرد. آنان با احساسهای نامعلوم به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ گویی زمین از زیر پاهایشان می‌گریخت. حقایق این قتل در برابر چشمانشان می‌رقصید و هر دم چهره تازه و غریبی به خود می‌گرفت و در مرکز دوربین این شهر فرنگ سیمای تیره‌رنگ و متبسم آقای کویین جلوه‌گر بود. ملرز سخن گفتن آغاز کرد:

– ولی در این مورد ...

آقای ساترزوی کلام او را به آخر برد:

– ولی در این مورد همه چیز با یکدیگر در تضاد است. این یک دسیسه بود؛ اما دسیسه‌ای علیه خدمتکار اتاق. چنین نمی‌تواند باشد. ممکن نیست. چرا هریک از این دو نفر ارتکاب جنایت را برعهده گرفتند؟

آقای کویین با لحنی ملایم و اندیشناک گفت:

– درست مانند یک رمان، شما این‌طور گفتید، سرهنگ ملرز. این دو نقشه‌شان را از آن کسب کردند. قهرمانان بی‌گناه زن و مرد داستانها نیز دقیقاً چنین عملکردی دارند. این انحراف اندیشه، شما را بر آن داشت که آنها را نیز بی‌گناه به حساب آورید. آقای ساترزوی پیوسته تأکید می‌کرد همه چیز مانند یک نمایشنامه درام به نظر می‌آمد. حق با هر دو شماست. حقیقتی در میان نبود. شما بر این نکته همواره بدون آگاهی بر آنچه می‌گویید اصرار می‌ورزیدید. اگر این دو نفر، داستان قابل قبولی برابمان حکایت می‌کردند، ناگزیر بودیم باور کنیم.

آن دو مرد دیگر در مانده به آقای کویین نگاه می‌کردند.

آقای ساترزوی گفت:

– بله، بسیار هوشیارانه بود، بسیار هوشیارانه. من هم‌اکنون به نکته

فقط ساعت شاهد بود ۱۸۷

دیگری می‌اندیشم. خدمتکار اظهار داشت که او ساعت هفت برای بستن پنجره‌ها وارد کتابخانه شده و این بدان معناست که او انتظار باز بودن آنها را داشته است.

آقای کوین پاسخ داد:

— از همین راه دلانگوا به درون آمده است. او عالیجناب جیمز را با وارد آوردن ضربه‌ای به قتل رساند. آن‌گاه آن دو چنان کردند که در نظر داشتند ...

سپس نگاهِ ترغیب‌کننده‌ای به آقای ساترزوی کرد، و آن دیگری، به‌کندی صحنه را به تصویر کشید.

— آنها ساعت روی میز تحریر را شکستند و آن را روی میز رها کردند. بله، نظم ساعت جیبی را نیز برهم زدند؛ آن را هم شکستند. آن‌گاه دلانگوا دوباره از میان پنجره گریخت؛ سپس لیدی دوینگتون چفت آن را بست. اما نکته‌ای برای من روشن نیست. این دو اصلاً چرا زحمت از میزان به در بردن ساعت جیبی را بر خود هموار ساختند؟ و فقط به دستکاری کردن عقربه‌های ساعت میز تحریر اکتفا نکردند؟

آقای کوین پاسخ داد:

— ساعت میز تحریر بسیار توجه‌برانگیز بود؛ چون همه آن را می‌دیدند. — ولی موضوع ساعت گلف از اعتبار چندانی برخوردار نبود؛ از این روی ما از آنجا به بعد فقط با تصادف محض سروکار داشتیم. آقای کوین گفت:

— اوه، خیر. به‌خاطر بیاورید؛ نخستین راهنمایی را از جانب لیدی دوینگتون دریافت کردیم.

آقای ساترزوی مجذوبانه نگاهش کرد.

کوین برآشفته افزود:

— ... و نیز می‌دانید، یگانه کسی که ساعت از نظرش نهان نمی‌ماند،

خدمتکار اتاق است. خدمتگزاران ویژه اتاق بهتر از هر فرد دیگری از محتویات جیب اربابشان آگاه‌اند. اگر او میزان ساعت میز تحریر را برهم زده بود، می‌بایست عقربه‌های ساعت جیبی را نیز منحرف کرده باشد. این دو جوان ذات‌انسانی را درک نمی‌کنند. آنان مانند آقای ساترزوی نیستند.

آقای ساترزوی سرش را تکان داد و اندوهناک زمزمه کرد:

– من مرتکب یک اشتباه اساسی شدم؛ زیرا می‌پنداشتم شما به اینجا آمدید تا این دو را نجات دهید.

آقای کوین گفت:

– من نیز چنین کردم؛ ولی نه این دو را؛ بلکه آن دو تن دیگر را. شاید شما توجهی به ندیمه نکرديد. او جامهٔ دیبای آبی‌رنگ بر تن نداشت و نقش اصلی نمایشنامه را هم برعهده نداشت؛ ولی براستی دختر شایان تحسینی است و گمان می‌برم، مهر این جنینگز را در دل دارد. امیدوارم شما موفق شوید مردی را که او دوست دارد از چوبه‌دار برهانید.

سرهنگ مل‌رز تأکید کرد:

– ولی ما به هیچ مدرکی دسترسی نداریم.

آقای کوین متبسمانه پاسخ داد:

– چرا، آقای ساترزوی آن را در اختیار دارد.

ساترزوی شگفت‌زده گفت:

– من؟

آقای کوین افزود:

– شما به مدرکی دسترسی دارید که ثابت می‌کند ساعت گلف در جیب عالیجناب جیمز نشکسته است. شکستن این‌گونه ساعتها بدون گشودن آن امکان‌پذیر نیست. خودتان امتحانش کنید. یک نفر ساعت را بیرون آورده در شیشه‌ای آن را گشوده؛ عقربه‌اش را به عقب کشیده؛

فقط ساعت شاهد بود ۱۸۹

شیشه‌اش را شکسته؛ دوباره آن را بسته و درون جیب عالیجناب جیمز
قرار داده؛ ولی او متوجه جای تهی خرده شیشه پریده نشده است.
آقای ساترزوی با حیرت فریاد کشید؛ دستش را شتابان در جیب
جلیقه‌اش برد و خرده شیشه منحنی شکلی را از آن بیرون آورد.
این نیز ظهور او روی صحنه بود.
او با لحن سرشار از مفهومی گفت:
— با این مدرک مردی را از مرگ رهایی خواهیم بخشید.

شبان بزرگ

– مرا می‌بخشید که چنین سرزده وارد شدم، موسیو پوآرو.
جولیا کارنبی در حالی که مانند همیشه نفس نفس می‌زد و با اضطراب
کیفش را به سینه می‌فشرده نگاهی بیمناک به چهره پوآرو انداخت:
هرکول پوآرو همان طور که پلکهایش را به هم می‌زد، گفت:
– شما را به یاد می‌آورم. سرکار یکی از زبردست‌ترین خلافکارهایی
هستید که تا به حال با آنها سروکار داشته‌ام.
– خدای من، آیا واقعاً لازم است که این طور سخن بگویید آقای
پوآرو؟ شما همیشه با من به مهربانی رفتار می‌کردید. من و امیلی بیشتر
اوقات از شما حرف می‌زنیم و هرگاه در روزنامه‌ها مطلبی درباره‌تان
می‌بینیم سرعت آن را می‌چینیم و در آلبوم قرار می‌دهیم. می‌دانید
تازگیها به آگوستوس^۱ هنر تازه‌ای یاد داده‌ام. به او می‌گویم نقش یک
سگ مرده را برای شرلوک هولمز بازی کن؛ نقش یک سگ مرده را برای
آلفرد هیچکاک بازی کن و بعد هم نقش یک سگ مرده را برای هرکول
پوآرو بازی کن و درست در این لحظه او مانند یک قطعه چوب بر زمین
می‌افتد و تا به او دستور ندهم از جایش نمی‌جنبد، سگ باهوشی است.
پوآرو گفت:

– از لطف شما و سگتان خیلی ممنونم. گویا که تمایل به خلافتکاری به ایشان هم سرایت کرده!
 جولیا دیگر نخندید و چهره‌گردش را نگرانی ژرفی دربرگرفت.
 زمزمه کنان گفت:

– موسیو پوآرو خیلی دلواپسم.

پوآرو دلسوزانه پرسید:

– چه چیزی موجب نگرانیتان شده است؟

زن با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

– می‌دانید، ترس من از این است که آدمی اصلاح‌ناپذیر باشم، برآستی

که می‌ترسم اگر اجازه گفتن این مطلب را بدهید من ... من فکراهایی

دارم که همواره در ذهنم می‌جوشند.

– مثلاً چه فکراهایی؟

– بهترین فکرها! دیروز نقشه مفصلی برای سرقت پولهای یک اداره

پست به ذهنم خطور کرد. طرحی از پیش نداشتم و همه چیز ناگهان به

فکرم رسید؛ یک نقشه محشر دیگر! دوروبر اداره گمرک را حسابی

دید زدم و وضعیتش را بررسی کردم؛ کاملاً معتقدم افکارم عملی است

و با تردستی و مهارتی که در خود سراغ دارم بخوبی می‌شود آنها را اجرا

کرد.

پوآرو خشمناک گفت:

– احتمالاً ... ولی اینکه سرکار به موفقیت افکارتان اعتماد دارید

خطرناکترین بخش نقشه شماست!

– این افکار جنایتکارانه و برآستی شرم‌آور که در مغزم رخنه کرده‌اند،

موجب آزار من‌اند. تصور می‌کنم عامل اساسی به‌وجود آمدن آنها

داشتن ساعات بیکاری زیاد است. شغلم را نزد خانم هوگین به‌تازگی از

دست داده‌ام و اکنون زن مسنی استخدام کرده است. تا برایش کتاب

شبان بزرگ ۱۹۳

بخوانم و به نامه‌های پستی‌اش رسیدگی کنم. نامه‌ها بسرعت نوشته می‌شوند و هنگامی که شروع به خواندن کتابی می‌کنم پس از گذشتن مدت کوتاهی پیرزن به خواب می‌رود و من باید بیهوده کنارش بنشینم؛ و همان‌طور که می‌گویند تمام فتنه‌ها از بیکاری بر می‌خیزد.
جولیا افزود:

– به تازگی کتاب مهیجی دربارهٔ روانکاوی جنایت خوانده‌ام که از زبان آلمانی ترجمه شده است. در این کتاب تمایلات جنایتکارانه به جالبترین گونه‌اش بررسی می‌شود و هنگام مطالعه آن آدم باید مراقب شتاب رو به افزایش ضربان قلبش باشد و دلیل حقیقی آمدن من به نزد شما همین است ... هیجان ...
پوآرو دوستانه گفت:

– راستی؟

– می‌دانید موسیو پوآرو، به نظر من بد نیست انسان گاهی در سراسیمه احساسات آکنده از هیجان رها شود؛ افسوس که همواره در سکون و یکنواختی به سر بردم. شاید این درخور سرزنش باشد، ولی حقیقت را پیوسته باید در نظر داشت ... موسیو پوآرو، نزد شما آمدم برای اینکه ... امیدوار بودم ... شاید ممکن باشد که با یاری شما این تمایل و نیاز غریب در من به تجربه کردن ماجراهای مخاطره‌آمیز به شیوهٔ سازنده‌ای به کار گرفته شود.

پوآرو زمزمه کنان گفت:

– بنابراین، تقاضای همکاری با پلیس را دارید؟

چهرهٔ جولیا گلگون شد و پاسخ داد:

– می‌دانم که جسارت زیادی به خرج دادم، ولی شما همواره مهربان و خیراندیش هستید. اگر اجازه بدهید ... من ...

حالت ملتسمانه‌ای که در چشمان بی‌فروغ آبی‌رنگش موج می‌زد،

نگاههای غمناک و پرتمنای سگی را به یاد می‌آورد که به‌رغم ریزش شدید باران امیدوار است صاحبش او را به گردش ببرد.
 پوآرو متفکرانه گفت:
 - فکر بدی نیست.
 جولیا افزود:

- من چندان زیرک نیستم، ولی قادرم بخوبی حالت‌های خود را تغییر بدهم؛ شغلم این را ایجاب می‌کند، وگرنه به‌عنوان یک خانم مصاحب در یک چشم‌برهم‌زدن اخراج می‌شدم. زندگی به من آموخته است اگر انسان خود را احمقتر از آنچه هست وانمود کند، در جای خودش از نتایج درخشانی بهره‌مند خواهد شد.
 پوآرو خندان گفت:

- مادموازل شما مرا شاد می‌کنید!

- شما شایان تحسین هستید موسیو پوآرو، پس امیدوار باشم؟
 پوآرو زمزمه‌کنان گفت:

- باید در این مورد بیندیشم که چگونه و در چه مورد می‌توان از استعدادتان استفاده کرد. خودتان پیشنهادی ندارید؟

- براستی که شما در خواندن افکار آدمها بسیار ماهرید موسیو پوآرو. برای یکی از دوستانم بشدت نگرانم. شاید فکر کنید اینها خیالبافیهای ذهن یک دختر عقب‌مانده و پندارهای خام‌اند؛ ولی انسان پیوسته اشتیاق گریز از تکرار ملال‌آور روزهای زندگی و دستیابی به هیجان‌ات تازه را در دل دارد. شاید تصور می‌کنید مسائل را بزرگ جلوه می‌دهم.
 - گمان نمی‌کنم تمایلی به گزافه‌گویی داشته باشید؛ بگویید ببینم جولیا چه چیزی موجب هراس شماست؟

- بسیار خوب، دوستی دارم به نام امیلی سیلگ، زنی باوفا و عزیز؛ گرچه در این اواخر کمتر او را می‌دیدم. با کارخانه‌داری اهل شمال

شبان بزرگ ۱۹۵

انگلیس ازدواج کرد. چند سال پیش همسرش فوت کرد و امیلی را با یک وضعیت درخشان مالی تنها گذاشت. بعد از مرگ شوهر، امیلی خود را بسیار تنها و غمگین یافت و وحشت من از این است که او در برخی از روابط نه تنها زن هوشیاری نیست، بلکه بسیار هم ساده لوح و نادان است. مذهب، مذهب موسیو پوارو، می تواند در زندگی یاوری حقیقی باشد. منظورم از بیان این مطلب پیروان راستین ارتودوکس است.

پوارو در حالی که حدسهایی می زد، گفت:

نه مقصود شما کلیسای یونانی است؟

هراس چهره جولیا را تیره کرد:

– خیر، به هیچ وجه، من از این انجمنهای عجیب و غریب مابعدالطبیعه سخن می گویم که این روزها همه جا مانند قارچ از زمین رویده اند و تأثیر آنها به طور دقیق بر روان و اعصاب آدمی است و تردیدی ندارم که هدفشان به هیچ وجه یاری به آدمهای سرگشته و تنها و یا اقدامات سازنده برای بهبود بخشیدن به روان خسته آنان نیست.

– ... و شما فکر می کنید دوستان قربانی یکی از انجمنهای ابلیس گونه

بدکردار باشد؟

– بله، بله همین طور است. آنها خود را گله های شبان می نامند. مرکز اصلی شان در دون شایر^۱ در منطقه مسکونی بسیار دل انگیزی در کنار دریاست و اعضای آن برای گردهمایی به آنجا می روند و در مدت چهارده روز مراسم عجیبی برگزار می کنند. سالی سه بار جشن می گیرند: شکفتن چمنزار؛ به گل نشستن چمنزار و درو کردن چمنزار.

پوارو اضافه کرد:

– سومین جشن بی معناست، زیرا کسی چمن را درو نمی کند.

جولیا در تأیید سخن پوآرو مشتاقانه گفت:

– همه جریبان بی‌معنی است. محور اصلی حرکت انجمن شخصی است به نام دکتر آندرسون که «شبان بزرگ» نامیده می‌شود. تصور می‌کنم او مردی باشد بسیار خوش‌قیافه، با ظاهری فریبنده و پرصلابت. – که بر خانمها تأثیری خاص بگذارد، مگر نه؟

جولیا نومیدانه آهی کشید و گفت:

– شاید این‌طور باشد. پدر من مردی بسیار خوش‌سیما بود. گاهی اوقات در این انجمنهای مذهبی کلیسا مسائل ناراحت‌کننده و تأسفباری پیش می‌آمد. رقابت برای قلاب‌دوزی لباس کشیشها، رقابت برای اداره کردن مراسم اعمال خیریه ...

جولیا که یکسره خود را به دست یادها سپرده بود اندوهناک سرش را تکان داد:

– آیا تعداد بیشتر اعضای گله بزرگ را خانمها تشکیل می‌دهند؟ – دست‌کم سه‌چهارم اعضا را خانمها را تشکیل می‌دهند و افراد معدودی از مردها که آنجا به سر می‌برند نیمه دیوانه‌اند. موفقیت انجمن، مدیون خانمها و اعضای خل‌وضع آن است! پوآرو گفت:

– که این‌طور، کم‌کم به اصل موضوع نزدیک می‌شویم. باصراحت بگوید آیا فکر می‌کنید تمام این برنامه‌ها ریاکاری و ظاهرسازی است؟ – بدون تردید، بله موسیو پوآرو و نکته دیگری هم موجب نگرانی‌ام است. به‌طور اتفاقی دریافتم که دوست نگونبختم چنان فریفته مجمع شده که تمام دارایی و ثروت خود را در وصیت‌نامه‌اش که به‌تازگی تنظیم شده، به انجمن بخشیده است.

– آیا کسی به او تلقین کرده بود؟

– با یک داوری منصفانه باید بگویم که خیر، این به‌طور یقین تصمیم

شبان بزرگ ۱۹۷

شخص امیلی بوده است. شاید هم شبان بزرگ او را راهنمایی کرده تا تمام اموالش را بعد از مرگ به انجمن واگذار کند و آنچه نگرانم می‌کند این است که ...

— بله، ادامه بدهید.

— در بین اعضای معتقد به این انجمن تعداد زنان چشمگیر است و بسیاری از آنان از ثروتی کلان بهره‌مندند؛ ولی سال پیش بیش از سه تن از آنان مرده‌اند!

— و به‌طور حتم تمام دارایی خود را برای انجمن به ارث گذاشته‌اند؟
— بله.

— آیا خویشاوندان آنها اعتراض نکردند؟ فکر می‌کردم در چنین مواقعی کار به مراجع قانونی و دادگاه می‌کشد!

— ببینید موسبو پوآرو، این انجمنها در حقیقت صیاد زنان تنها و بی‌یاوری‌اند که خانواده و یا دوست نزدیکی ندارند. البته من حق ندارم به چیزی شک کنم و درباره آن فریاد اعتراض بلند کنم؛ به‌ویژه آنکه با سرگوشی که درباره چند و چون این مرگها به آب دادم، هیچ نکته غیرعادی مشاهده نکردم. در یک مورد عفونتی ریوی بعد از آنفلوآنزا، در مورد دیگر آسیب بافت‌های معده؛ تا اینجا حتی یک لحظه هم موجبی برای ایجاد سوءظن نیست. امیدوارم منظورم را درک کنید ... تمام مرگها در شهر این زنان اتفاق افتاده، و جای هیچ تردیدی نیست. خوب، همه چیز درست است! ولی با این وجود میل ندارم برای امیلی چنین حادثه‌ای رخ دهد.

جولیا دست‌هایش را به هم می‌فشرد و ملتسانه به پوآرو نگاه می‌کرد. پوآرو پس از چند لحظه مکث ادامه داد. صدایش پژواک دیگری داشت؛ جدی و آمرانه.

— می‌توانید نشانی اعضای را که اخیراً فوت کرده‌اند برایم تهیه کنید؟

– حتماً موسیو پوآرو.

پوآرو آرام و آمرانه ادامه داد:

– مادموازل شما را زنی بی‌باک و با اراده می‌بینم. در ضمن از توان زیادی برای بازیگری بهره‌مندید. میل دارید مأموریتی خطرناک برعهده بگیرید؟

جولیا پاسخ داد:

– هیچ چیز برای من جالبتر از این نیست!

پوآرو با لحنی هشداردهنده گفت:

– اگر چنانچه خطری وجود داشته باشد بسیار جدی است. یا طرف یک مار خوش‌خط و خال است و یا قضیه جنبه دیگری دارد. برای اینکه از چگونگی کار سردربیاوریم سرکار باید شخصاً یکی از اعضای گله بزرگ بشوید و پیشنهاد می‌کنم رقم وجه سنگینی را که این روزها به ارث برده‌اید بالاتر ببرید! اکنون شما یک زن ثروتمند و بی‌هدف و سرگردانید. با دوست خود درباره این انجمن صحبت کنید و برایش توضیح دهید که اینها جز مشتی خیالبافیهای بیهوده و رؤیایی چیز دیگری نیستند. حتماً مصمم خواهد شد که افکار شما را تغییر دهد. آن‌گاه شما هم مسحور و قربانی هنر تلقین و تأثیر جادویی دکتر آندرسون خواهید شد. تصور می‌کنم بتوانم به موفقیت شما در ایفای این نقش امیدوار باشم.

جولیا زمزمه کنان گفت:

– فکر می‌کنم توانایی انجام این کار را داشته باشم.

– خوب، دوست عزیز برایم چه داری؟

سربازرس جپ^۱ به مردی که کاوشگرانه به او می‌نگریست، نگاهی

کرد و با لحن نومیدانه‌ای گفت:

– متأسفانه نه آن چیزی را که دلم می‌خواست پوآرو. من از این جماعت مودراز مانند طاعون متنفرم. فقط می‌توانند برای زنان مسخرگی و شعبده‌بازی درآورند؛ اما یارو بسیار با احتیاط و زیرکانه عمل می‌کند؛ همه چیز اندکی غیرطبیعی به نظر می‌رسد؛ با این حال جای سوءظن باقی نگذاشته است.

– اطلاعاتی دربارهٔ دکتر اندرسون به دست آورده‌اید؟

– در مورد گذشته‌اش بررسی‌هایی کرده‌ام. او شیمیدان موفقی بوده، ولی ظاهراً به این دلیل که مادرش یهودی بوده از یک دانشگاه آلمانی اخراج شده. اشتیاق زیادی به فراگیری و بررسی ادبیات و ادیان شرقی داشته و ساعات فراغتش را یکسره صرف پژوهش و مطالعه در این امور می‌کرده است. مقالات مفصلی نیز در این باره نوشته که به نظر من تا حدودی رنگ جنون دارند.

– بنابراین، ممکن است طرف یک فناتیک واقعی باشد.

– باید بگویم که بدون تردید احتمالش وجود دارد.

– تحقیقات دربارهٔ نشانی‌هایی که به شما داده‌ام به کجا کشید؟

– تحقیقات بدون هیچ‌گونه موفقیتی ادامه دارند. دوشیزه اورت^۱ بر اثر جراحات معده جان سپرده و پزشک معالجش در آنجا یقین دارد که هیچ نکتهٔ شگفت‌آوری توجهش را به خود جلب نکرده است. خانم لوید^۲ نیز به دلیل التهابات ریوی از دنیا رفته است. لیدی واتسون را بیماری سل به دامان نیستی کشانده، او پیش از آشنایی با این انجمن از این بیماری رنج می‌برده است. خانم لی بر اثر تیفوس جان سپرده و گویا ویروس بیماری از یک سالاد سبزی در شمال انگلستان به او منتقل

1. Everett

2. Lloyd

شده است. سه تن از این بیماران در وطن خود جان سپرده‌اند و خانم لوید در هتلی در جنوب فرانسه فوت کرده. هیچ‌گونه رابطه‌ای بین این مرگها، دکتر اندرسون و مقرّ انجمن در دُون شایر کشف نشد. باید فقط تصادف محض باشد؛ در غیر این صورت همه چیز به‌طور کامل دقیقاً از قبل طراحی شده است.

پوآرو آهی کشید و گفت:

– با وجودِ تمام این مدارک احساس می‌کنم که این مورد کارِ هرکول پوآروست؛ برهم زدن بساط این آقای دکتر اندرسون کار من است.

سربازرس جپ هراسناک به او نگاه کرد:

– گوش کن پوآرو، آیا به تازگی کتابهای خاصی نخوانده‌ای؟

پوآرو مغرورانه گفت:

– دریافته‌ای ذهنی و احساسی من همیشه منطقی و براساس نکته

مورد بحث است.

جپ گفت:

– شما هم می‌توانید بنیانگذار یک مکتب جدید روان‌شناسی باشید.

هیچ‌کس مانند هرکول پوآرو باهوش و زیرک نیست! آفرین!

جولیا کارنبی در حالی که شادمانه به اطراف می‌نگریست نفس عمیقی

فرو داد و گفت:

– مفهوم آزادی را در اینجا می‌توان یافت که این چنین زیباست و من

آسایش و راحتی را احساس می‌کنم.

امیلی سلگ پاسخ داد:

– پیشتر از این به تو گفته بودم دوست عزیز!

دو دوست روی صندلی راحتی نشسته بودند و در برابرشان

چشم‌اندازی از دریای باشکوه و بی‌انتهای فیروزه‌گون قرار داشت.

چمنهای سبز پُرطراوت، و زمین و تخته‌سنگها را گویی هاله‌ای به رنگ

شبان بزرگ ۲۰۱

سرخ درخشان پوشانده بود.

ملک کوچک سرسبز، که اکنون به گرین هیلز سنکتواری^۱ مشهور است، همچون جزیره‌ای بر دماغه دریا قرار داشت که جاده‌ای با شیب ملایم آن را به خشکی متصل می‌کرد.

امیلی با لحن پراحساسی گفت:

– زمین سرخ‌رنگ، سرزمین روشنائیها و آرزوی گرم؛ جایی که سرنوشت سه‌گانه در آنجا به واقعیت می‌پیوندند.

جولیا آهی برآورد و گفت:

– تمام اینها را شبان بزرگ دیشب به‌طور کامل به هنگام اجرای مراسم بازگو کرد.

امیلی با هیجان پاسخ داد:

– پس تا جشن امشب صبر کن، مراسم شکفتگی گل چمنزار.

– بی‌صبرانه منتظرم.

از اقامت جولیا در ملک گرین هیلز یک هفته می‌گذشت و تمام اعمال و گفتارش از ابتدا همان‌گونه بود که پوآرو به او آموخته بود. جولیا معترضانه گفت:

– امیلی، از تو که آدم باشعوری هستی، واقعاً بیش از این انتظار

داشتم. اصلاً این افکار و کارهای احمقانه و بی‌پایه یعنی چه و ...

جولیا در نخستین گفتگو و مباحثه با دکتر آندرسون، دیدگاههای خودش را مشخص کرد:

– دکتر آندرسون! میل ندارم اینجا در وضعیت نادرستی به سر برم.

پدر من پاستور کشیش کلیسای انگلوساکسون بود. هرگز در اعتقادات

من شکی راه نیافته و از آموزشهای کفرآمیز هم بیزارم.

تسّمی رضایتمندانه و آکنده از تفاهم بر لبان مرد بلندقامت موطلائی نقش بست و نگاهی از سر اغماض به موجود ستیزه‌جویی افکند که با تمام حقانیتش در برابر او بر روی مبل نشسته بود.
دکتر اندرسون گفت:

– خانم کارنبی عزیز، شما دوست امیلی سلگ هستید، ورودتان را به اینجا خوش آمد می‌گویم و باور کنید که آموزشهای ما کفرآمیز نیست. در این مکان همه ادیان محترم‌اند و به همه آنان به یک اندازه توجه می‌شود.

دختر کشیش سابق کلیسا معترضانة گفت:
– اتفاقاً نباید این‌طور باشد.

شبان بزرگ به صندلی خود بازگشت و با صدایی پرتین گفت:
– در خانه پدری من اتاقهای زیادی وجود دارد ... درباره این جمله و مفهوم آن بیندیشید خانم کارنبی.

هنگامی که جولیا و امیلی از محضر شبان بزرگ خارج شدند، جولیا زمزمه کنان گفت:

– براستی که مرد خوش‌رویی است.

امیلی به آهستگی جواب داد:

– بله و چهره‌ای باصفا و گشاده دارد.

جولیا گفته دوستش را تأیید کرد. حقیقت داشت و او آن را دریافته بود: انوار نادیدنی کشیشهای عاطفی! به خود نهیب زد. او به اینجا نیامده بود که قربانی جاذبه‌های روحی و دیگرکششهای پرتوان شبان بزرگ شود. به تصویر چهره پوآرو که آن را از روزنامه جدا کرده بود نگاه کرد و این قول را به او هم داد. در ذهنش پوآرو را فرسنگها دور، خیلی دور می‌دید ... جولیا وظیفه خود را بار دیگر در ذهنش مرور کرد و اندیشید:
«به خود بیا و فکر کن به چه دلیلی در اینجا به سر می‌بری ...» ولی تمام

شبان بزرگ ۲۰۳

لحظات روز خود را به دست جادوی گرین هیلز سپرد. صلح، سادگی، غذای ساده و لذیذ، زیبایی مراسم آیینی همراه با نوای سرشار از احساس و عشق و آن گفته‌های دلنشین شبان بزرگ که انسان را به عروج، به والاترین مراتب بشری می‌خواند. در آنجا در برابر همه زشتیهای جهان پیکاری در گرفته بود! آنجا فقط صلح بود و عشق...!

آن شب مراسم جشن بزرگ برگزار می‌شد؛ جشن شکفتگی چمنزار! و قرار بود که او برای نخستین بار به عنوان یکی از اعضا برگزیده شود. جشن در یک ساختمان سفید شفاف برگزار می‌شد که مکان گردهمایی مقدس خوانده می‌شود. اعضای فرقه جامه‌هایی از پوست گوسفند پوشیده بودند و همه صندل به پا داشتند؛ بازوهایشان برهنه بود. در میانه تالار، بر فراز یک جایگاه بلند دکتر اندرسون ایستاده بود. او با آن قامت کشیده، موهای زرین و چشمان آبی و ریشی که بدقت آرایش شده بود و با آن نیمرخ پراصالت به هیچ وجه به یک فرد ریاکار شباهتی نداشت. او خود را در جامه باشکوه سبزرنگی پیچیده بود و عصای طلایی‌رنگی شبیه به چوبدست شبانان در دست داشت.

چوب را بالا برد. سکوت مرگباری بر جمعیت حاکم بود.

— گوسفندان من کجا هستند؟

جماعت پاسخ دادند:

— ما اینجا هستیم ای شبان.

— دلهایتان را از شادی و شکر لبریز کنید. این جشن شادی است.

— این جشن شادی است و ما شادیم.

— شما دیگر نه پشیمانی را احساس خواهید کرد و نه درد را. همه چیز

فقط شادی است.

— همه چیز فقط شادی است.

— شبان چند گله دارد؟

– سه گله؛ یکی از طلا، یکی از نقره و یکی از برنز درخشان.
 – گوسفندان چند جسم دارند؟
 – سه جسم، یکی از گوشت، یکی فناپذیر و ناپایدار، و یکی هم از نور.
 – چگونه عضویت شما در گله بزرگ ثابت می‌شود؟
 – با اهدای خون.
 – آیا برای این بخشش آماده‌اید؟
 – بله، آماده‌ایم.
 – چشمهایتان را ببندید و دستهایتان را دراز کنید.
 اعضای گله مطیعانه چشمهایشان را با پارچه سبزرنگی که از قبل برای این کار آماده شده بود بستند.
 جولیا کارنبی نیز مانند دیگران بازوی راستش را جلو آورد.
 شبان بزرگ در میان صفوف گله قدم برمی‌داشت.
 فریاد کوتاهی شنیده شد. ضجه‌ای از درد بود و یا اظهار شعف؟
 جولیا خشمناک با خود زمزمه می‌کرد: «این راه و روش جنون‌آمیز
 برآستی که هولناک و جنبه پلشت و کفرآمیزش انکارناپذیر است! در
 این گفتگوها شرکت نخواهم جست و عکس‌العمل دیگران را تحت نظر
 خواهم گرفت. نمی‌گذارم غافلگیرم کنند. من نخواهم گذاشت ...»
 شبان بزرگ به‌سویش آمد. احساس کرد که او چگونه بازویش را
 گرفت و بسختی نگاهداشت. آن‌گاه حسی مانند گزش نیش یک سوزن
 جانش را آزرده.
 گله زمزمه‌کنان می‌غرید:
 – اهدای خون شادی می‌آورد ...
 شبان به راهش ادامه داد. کمی بعد دستوری صادر شد:
 – پرده‌ها را از چشمانتان برگیرید و از شادی روان خود بهره‌مند
 شوید.

شبان بزرگ ۲۰۵

در آن هنگام خورشید به تمامی رخ پوشاند. جولیا نگاهی به دوروبرش افکند و از بین دیگران به آهستگی تالار را ترک کرد و به ناگاه خود را رها و سعادتمند یافت و در میان چمنهای سبز بر زمین افتاد.

از چه رو تا به حال خود را زنی تنها، و شکسته دل می‌انگاشت؟ زندگی زیبا بود. خود او هم زیبا بود! تراوش سُروری شگرف نو میدیهایش را بی‌رنگ می‌کرد. هیچ کاری نبود که او قادر به انجامش نباشد! موجی از خوشبختی در برش گرفت. به ناگاه دریافت سایر اعضای انجمن به دورش حلقه زده‌اند. چه حلقه بزرگ و طویلی بود. با هراسی غریب که ریشه‌ای پنهانی در تحسینی ژرف نسبت به شبان داشت با خود اندیشید که بزودی ساقه درختان در آغوشش خواهند گرفت.

دستانش را به سوی آسمان بلند کرد؛ گویی با حرکتی پرمفهوم جهان را به پیکار با خود می‌خواند.

قیصر، اسکندر، و ناپلئون، ای موجودات کوتاه‌فکر حقیر، توانمندی و قدرت شما شایان یادآوری نیست؛ آن را با اختیار و نیروی اندیشه جولیا مقایسه کنید!

فردا او دنیا را آکنده از صلح و مساوات خواهد کرد. دیگر از جنگ، فقر و بیماری نشانی نخواهد بود. در جهان نوینی که مخلوق جولیاست فقط زخمه عشق است که دلها را به ارتعاش درمی‌آورد و نه پژواک فریادهای نفرت و پریشانی. زمان را پایانی نبود ...

دقیقه‌ها و ساعتها بی‌تابانه در پی یکدیگر می‌دویدند. اعضای بدنش سنگین شده بود؛ ولی روحش آرمیده بود و خستگی درمی‌کرد. به خواب رفت، ولی چه بسا که در آن جهان پرابهام هم گستره بی‌پایان دنیای تازه و دلخواهش را می‌دید. دنیا به آهستگی تنگتر شد. جولیا خمیازه‌ای کشید و عضلات سخت شده‌اش را تکان داد. آیا از دیروز تا

حالا اتفاقاتی رخ داده بود؟ شب پیش در رؤیایش دیده بود که ... ماه می‌درخشید. در پرتو ماه توانست عقربه ساعتش را تشخیص بدهد. برای شگفتی افزونترش زمان پانزده دقیقه به ده را نشان می‌داد. می‌دانست که خورشید ساعت هشت و ده دقیقه غروب می‌کرد. با خود اندیشید: «یک ساعت و سی و پنج دقیقه پیش - این غیرممکن است؛ ولی ممکن بود! خیلی جالب است!»
پوآرو آمرانه گفت:

- باید از آنچه به شما آموخته‌ام گامی فراتر نتهید. می‌فهمید؟

- بله مسیو پوآرو، می‌توانید به من اعتماد کنید.

- آیا برای فریفتن این انجمن اهریمنی که به یاری هیپنوتیزم در خوابهای شوریده تعبیرناپذیر غوطه‌ورتان می‌کند، از هدف خود سخن گفتید و کاملاً خود را در میان آنان جا دادید؟

- بله موسیو پوآرو، با شبان بزرگ، ببخشید ... با دکتر اندرسون گفتگو کردم. با لحن مؤثری به او گفتم: «هدفم از پیوستن به انجمن رسیدن به درجات والای معنوی و دستیابی به شکفتگیهای روحی انسانی است. نمی‌دانم چگونه بیان این مطالب آن قدر برایم ساده و طبیعی بود! موسیو پوآرو بد نیست بدانید که دکتر اندرسون از یک جاذبه باورنکردنی برخوردار است.»

پوآرو با صدای خشکی غرید:

- بله، می‌بینم!

- او با کمال اعتماد به نفس سخن می‌گوید. به هیچ وجه حتی تصور وجود یک هدف مادی ممکن نیست. «آنچه را که دارید ببخشید و انفاق کنید؛ بدیهی است که اگر توان بخشش داشته باشید.» و هنگامی که او با تبسم جادویی‌اش افزود: «و اگر توانش را ندارید اشکالی ندارد.» پاسخ دادم: «اوه، دکتر اندرسون میل ندارم بدون انجام خدمتی

شبان بزرگ ۲۰۷

در اینجا به سر برم. به تازگی ارثیه شایان توجهی از خویشاوندی دور نصیب شده، گرچه در حال حاضر اختیاری درباره چگونگی به مصرف رساندن آن ندارم، ولی همین که مراسم قانونی اش خاتمه یافت، بسرعت اقدامات اساسی را شروع خواهم کرد.» آن گاه برایش شرح دادم که می خواهم وصیت نامه ای تنظیم کنم، که بر طبق آن تمام ثروتم به انجمن تعلق گیرد و در ضمن فامیل نزدیکی هم ندارم.

– و او هم این بخشش را پذیرفت؟

– شبان در نهایت بی اعتنایی به سخنانم گوش سپرد، و گفت: «هنوز سالهای زیادی با مرگ فاصله داری و می توانم به تو اطمینان بدهم که به طور قطع یک زندگی طولانی همراه شادی و رضایت کامل روحی خواهی داشت.» او برآستی بسیار آرام بخش و دلفریب سخن می گفت. پوآرو گفت:

– بله، آشکارا می توانم ببینم!

آن گاه با لحن خشکی اضافه کرد:

– در مورد سلامتیتان هم صحبت کردید؟

– بله موسیو پوآرو. به او گفتم که من از ناراحتی ریه رنج می برم و این وضعیت بارها تکرار شده است؛ ولی چندین سال پیش بر اثر یک معالجه دقیق در یک کلینیک خصوصی سرانجام شفا یافتم – تمام شد و رفت، امیدوارم چنین باشد.

– عالی است!

– ولی چرا باید به او می گفتم که مسلولم، در حالی که ریه های سالمی دارم؟

– مطمئن باشید که باید چنین عمل می کردید. آیا درباره دوستان نیز سخن گفتید؟

– بله، آگاهش کردم که امیلی علاوه بر ثروت هنگفتی که از شوهرش

به ارث برده، از جانب خاله‌ای که او را خواهرزاده محبوبش می‌داند، وارث سهم چشمگیرتری است. هشدارش دادم که موضوع باید به‌طور کامل در خفا بماند.

– بسیار خوب. بدین ترتیب جان خانم امیلی فعلاً در امان است.
– اوه، موسیو پوآرو؛ شما تصور نمی‌کنید که همه چیز حالتی عادی داشته باشد؟

– من هم به دنبال کشف همین نکته‌ام. آیا شما در گرین هیلز شخصی به نام کول^۱ را دیده‌اید؟

– بله، دفعه پیش که آنجا بودم، او را دیدم. بسیار آدم عجیب و جالبی است. همیشه شلواری به رنگ سبز چمنی می‌پوشد و فقط کلم می‌خورد.
– خوب، کارها دارد پیشرفت می‌کند، از شما به‌خاطر مهارت و زیرکی‌تان در انجام مأموریت متشکرم. حال دیگر همه چیز بستگی به جشن پاییز دارد.

– خانم کارنبی لطفاً چند لحظه تأمل کنید.

آقای کول که شانه‌های جولیا را بشدت تکان می‌داد، چشمانش درخشش وحشیانه‌ای داشت.

– من رؤیایی دیدم، رؤیایی بسیار پرمفهوم؛ باید آن را برای شما بازگو کنم.

جولیا آهی کشید، از تصورات کول وحشت داشت. لحظاتی پیش می‌آمد که او می‌توانست به یقین بگوید که کول دیوانه است. علاوه بر آن، تصورات او برای او نه تنها دلپذیر نبود، بلکه بشدت آشفته‌اش می‌کرد. به یاد قسمت بسیار حساس و باریکی از آن کتاب سوپر مدرن آلمانی درباره احساسات ناخودآگاه بشری افتاد، که کمی پیش از آمدن به

دون شایر^۱ مطالعه کرده بود.

کول هیجان زده با چشمانی که گویی از آنان برق می جهید و با لبهای لرزان شروع به سخن گفتن کرد:

— داشتم ذهنم را متمرکز می کردم بر غم و شادیهایی که زندگی سرشار از آنهاست و لذت عظیم بی تفاوتی. سپس چشمانم باز شد و دیدم ... جولیا در حالی که بر خود مسلط می شد امیدوار بود که آقای کول همان رؤیایی را که بار پیش دیده بود تکرار نکند. خیالبافیهایی که تمامی آنها را تشریفات ازدواج بین رب النوع های سومری های باستان^۲ تشکیل می داد.

کول در حالی که پرتو جنون در چشمانش می درخشید با نفسهای بریده و پُرصدا روی او خم شد.

— من دیدم، که الیاس پیغمبر سوار بر ماشینی آتشین از آسمان فرود می آید.

جولیا نفسی براحتمی کشید. الیاس خیلی بهتر بود و او مخالفتی با او نداشت. کول ادامه داد:

— صدایی مرا به خود می خواند: « آنچه را که خواهی دید بنویس و شهادت بده، آنچه را که خواهی دید. »

کول نفس در سینه حبس کرد، جولیا زمزمه کنان گفت:

— خوب، بعد؟

— قربانیان را روی میز بلند قرار داده بودند و با طناب دست و پایشان را بسته بودند؛ درمانده و بی دفاع. چاقوی بزرگی روی زمین

1. DevonShire

۲. سومریان از پنج هزار سال قبل از میلاد مسیح در سومر (کشوری باستانی در قسمت سفلی بین النهرین، مجاور خلیج فارس و در جنوب کشور اِکِد) سکونت داشتند. دین سومریان پرستش ارباب انواع بود. — م.

افتاد، صداها دوشیزه، صداها دوشیزه جوان و زیبا. کول در حالی که لبهایش را با صدای دل آزاری می‌لیسید، ادامه داد؛ و جولیا که چهره‌اش گلگون شده بود راهی برای نجات خود می‌جست. — بعد کلاغها، از سمت شمال پروازکنان آمدند و الیاس را با خود به آسمان بردند و چشمانش را از کاسه بیرون آوردند. صدای ضجه‌های درد و ساییده شدن دندانها را بر روی هم می‌شنیدم — صدایی در گوشم گفت: «قربانی را ببین — و از امروز خدای خدایان و یوحنا^۱ با یکدیگر برادری خود را امضا خواهند کرد. بعد کاهنها بر سر قربانی ریختند و او را با کاردهای خود تکه‌تکه کردند».

جولیا در حالی که ناامیدانه تلاش می‌کرد خود را از رنجی که وجودش را در بر گرفته بود رهایی بخشد به ژوزف که از حُسن تصادف از آن حوالی عبور می‌کرد، گفت:

— کمی تأمل کنید، شما سنجاق سینه مرا ندیدید؟ باید آن را جایی در پارک انداخته باشم.

ژوزف که در خانه کلیددار مُلک زندگی می‌کرد و اجازه ورود به آنجا را داشت با کج خلقی اظهار داشت که برای یافتن اشیای گمشده، به این سوی و آن سوی دویدن وظیفه او نیست و تلاش کرد جولیا را از سر خود باز کند؛ ولی زن به دنبالش می‌دوید و بکسره درباره سنجاق گمشده‌اش حرف می‌زد. تا آنجا که بین خود و آقای کول فاصله‌ای طولانی ایجاد کرد.

در این هنگام شبان بزرگ از تالار مقدس بیرون آمد و با تبسم جادویی‌اش به جولیا شهادت بخشید که با او صحبت کند. رئیس دستش را بر شانه او گذاشت. جولیا گفت:

۱. یکی از حواریان دوازده‌گانه عیسی (ع). او را مؤلف یکی از چهار انجیل که موسوم به انجیل یوحناست دانسته‌اند. — م.

— شما فکر می‌کنید که آقای کول، کاملاً ... کاملاً ...

شبان بزرگ به آرامی پاسخ داد:

— باید خود را از ترس برهانید؛ فقط یک عشق کامل وحشت را نابود

می‌کند.

— ولی من تصور می‌کنم که کول دیوانه است. این چه سوداهایی است

که او در سر می‌پروراند؟

شبان بزرگ گفت:

— او تاکنون از دریچه‌ای مادی و غیرمعنوی جهان را می‌نگریست؛

اما روزی خواهد رسید که با چشم جان چهره راستین آن را مشاهده کند.

جولیا شرمناک خود را برای بیان یک اعتراض کوچک آماده کرد:

— و ژوزف باید این قدر خشن و بدکردار باشد؟

باز هم پرتو تبسمی آسمانی چهره شبان بزرگ را تابناک ساخت:

— ژوزف! او یک سگ نگهبان باوفاست، یک آدم تربیت نشده، یک

روح ساده؛ ولی قابل اعتماد و باوفا.

و در حالی که گامهای تندى به جلو برمی‌داشت جولیا دید که چگونه

شبان به دیدن آقای کول رفت و دست بر شانه‌اش نهاد. با خود فکر

کرد: «شاید نفوذ رئیس در تصورات بعدی او مؤثر افتد و آنها را

دگرگون سازد.» به هر صورت تا جشن پاییز فقط یک هفته باقی بود.

جولیا در بعدازظهر روز جشن، هرکول پوارو را در یک قنادی کوچک

در شهر دورافتاده نیوتون وودبری^۱ ملاقات کرد.

خانم کارنبی، ملتهبتر و نفس بریده‌تر از همیشه بود؛ در حالی که

فنجان چایش را به دهان می‌برد، تکه‌ای شیرینی را در میان انگشتهایش

خرد می‌کرد. پوارو شروع کرده بود به عنوان کردن پرسشهایش و او

به آرامی پاسخ می‌داد.

– چند نفر در جشن شرکت خواهند کرد؟
 – فکر می‌کنم صد و بیست نفر؛ امیلی به‌طور حتم حضور دارد و آقای کول، او در این اواخر رفتاری بسیار عجیب و غریب داشت؛ امیدوارم ... امیدوارم که دیوانه نباشد. و تعداد بسیاری از اعضای جدید نیز خواهند آمد؛ گمان می‌برم حدود بیست نفر باشند.
 – خوب، و شما هم می‌دانید که باید چه بکنید؟
 سکوت کوتاهی در میانشان سایه افکند. جولیا با لحنی غریب گفت:
 – می‌دانم، شما به من چه گفته‌اید آقای پوآرو ...
 – بسیار خوب.

سپس جولیا با صدای غریبی گفت:
 – ولی من به گفته‌هایتان عمل نخواهم کرد.
 هرکول پوآرو بهت‌زده به او خیره ماند.
 خانم کارنبی از جای برخاست و با حالتی هیجان‌زده و مرتعش بانگ برآورد:

– مرا به اینجا فرستادید که جاسوسی دکتر اندرسون را بکنم. شما به دلایل بسیاری به او مظنونید؛ ولی او یک انسان والامرتبه است. یک قهرمان بزرگ؛ من با دل و جانم به او معتقدم! و دیگر جاسوسی‌اش را نخواهم کرد، آقای پوآرو! من یکی از گوسفندانِ شبان هستم. او برای جهان پیام جدیدی دارد و از حالا به بعد جسم و روح متعلق به انجمن است و پول چای خودم را شخصاً می‌پردازم، بفرمایید.
 و با چنین گزافه‌گویی‌های پرسروصدایی که سریع و پیاپی ادا می‌شد، جولیا یک شلینگ و سه پنس بر روی میز پرتاب کرد و از مغازه بیرون جهید.

پوآرو زمزمه‌کنان با خود گفت: «این دیگر چه مسخره‌بازی غریبی است؟»

شبان بزرگ ۲۱۳

پوآرو از پرسشهای مکررِ گارسون دریافت که او صورت حساب را در برابرش قرار داده است. نگاهِ کاوشگر و سنگینِ مردِ ترشرویی را که پشت میزی در کنار او نشسته بود بر خود احساس کرد؛ چهره‌اش به سرخی گرایید؛ پول را پرداخت و اندیشناک کافه را ترک گفت.



گوسفندان یک‌بار دیگر در تالارِ مقدس گرد آمدند و سؤال و جوابهای مرسوم با همان تشریفات تکرار شد.

– آیا برای اجرای مراسم مذهبی آماده‌اید؟

رَمه پاسخ داد:

– بله ما آماده‌ایم.

– چشمان خود را ببندید و دستهایتان را دراز کنید.

شبان بزرگ در هیئتِ باشکوهی از ردای سبز به میانِ صفِ منتظران مشتاق قدم گذاشت.

آقای کولِ کلم‌خور، با آن حواسِ مغشوش و آکنده از رؤیا در کنار جولیا ایستاده بود و هنگامی که نیشِ سوزن در گوشت بازویش فرورفت بر اثر شدت درد و سوزش فریادی هولناک کشید.

شبان بزرگ در کنار جولیا ایستاد؛ دستهایش بازوی او را لمس کرد ...
– نه دست نگهدار نه، نه، ...

کلمات در هم ریخته و غیرقابل فهم بود. به ناگاه هنگامه‌ای عظیم برپا شد ... فریادهای وحشتناک و عربده‌های کرکننده ...

چشم‌بندهای سبز پاره شدند، تا چشمها شاهد دیدن صحنه‌ای غیرقابل تصور باشند.

آقای کول در پوستِ گوسفند، از سایر اعضا جدا شد و دستهای شبان

بزرگ را از پشت به اسارت خود در آورد. دکتر اندرسون برای رهایی خود مذبحخانه و بی ثمر تلاش می‌کرد. در میان امواج پرجوشش پلیسها، آقای کول سابق گفت:

– من حکم دستگیریتان را دارم دکتر اندرسون و باید به شما هشدار بدهم هر آنچه بگویید به عنوان مدرکی علیه‌تان در دادگاه به کار می‌رود. در این هنگام گروه دیگری از مأموران پلیس در اونیفورم آبی رنگ پشت در تالار مقدس ایستاده بودند. کسی فریاد دهشتناکی کشید:

– پلیس، پلیس، آنها شبان بزرگ را همراه خود می‌برند ... دارند می‌برندش ...

همه چیز باور نکردنی، و دیوانه‌کننده و نفرت‌بار بود. در نظر آنان شبان بزرگ فیلسوفی والامقام بود که از جهالت آدمها و سایه تعقیب‌کننده و سمج وابستگیهای جهان خاکی رنج می‌برد و برای نجات و رهایی معتقدان خود، مانند تمام قهرمانان اسطوره‌ای بزرگ دیگر آمادگی پذیرفتن مصائب و بلاها را داشت.

در این کشاکش کارآگاه کول با دقت تمام سوزنها و آمپولی را که از دست شبان بزرگ بر زمین افتاد و پخش شده بود، بادقت در بسته‌ای می‌پیچید.

پوآرو در حالی که به گرمی دستهای جولیا کارنبی را می‌فشرد، او را به سربازرس جپ معرفی کرد:

– همکار باهوش و شجاع من.

جپ تحسین‌کنان گفت:

– عالی بود، عالی! خانم کارنبی..

– بدون شما نمی‌توانستیم موفق شویم؛ این یک حقیقت آشکار است.

– ای خدای بزرگ!

جولیا که در غرور و شعفی بی‌حد غرق شده بود، گفت:

شبان بزرگ ۲۱۵

— از شما بسیار متشکرم. می‌دانید که در حقیقت من در تمام لحظات از انجام این مأموریت لذت می‌بردم. هیجان ... و در نقش یکی از اعضای انجمن فرورفتن؛ گاه موجب سرور بی‌نهایت می‌شد و براستی تصور می‌کردم که یکی از این زنهای دیوانه انجمنم.
چپ گفت:

— و این رمز موفقیت شما بود و عملکردتان به‌طور کامل بدون اشتباه و یا انحراف تا به آخر با موفقیت همراه بود. هیچ قدرت دیگری توان در بند کشیدن و مهار کردن این شاید لگام‌گسیخته را نداشت.
جولیا روی به پوارو کرد و گفت:

— آن روز در قنادی لحظات خوفناکی را گذراندم. کاملاً درمانده شده بودم و لازم بود هرچه سریعتر طبق اولین فکری که به مغزم خطور می‌کرد دست به کار می‌شدم.
پوارو دوستانه گفت:

— بسیار درست و بجا عمل کردی. لحظه‌ای پنداشتم که شما و یا من، یکی از ما دو نفر باید شعورمان را از دست داده باشیم و لحظاتی بعد دریافتم که تمام گفته‌هایتان جدی است.
جولیا ادامه داد:

— درست در لحظاتی که ما به آهستگی سرگرم گفتگو بودیم، ژوزف، مستخدم گرین هیلز را در آینه دیدم که در کنار میزی که پشت سر ما قرار داشت، نشسته بود. تا به امروز در نیافته‌ام که آیا این براستی یک اتفاق بود و یا او مرا تا به آنجا تعقیب کرده است. در همان لحظات اضطراب‌آور و هراسناک در دل آرزو می‌کردم که ای کاش شما دلیل گریزم را دریابید.

پوارو با مهربانی گفت:

— حدسهایی می‌زدم؛ فقط کافی بود کسی در نزدیکی ما باشد تا

به سهولت گفتگوهایمان را بشنود. اندکی پس از ترک کردن قنادی یکی از کارآگاهان را مأمور زیر نظر گرفتن او کردم و هنگامی که دریافتم که او در راه بازگشت به گرین هیلز است یقین یافتم که می‌توان به مهارتتان اعتماد کرد و از جانب شما مشکلی به وجود نمی‌آید؛ ولی شدت نگران بودم؛ زیرا خطر مهیبی شما را تهدید می‌کرد.

– آیا براستی خطری در کمینم بود؟ چه موادی در آمپولها وجود داشت؟

چپ رشته کلامشان را برید:

– شما توضیح می‌دهید یا اینکه من دنباله سخن را بگیرم؟
پوآرو با لحنی جدی گفت:

– این آقای دکتر اندرسون روی یک سیستم بسیار موزیانه و معماگونه برای استعمار و نابودی آدمها کار می‌کرد. قتل‌های علمی! او بخش مهمی از زندگی‌اش را به تحقیقات باکتری‌شناسی اختصاص داده بود و در زیر پوشش نامی دروغین یک آزمایشگاه شیمی در شفیلد^۱ ایجاد کرده بود و در آنجا به کشت و بارور کردن باکتریهای گوناگون مشغول بود. روش و عملکرد او چنین بود که به هنگام برگزاری جشنها مقدار اندک، ولی مؤثری از ماده کانابیس ایندیکا^۲ که به حشیش شهرت دارد به معتقدانش و اعضای انجمن تزریق می‌کرد. تزریق این ماده تصورات جنون‌آمیز و احساسات شدید آنان را برمی‌انگیخت. این حالت سبب وابستگی بی‌حد معتقدانش به او می‌شد. آنان زنانی با وضعیتهای خاص روحی بودند که گویی او با آنان قول و قرارهایی نیز گذاشته بود.

جولیا در تأیید سخنان پوآرو گفت:

1. Sheffield

2. Cannabis Indica

– خیلی عجیب است، براستی که احساسی فراموش ناشدنی بود.
پوآرو سخن از سر گرفت:

– او برای دستیابی به مقاصدش ابزارهای دیگری را هم به کار می‌گرفت. – با شخصیت پرصلابت و توانمند خود، در به‌وجود آوردن اعتقاد در توده‌ای از انسانهای هیجان‌زده و بازتابهای حاصل از مصرف مواد مخدر هدف دیگری را نیز پیگیری می‌کرد. زنان در وضعیتی تباک و آکنده از هیجان و امتنان قلبی وصیت‌نامه خود را به سود انجمن تنظیم می‌کردند و یکی پس از دیگری در زادگاهشان و بر اثر مرگی بظاهر طبیعی جان می‌سپردند. میل ندارم با ذکر نکات تخصصی کلام را به درازا بکشم، به اختصار برایتان توضیح می‌دهم: نوع خاصی از باکتریها را می‌توان به مقدار زیاد کشت کرد و ترویج داد. برای مثال، باکتریهای تیفوس و ذات‌الریه. آنها وارد بدن انسان می‌شوند؛ سپس نوبت به باسیل کهنه سل می‌رسد، که نزد آنهایی که سالم‌اند بی‌خطر است؛ ولی برای یک گله پیر خطرناک است. آیا به هوشیاری کینه‌ورزانه این موجود پست‌فطرت توجه دارید؟ این زنان که پزشکان معالج گوناگونی داشتند بدون آنکه مرگشان تولید سوءظنی بکند در نواحی مختلف شهر جان می‌باختند. چنان‌که اطلاع یافتم او عنصری را پرورش می‌داد که تأثیر باکتریهای مصرفی در بدن آدمی را یا دو چندان می‌کرد و یا همه آنها را بیرون می‌راند.

سربازرس جپ گفت:

– اگر یک هیولا در دنیا وجود داشته باشد، همین آدم است.

پوآرو اضافه کرد:

– شما طبق خواست من به او گفتید که یک بار مسلول شده بودید. هنگامی که کارآگاه کول دستگیرش کرد، سرنگ آمپول محتوی باکتری سل کهنه بود. از آنجا که بدن بسیار سالمی دارید تزریق این ماده

جهنمی لطمه‌ای به شما وارد نیاورد؛ به همین دلیل لازم بود بر سابقه داشتن بیماری ربوی ابرام می‌ورزیدید. وحشت بسیار داشتم که او باکتری محرک و بیدارکننده بیماری دیگری را انتخاب کند؛ ولی برآستی شهادت شما شایان تحسین است.

جولیا پرسید:

– آیا شما علیه این کلاهبرداری مدارک کافی در دست دارید؟

سربازرس جپ گفت:

– بیش از کافی، ما آزمایشگاه، کشتزار باکتریها، و تمام دستگاههای

مرگ‌زای او را در اختیار داریم!

پوآرو افزود:

– هراس من از این بود که او دوباره آغاز به کشتن گروهی دیگر از

زنان کند. تصور نمی‌کنم که او به این سبب که مادرش یهودی بوده از

یک دانشگاه آلمانی بیرون رانده شده باشد! این فقط بهانه‌ای

پیش پا افتاده بود که با توسل به آن برای ورودش به اینجا دلیلی قابل

قبول داشته باشد؛ و در ضمن همدردی مردم را نیز برانگیزد.

جولیا آرزومندانه گفت:

– ولی آن رؤیا، رؤیای دنیایی عاری از جنگ و کشتار، تهی از

بیماری، فقر و حسرت و نکبت ...

سربازرس جپ با حسرتی ژرف افزود:

– چه رؤیای زیبایی!

جولیا از جای خود جست:

– من دیگر باید بروم؛ امیلی بسیار نگران بود و آگوستوس هم برایم

دلتنگی می‌کرد.

پوآرو خندان پاسخ داد:

– شاید می‌ترسد شما هم مانند او برای هرکول پوآرو مرده باشید.

روی موج عوضی

دکتر می‌نل^۱ با لحن آمرانه یک پزشک به هنگام معاینه، تأکید کرد:
– پیش از هر چیز باید از خشم و هیجان پرهیز کنید.
با شنیدن این کلمات محبت‌آمیز ولی بی‌معنا، در اندیشه خانم هارتر تردید بیشتری جای امیدواری را گرفت، پزشک با تأکید سخن از سر گرفت:

– شما دچار ضعف قلب شده‌اید، اما مشکل جدی نیست؛ نگران نباشید. شاید بهترین کار نصب یک آسانسور باشد، عقیده شما چیست؟ سایه‌های تشویش بر چهره خانم هارتر آشکار شد. او به مخارج آن می‌اندیشید؛ ولی در مقابل، دکتر بسیار از خودش راضی به نظر می‌رسید. او درمان بیماران ثروتمند را به تهیدستان ترجیح می‌داد؛ زیرا از این طریق می‌توانست به تخیلات پرتحرکش در جهان راستین جامعه عمل پیوشاند. علاوه بر آن، آگاه بود که ارجمندش می‌دارند؛ زیرا برای کاستن از رنجهای بیمارانش نسخه‌های گرانبها تجویز می‌کرد.

دکتر می‌نل کلامش را تکرار کرد:

– بله یک آسانسور.

آن‌گاه در جستجوی وسیله گران‌قیمت‌تری در ذهنش به کاوش

پرداخت ولی چیزی از خاطرش نگذشت.

– بنابراین، تلاش می‌کنیم از نگرانیهای غیر ضروری پرهیز کنیم. در هوای آرام و دلپسند اندکی در خارج از خانه به قدم زدن پردازید؛ ولی خود را ناگزیر به پیمودن مسافتهای طولانی نکنید! و شادمانه افزود:

– پیش از هر چیز از پریشان کردن اعصابتان خودداری کنید و مدام به قلبتان فکر نکنید.

سپس روی کرد به برادرزاده پیرزن، چارلز رایدوی^۱، و توضیحات بیشتری داد:

– اشتباه نکنید. عمه شما هنوز قادر است سالها به زندگی ادامه دهد، احتمالاً چنین هم خواهد شد؛ ولی فشارهای عصبی و یا یک شوک روحی نتیجه کشنده و مصیبت‌باری برایش خواهد داشت.

پزشک به منظور تسلی بخشیدن به بیمار بشکنی زد و افزود:

– او فقط باید زندگی را با آرامش سپری کند. از هیجانات و فشارهای روحی بشدت دوری کند. شاد بماند و تا مرز امکان از سرگرمیهای مفرح بهره‌مند شود.

چارلز راید که به نظر می‌رسید بکلی حواسش پرت است، گفت:
– سرگرمی.

او مرد جوانی بود با اندیشه‌های ویژه به خودش و اعتقاد داشت انسان باید هدفهای نهانی خود را به هنگام یافتن موقعیت مناسب گسترش دهد.

شب هنگام چارلز به عمه‌اش پیشنهاد کرد یک دستگاه رادیو بخرد. خانم هارتر که هنوز بر اثر فکر و خیالهای مربوط به آسانسور برآستی

1. Charles Rideway

روی موج هوسی ۲۲۱

خشمناک بود، خود را پریشان حواس و بی‌میل نشان داد. او زنی بود کهنه‌گرا و همواره مخالف داشتن رادیو بود.

خانم هارتر گلایه‌کنان گفت:

– تو می‌دانی که من چنین چیزی را دوست ندارم. این امواج؛ این امواج الکتریسیته ... بر من تأثیر می‌گذارند.

چارلز متفکرانه با او سخن گفت. او را به دلیل کهنه‌پرستی‌اش با لحنی مهربان به ملامت گرفت. صبورانه به ستایشش پرداخت و آهسته شروع به متقاعد ساختن زن پیر کرد.

خانم هارتر که آگاهی‌اش از این «چیز» به هیچ وجه کافی نبود، ابتدا سرسختانه بر عقیده‌اش پافشاری می‌کرد و همچنان آکنده از تردید، اشتیاق اندکی از خود نشان می‌داد.

او با زمزمه ترسناکی گفت:

– چارلز، هرچه می‌خواهی بگو، ولی این الکتریسیته بر برخی از آدمها تأثیر دل‌آزایی دارد. برای مثال، من پس از ایجاد هر صاعقه‌ای دچار سردرد طولانی می‌شوم. یقین دارم.

زن فاتحانه سرش را تکان داد. چارلز جوان شکیباً و بسیار با پشتکار بود. از این رو افزود:

– عمه ماری عزیزم، حالا یک‌بار دیگر از ابتدا برایت شرح خواهم داد. چارلز در این زمینه تا اندازه‌ای آگاهی داشت. او نخست سخنرانی کوتاهی درباره موضوع کرد؛ آن‌گاه شادمانه و به تفصیل از فرکانسهای بالا، ساختار واحد ذخیره‌کننده الکتریسیته، تشدیدکننده‌ها، آنتن‌ها، ترانزیستورها، و دیگر نکات فنی سخن گفت ...

خانم هارتر که در دریای کلمات غرق شده بود، از مخالفت دست شست و زمزمه‌کنان گفت:

– بسیار خوب، چارلز، اگر برآستی چنین می‌اندیشی ...

چارلز سرشار از نشاط پاسخ داد:

– عمه ماری عزیزم، این بهترین وسیله‌ای است که با یاری آن دیگر احساس کسالت و بی‌حوصلگی نخواهی کرد و سر در گریبان فرو نخواهی برد.

آسانسوری که دکتر می‌تل تجویز کرده بود، در زمان کوتاهی نصب شد و گویی برای خانم هارتر مفهوم مرگ را داشت؛ زیرا او نیز مانند بسیاری از زنان سالخورده از حضور مردان بیگانه در خانه‌اش بیزار بود. به تک‌تک آنان ظنین بود و می‌پنداشت همگی آنها سودای نقره‌های قدیمی‌اش را در سر دارند.

پس از آسانسور، گرانبهاترین دستگاه رادیو خریداری شد. خانم هارتر از روشن کردنش پرهیز کرد. پس لازم بود که چارلز تمام فصاحت کلامش را به کار می‌انداخت تا راه آشتی با آن را در دل زن پیر بگشاید. او در حالی که تکه‌های دستگاه را می‌چرخاند، سخنرانی جدیدی را آغاز کرد.

خانم هارتر با اطمینان از بیهوده بودن دستگاه، صبورانه و مؤدبانه روی مبل پایه‌بلندش نشسته بود.

– می‌شنوی، عمه ماری. اینجا برلین است! چه گیرنده بی‌نظیری ...

خانم هارتر با لبخند گوش می‌کرد.

چارلز به چرخاندن تکه‌ها ادامه داد.

طنین موسیقی فضا را انباشت. چارلز گفت:

– لندن!

خانم هارتر با اشتیاق اندکی پرسید:

– آخ، راستی؟

چارلز به سراغ امواج دیگر رفت و زوزه سوگوارانه غریبی در اتاق

پیچید.

روی موج عوضی ۲۲۳

خانم هارتر که پس از سالهای طولانی عمر، هنوز مختصری از شوخ طبعی‌اش را حفظ کرده بود، گفت:
 - حالا، مثل اینکه وارد قفس سگها شده‌ایم.
 چارلز خندید:

- سرگرم‌کننده است، مگر نه عمه ماری؟ خیلی خنده‌دار بود!
 خانم هارتر با تبسم مهربانی نگاهش کرد. او برادرزاده‌اش را بسیار دوست می‌داشت. او چندین سال را با خواهرزاده‌اش میریام گذرانده بود. خانم هارتر قصد داشت دختر جوان را وارث اموال خود قرار دهد؛ ولی او با بیقراریهایی که از خودش نشان می‌داد، زنِ سالخورده را مأیوس کرد. دخترک بوضوح در اجتماعات موجب تنگ حوصلگی عمه‌اش می‌شد. او پیوسته - آن‌طور که عمه می‌گفت - به دنبال پرسه زدن بود و سرانجام نیز با مرد جوانی که ابدأ مورد تأیید عمه‌اش قرار نگرفت، به معاشرت پرداخت، به همین دلیل او را همراه با نوشته کوتاهی به نزد مادرش فرستادند؛ درست مانند کالایی که مورد پسند خریدار واقع نشده باشد. بعدها میریام حتی با آن مرد ازدواج کرد. خانم هارتر به رسم هدیه برایش چند دستمال ابریشمی و در سال نو یک رومیزی توری فرستاد.

پس از آنکه خانم هارتر از خواهرزاده‌اش ناامید شد، برادرزاده‌اش توجه وی را به خودش جلب کرد. بله، چارلز از همان ابتدا عملکرد خوبی داشت. او عمه‌اش را محترم می‌شمرد و با اشتیاق و افری به خاطرات ایام جوانی‌اش گوش می‌سپرد. برخلاف میریام، که نه تنها بی‌حوصلگی می‌کرد، بلکه تنگ خلقی خود را به گونه گستاخانه‌ای نشان می‌داد. علاوه بر این، چارلز همواره شکیبا، گشاده‌رو و شادمان بود. او روزانه بارها با گفتن این نکته که عمه‌اش یک لیدی واقعی و شایان تحسین بسیار است، خاطرِ زنِ پیر را معطر می‌ساخت.

خانم هارتر با خرسندی فراوان از کشف جدیدش، سردفتر اسناد رسمی را امرانه و باصراحت از چگونگی تغییرات وصیت‌نامه‌اش آگاه ساخت. این کار نیز انجام شد: وصیت‌نامه تغییر یافت. او آن را بررسی و امضا کرد. اکنون، حتی با وجود دستگاه رادیو، به نظر می‌رسید که چارلز از اعتبار نوینی برخوردار شده است.

خانم هارتر، که ابتدا از پذیرفتن رادیو بشدت خودداری می‌ورزید، سرانجام هر روز توجه بیشتری به آن پیدا می‌کرد. بویژه هنگامی که چارلز حضور نداشت، شادمانی‌اش از چنین دستگاهی فزونی می‌یافت؛ زیرا چارلز قادر نبود رادیو را به حال خود بگذارد و این مسئله موجب آزرده‌گی زن پیر می‌شد. از این رو خانم هارتر در غیاب چارلز به آسودگی روی مبلش می‌نشست و تنها به یک فرستنده گوش می‌داد؛ بی‌اعتنا به اینکه نوای یک کنسرت سمفونی از آن بر می‌خاست یا درباره‌ی زندگینامه لوکرس بورژیا داد سخن می‌داد و یا درباره‌ی سطح آب مطالبی پخش می‌شد. او آرام و سعادتمند بود: آشتی با خودش و جهان.

چارلز نمی‌توانست آرام بگیرد. او پیوسته پیچ رادیو را می‌چرخاند و هنگامی که با بی‌قراری برای دریافت امواج خارجی تلاش می‌کرد، پارازیت‌ها و صداهای ناهنجار روان را فرسوده می‌کرد؛ ولی شبهایی که چارلز به میهمانی دوستانش دعوت می‌شد، خانم هارتر ساعات خوشی را با رادیوی جدیدش می‌گذراند. او فقط نیاز به فشردن یک دکمه داشت تا بر مبلش تکیه کند و با آسودگی خاطر از برنامه لذت ببرد. سه ماه پس از استفاده از رادیو، آن حادثه برای نخستین بار رخ داد. چارلز برای بازی بریج نزد یکی از دوستانش رفته بود. از فرستنده‌ی شبانگاهی اشعاری پخش می‌شد و یک خواننده‌ی اپرا نوای آنی لوری^۱ را

۱. نام یک اپرای مشهور. - م.

سر داده بود. در میان ترنم دل‌انگیزِ ملودی چیز غریبی اتفاق افتاد. ابتدا فرستنده قطع شد؛ سپس یک دقیقه تمام صدای موسیقی به گوش رسید؛ پس از آن همه و خش‌خشِ شدیدی بلند شد و مدتی به درازا کشید؛ آن‌گاه خاموش شد. سکوت مرگباری در فضا چنگ انداخت. سرانجام دوباره همه‌ها آغاز شد.

احساس خانم هارتر چنان بود که گویی یک هارمونی بهشتی را می‌شنود؛ ناگهان صدایی صاف، صدای مردانه‌ای که ته‌لهجه ایرلندی در آن حس می‌شد، بوضوح به گوشش رسید!

— ماری، آیا صدایم را می‌شنوی ماری؟ من پاتریک هستم ... زود نزد من بیا! تو آماده‌ای، مگر نه؟ ماری؟

آن‌گاه دوباره نوای اپرای آنی لوری اتاق را انباشت.

خانم هارتر هنوز روی مبلش صاف نشسته و دستانش را به دور دسته‌های آن حلقه کرده بود. آیا خواب دیده بود؟ — پاتریک! صدای پاتریک، در این اتاق، با او حرف زده بود ... نه، این باید یک رؤیا باشد، شاید هم یک خیال. شاید هم او یک و یا دو دقیقه به خواب رفته است. چه رؤیای غریبی، که شوهر فوت شده‌اش باید از طریق آنتن رادیو با وی به گفتگو پردازد ... وحشت دردناکی او را دربرگرفت! او چه گفت؟ «زود نزد من بیا! تو آماده‌ای، مگر نه، ماری؟»

این فقط می‌توانست یک پیش‌آگاهی باشد ... ضعف قلبی ... قلب او. او که دیگر جوان نبود.

خانم هارتر در حالی که آهسته و خسته از روی مبل برمی‌خاست، گفت:

— این فقط یک پیش‌آگاهی است، بله، فقط همین.

و طبق شیوه همیشگی‌اش افزود:

— حیف از آن پول فراوان که برای نصب آسانسور به هدر رفت!

درباره آنچه شنیده بود با هیچ کس سخنی نگفت؛ ولی در تمام روزهایی که فرارسیدند پیوسته پریشان حواس می نمود. آن گاه روز تولد شوهرش فرارسید ... او باز هم در خانه تنها بود. رادیو که از آن موسیقی ارکستر پخش می شد، مانند بار پیش یکباره در خاموشی فرورفت. باز هم همان سکوت هراس بار بر فضا چیره شد؛ احساس غریب ماوراءالطبیعه و سرانجام دوباره صدای پاتریک؛ ولی این بار سرزندگی دفعه گذشته را با خود نداشت. خیر؛ بسیار ضعیفتر، بسیار دورتر و با طنین غریبانه ای می گفت:

– پاتریک با تو صحبت می کند، ماری، زود بیا ...!

آن گاه اصوات گنگ، مهمه ها، و ارکستر دوباره شروع به نواختن کرد؛ چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

خانم هارتر به ساعت نگاه کرد. نه، این بار به طور حتم او بیدار بود و با هوشیاری تمام صدای پاتریک را شنیده بود. یقین داشت که دچار خیالات و اوهام نشده است.

با پریشانی تلاش می کرد تا فرضیه چارلز را درباره آنتن های رادیویی به خاطر آورد. آیا براستی چنین احتمالی وجود داشت که پاتریک با او سخن گفته باشد؟ آیا براستی ممکن بود که صدای مرد در اتاق پخش شده باشد؟

چارلز از طول موجهای ویژه ای که هنوز کشف نشده اند و نیز از شکافهای موجود در امواج صوتی سخن گفته بود. او حتم داشت که پاتریک با او سخن گفته است. گویا مرد می خواست او را برای آنچه بزودی اتفاق می افتاد آماده کند.

خانم هارتر با به صدا درآوردن زنگی کدبانوی خانه، الیزابت، را فراخواند. او زنی بلندقد و شصت ساله بود که همواره مهر فراوانش را نسبت به خانمش در پس چهره عبوس و تکیده اش پنهان می کرد.

روی موج عوضی ۲۲۷

هنگامی که خانم هارتر گوهر کمیابش را در اتاق حاضر دید، گفت: الیزابت، به طور حتم آنچه را که به شما گفته‌ام به خاطر می‌آورید؟ اولین کشوی میز تحریرم را که قفل شده است. آن کلید بلند با اتیکت سفید متعلق به آن است. همه چیز در آن کشو قرار دارد. من همه چیز را برای مراسم تدفینم آماده کرده‌ام. خوب می‌دانی منظورم چیست، الیزابت؟ تو خودت به من کمک کردی که تمام وسایل را درون کشو قرار دهم.

سایه‌های مفشوش حیرت چشمان بی‌فروغ زن خدمتکار را تیره کرد. آن‌گاه ناله کنان گفت:

— او، خانم بزرگوارم، این‌طور سخن نگویند. من تصور می‌کردم شما حالتان بهتر شده است.

خانم هارتر با خشم غرید:

— همه ما باید روزی برویم؛ من نیز به اندازه کافی پیر شده‌ام. بسیار خوب، الیزابت؛ خودت را مسخره نکن. اگر براستی قصد ضجه زدن و زاری کردن داری، اتاق را ترک کن و در جای دیگری به گریستن بپرداز.

الیزابت چند گام واپس نهاد و بغض دردناک گلایش را فرود داد. نگاه خانم هارتر با مهربانی دنبالش دوید. با خود اندیشید: «زن پیر ساده‌ل، ولی باوفا، بسیار هم باوفا. باید به یاد آورم، آیا برای او پنجاه و یا صد پوند به ارث گذاشته‌ام؟ به هر طریق باید صد پوند باشد. او سالیان دراز بخوبی از من پرستاری کرده است.»

این پرسش ذهن زن سالخورده را به خود مشغول کرد؛ روز بعد پشت میز تحریرش نشست و به سردفتر محضری که وصیت‌نامه‌اش را در آنجا تنظیم کرده بود نامه‌ای نوشت و از او تقاضا کرد یک‌بار دیگر وصیت‌نامه‌اش را نزد او بفرستد. او قصد داشت یک‌بار دیگر آن را

بررسی کند. شبانگاه همان روز، چارلز به وقت صرفه‌شام سخنی بر زبان آورد که تمام حواس زن را در گوشه‌هایش متمرکز کرد.
او پرسید:

– عمه ماری، این پیرمرد با آن هیبت عجیب در سالن پذیرایی طبقه بالا کیست؟ منظورم تصویری است که بالای بخاری دیواری نصب شده است ... آن مرد پیر با آن کلاه پوست سگد آبی و آن ریشهای از مدافتاده بر گونه‌هایش؟

خانم هارتر نگاه ناموافق و سرزنش‌باری به او کرد:
– آن تصویر متعلق به شوهر عمه‌ات پاتریک است، در ایام جوانی‌اش.
– او، عمه ماری، متأسفم، نمی‌خواستم بی‌احتیاطی کنم.
خانم هارتر پوزش مرد جوان را با تکان دادن مفخرانه سرش پذیرفت.
چارلز با تردید افزود:

– من فقط بسیار شگفت‌زده شدم، می‌دانی ...

او باز هم سکوت کرد و خانم هارتر به‌تندی پرسید:

– چه می‌خواستی بگویی؟

چارلز شتابناک پاسخ داد:

– به هر حال چندان منطقی نبود.

زن پیر مدتی در خاموشی فرورفت، ولی شب‌هنگام دوباره سخن پیشین را از سر گرفت.

– چارلز، می‌خواهم به من بگویی، چرا درباره تصویر قدیمی

شوهر عمه‌ات از من پرسیدی؟

چارلز چهره شگفت‌زده‌ای به خود گرفت.

– ولی برایت گفتم، عمه ماری، چیزی بیش از ... شاید هم یک تخیل

احتمالاً از جانب من بوده است، کاملاً ابلهانه.

خانم هارتر با تمنای آمرانه‌ای گفت:

– من باید بدانم چارلز.

– بسیار خوب، عمه ماری عزیز. اکنون که چنین اصرار می‌ورزی. من تصور کردم او را دیده‌ام. منظورم مردی است که تصویرش در طبقه بالا قرار دارد. دیشب هنگامی که به خانه بازگشتم، او را دیدم که از گوشه پنجره سمت راست بیرون را نگاه می‌کند. احتمالاً تأثیر نور چنین توهمی را ایجاد کرده است. از خودم پرسیدم چه کسی می‌توانست باشد. چهره شرافتمندی داشت. اگر درک کنی که چه می‌خواهم بگویم. ولی الیزابت گفت، هیچ‌کس به اینجا نیامده؛ هیچ فرد ملاقات‌کننده و یا میهمانی وارد خانه نشده است. من به‌طور اتفاقی وارد سالن پذیرایی شدم و آن تصویر را بر فراز بخاری دیواری مشاهده کردم. تصویر به همان مردی تعلق داشت که او را پیشتر در گوشه پنجره دیده بودم. فکر می‌کنم با توجه به مفهوم احساسات ناخودآگاه و چیزهایی از این قبیل موضوع به‌طور کامل آشکار می‌شود. شاید من این تصویر را پیشتر یک بار دیده‌ام، بدون اینکه خودم بر آن آگاه باشم و اکنون این پندار برایم پیش آمده که آن چهره را در پس پنجره سمت راست دوباره باز شناخته‌ام.

خانم هارتر برآشفته پرسید:

– گفتی، از پنجره سمت راست؟

– بله، چطور؟

– هیچ.

خانم هارتر در سکوت فرورفت. پریشانی‌اش مرزی نمی‌شناخت. این پنجره متعلق به اتاق کار شوهرش بود.

چند روز بعد چارلز باز هم از منزل خارج شد. خانم هارتر به‌تنهایی مقابل رادیو نشست. امروز روز سالگرد فوت همسرش بود، و اندیشه‌هایش در آن جهان، در دوردست‌ها فاصله بسیاری از او داشتند. پس طبیعی بود که او دوباره آرزومند تماس دیگری با پاتریک باشد.

با وجود تپش پرشتاب دل در سینه‌اش، هنگام آغاز دوبارهٔ همه‌ها، قطع آشنای برنامه، گذر کوتاهٔ زمان، چیرگی آن سکوت خوفناک و آن‌گاه شنیدن صدای سست و دور شوهرش که با او سخن می‌گفت، هیچ شگفت‌زده نشد.

— ماری، آیا اکنون آماده‌ای؟ روز جمعه به سراغت می‌آیم، روز جمعه ساعت نه و نیم شب ... اصلاً هراسی به دلت راه نده؛ دردناک نیست ... ترا با خودم خواهم بود.

به هنگام ادای واپسین کلمات، دوباره صدای بلند موسیقی ارکستر که آهنگ شادمانه‌ای را می‌نواخت، اتاق را انباشت.

خانم هارتر دقیقاً چند ساکت برجایش باقی ماند. چهره‌اش چون برف سپید و لبانش را کبودی تندی رنگ زده بود. آن‌گاه آهسته از روی مبلش برخاست و پشت میز تحریرش نشست. با دستخط لرزانی مطالب زیر را نوشت.

امشب، ساعت نه و پانزده دقیقه صدای شوهر فوت شده‌ام را بوضوح شنیدم. او به من گفت قصد دارد روز جمعه ساعت نه و نیم شب مرا نزد خودش ببرد. اگر من در این روز و در این ساعت جان سپردم، میل دارم که این واقعیت به‌عنوان یک مدرک بر همه مکشوف شود که رابطه با مردگان امکان‌پذیر است،

ماری هارتر

خانم هارتر نوشته را یک‌بار دیگر خواند، آن را تا کرد و در پاکتی گذاشت. پس از نگاشتن آدرسی بر آن تکهٔ زنگی را فشرد. الیزابت شتابان نمایان شد. خانم هارتر از روی صندلی برخاست و نامه را به او سپرد:

— الیزابت، اگر من روز جمعه چشم از جهان فروبستم، میل دارم شما

این نامه را به دکتر می‌نل برسانید.

– نه.

الیزابت لب به اعتراض گشود.

– با من بحث نکنید، شما خودتان بارها به من گفته‌اید که به پیش‌آگاهی معتقدید. در وصیت‌نامه‌ام پنجاه پوند برایتان در نظر گرفته‌ام؛ ولی می‌خواهم صد پوند دریافت کنید، اگر پیش از فوتم نتوانستم به بانک بروم، چارلز آن را انجام خواهد داد.

مانند گذشته سیلاب اعتراض‌های اشک‌آلود الیزابت با مخالفت خانم هارتر روبه‌رو شد. او دربارهٔ تصمیمش صبح روز بعد با برادرزاده‌اش به گفتگو پرداخت:

– چارلز، خواهش می‌کنم، به خاطر بسپار، اگر برای من پیشامدی رخ داد، میل دارم، الیزابت پنجاه پوند بیشتر دریافت کند.
چارلز با لحنی آکنده از دلواپسی گفت:

– چند روزی است که بسیار پریشان به نظر می‌رسی، عمه ماری؛ آیا اتفاقی افتاده است؟ طبق گفتهٔ دکتر می‌نل، پس از بیست سال جشن صد سالگی‌ات را برپا خواهیم داشت.

خانم هارتر تبسم مهربانی بر رویش کرد؛ ولی هیچ نگفت، پس از چند دقیقه پرسید:

– آیا روز جمعه برنامه‌ای داری؟

چارلز چهرهٔ گمراه‌کننده‌ای به خود گرفت:

– راستش را بخواهی، خانواده اوینگز^۱ برای بازی بریج از من دعوت کرده‌اند؛ ولی اگر مایل باشی بدیهی است که در خانه خواهم ماند.
خانم هارتر با اطمینان خاطر پاسخ داد:

– خیر، البته که نه، دعوت ایشان را بپذیر، بیشتر میل دارم تنها بمانم. چارلز از سر نگرانی بر پیشانی چین داد و عمه‌اش را نگاه کرد. ولی دیگر از خانم هارتر کلامی نشنید. او زنی سالخورده، دلیر و قاطع بود. او می‌دانست که واپسین تجربه‌اش را باید به‌تنهایی به انجام رساند. روز جمعه خانه سرشار از خاموشی بود. شب هنگام خانم هارتر برحسب عادت روی مبل پایه‌بلندش مقابل بخاری دیواری نشست. وی مقدمات کارها را به تمامی تدارک دیده بود. صبح همان روز به بانک رفته بود و پنجاه پوند اسکناس از حسابش برداشته بود و با وجود اعتراضهای اشکبار الیزابت، آنها را به او بخشیده بود. آن‌گاه خانم هارتر وسایل شخصی گرانبها و سایر جواهرات گوناگونش را دسته‌بندی کرد و سهم هریک از دوستان و خویشانش را با مشخص ساختن نامشان بر آنها تعیین کرد. برای چارلز نیز فهرستی از دستورهای مختلف نگاشت، سرویس چایخوری ساخت. ورس^۱ را دخترخاله‌اش باید دریافت می‌داشت. لیوانهای کریستال نیز باید به ویلیام جوان تحویل داده می‌شد و همین‌گونه تا به آخر.

حال به پاکت نازکی که در دست داشت می‌نگریست؛ از میان آن مدرک تاشده‌ای را بیرون کشید. باز هم به وصیت‌نامه‌اش، که آقای هاپکینز آن را طبق درخواستش برایش فرستاده بود و او آن را پیشتر بدقت مطالعه کرده بود، به‌خاطر تازگی دوباره حافظه‌اش نظری افکند. نوشته کوتاه و روشنی بود. ارثیه‌ای به مبلغ پنجاه پوند برای الیزابت مارشال به منظور سپاسگزاری از خدمت صادقانه‌اش. دو مورد ارثیه پانصد پوندی برای خواهرش و پیرترین پسرخاله‌شان، و باقیمانده به برادرزاده عزیزش، چارلز رابدوی تعلق خواهد گرفت.

۱. Worce، شهری در انگلیس. – م.

روی موج هوسی ۲۳۳

خانم هارتر سرش را چندین بار تکان داد. پس از مرگ او چارلز مرد ثروتمندی خواهد شد. باید چنین هم بشود. او جوانی دوست‌داشتنی است. همواره با آن کلام شادمانش در پی امید بخشیدن به او بود. او به ساعت نگاه کرد: سه دقیقه مانده بود به ساعت نه ونیم.

بسیار خوب، آماده و آرام بود، بسیار آرام با وجود تکرار پیوسته این کلمات، دل در سینه‌اش بشدت می‌تپید. پیوسته با خودش می‌گفت که بسیار آرام است؛ ولی فرسایش بحرانهای فزونتر از توانش اعصابش را ویران کرده بود.

نه ونیم!

راديو روشن بود. چه باید می‌شنید؟ صدایی که از وضعیت هوا خبر می‌داد؟ یا آن صدای آرام، از فاصله‌های بسیار دور را که از آن شوهرش بود. مردی که بیست و پنج سال پیش چشم از جهان فرو بسته بود؛ ولی هیچ‌یک از آنها را نشنید، بلکه به‌جای آن صدای آشنایی به گوشش رسید که آن شب در او وحشت می‌آفرید؛ گویی پنجه‌ای آهنین قلبش را در میان فشرد ... کلیدی در قفل در خانه قرار گرفت. نسیم سردی به درون اتاق وزید. خانم هارتر دیگر تریدی نداشت که وقتش رسیده است ... او می‌ترسید؛ هنوز فقط می‌ترسید - هراس چندش‌آوری در جانش چنگ انداخت. ناگه با خود اندیشید: بیست و پنج سال زمان درازی است! اکنون پاتریک برایش بیگانه‌ای بیش نیست!

اکنون گامهای آرام پشت در بودند ... ترسان، شکاک و بی‌صدا در گشوده شد ...

خانم هارتر از جایش برخاست. پاهایش می‌لرزیدند. پیکر مرتعشش از سویی به سوی دیگر متمایل می‌شد. عاجزانه بر در گشوده خیره ماند. چیزی از میان انگشتانش لغزید و به درون آتش بخاری افتاد. می‌خواست فریاد بکشد؛ ولی نتوانست. در سایه روشن شفق‌گون اتاق

پیکر بسیار آشنایی، با ریش از مدافتاده روی گونه‌هایش، در جامه‌ای قدیمی، در آستان در ایستاده بود؛ پاتریک!

دردِ رُعب‌انگیزی قلبش را درید؛ چون پرنده‌ای زخمی پرپرزان بر زمین غلتید. آن‌گاه سکوت خانه را پر کرد.

یک ساعت بعد الیزابت او را یافت. او شتابان با دکتر می‌نل تماس گرفت. چارلز رایدوی نیز بسرعت از بازی بریج در منزل دوستانش فراخوانده شد. دیگر امکان انجام هیچ‌کاری وجود نداشت، خانم هارتر به دیاری شتافته بود که هرگز بازگشتی از آن میسر نیست.

دو روز بعد الیزابت نامه‌ای را به‌خاطر آورد که خانمش برای دکتر می‌نل نگاشته بود و آن را به او سپرده بود. او نامه را با اشتیاق فراوان خواند و به چارلز نیز نشان داد. دکتر می‌نل گفت:

– چه اتفاق غریبی. به‌نظر می‌رسد که عمه شما بی‌تردید دچار خیالات شده و تصور می‌کرده صدای شوهر مرحومش را می‌شنیده است. او چنان برانگیخته شده بود که هیجانان مرگبار حاصل از آن سرانجام او را از پای درآورد و بر اثر سکتۀ قلبی جان سپرد.

چارلز پرسید:

– خیالبافی؟

– ممکن است. با وجود اینکه هیچ تردیدی ندارم، ولی شما را از نتایج کالبدشکافی بسرعت مطلع خواهیم کرد. در چنین شرایطی به هر روی کالبدشکافی ضروری است. بدیهی است که فقط به منظور انجام تشریفات اداری صورت می‌گیرد.

چارلز سرش را با تفاهم بسیار تکان داد. او چندی پیش سیم مشخصی را که از پشت رادیو تا به اتاق او در طبقه بالا امتداد می‌یافت، از رادیو جدا کرده بود و ریش دست‌ساز روی گونه‌ها را نیز سوزانده بود. چند تکه لباس قدیمی متعلق به شوهر عمه‌اش نیز دوباره در

صندوق و در گوشه انباری جای گرفتند.

تا جایی که قادر به بررسی موضوع بود، هیچ‌گونه جای نگرانی نمی‌یافت. نقشه‌اش، که ابتدا چون سایهٔ مفشوشی در ذهنش شروع به شکل گرفتن کرده بود، هنگامی که دکتر می‌نل خاطر نشان کرد عمه‌اش به شرط مراقبت‌های دلسوزانه تا سالیان دراز قادر به زیستن است، قاطعیت پیروزمندانه‌ای به خود گرفت. دکتر می‌نل پیشتر به چارلز - این مرد جوان دوست‌داشتنی، که زن پیر آن چنان در او آویخته بود، گفته بود، فقط یک ضربهٔ ناگهانی می‌توانست او را از پا درآورد. چارلز تبسم کرد. هنگامی که پزشک خانه را ترک گفت، چارلز به شیوهٔ مرسوم در پی انجام تکالیفش برآمد. مقدمات تدفین تدارک دیده شده بود. برای خویشاوندانی که از مسافت‌های دور می‌آمدند، لازم بود که ارتباط‌های بین قطارها را می‌یافت. برخی از آنان یک و یا دو شب آنجا می‌ماندند. در حالی که هجوم پندارهای گوناگون چارلز را رها نمی‌کرد، تمام کارها را ماهرانه و هوشیارانه به آخر رساند. آیا امکان داشت کسی چیزی حس کرده باشد؟

هیچ‌کس! کمتر از همه عمهٔ مرده‌اش از دشواری وضعیتی که او در آن غوطه‌ور بود آگاهی داشت. تزویرها و دسیسه‌هایش را که محتاطانه از همگان پنهان کرده بود، تا بدانجا به تباهی‌اش کشاندند که اگر بزودی قرض‌هایش را نمی‌پرداخت، دست‌کم در پسر میله‌های زندان جای می‌گرفت. او مجبور بود در طول چندین ماه مبلغ هنگفتی فراهم کند. اکنون این مشکل از میان برداشته می‌شد. چارلز راضی و سپاسگزار از شوخی‌اش بود. خوب، اندکی خوفناک بود ... ولی او نجات می‌یافت. اکنون چندان طول نمی‌کشید که مرد ثروتمندی می‌شد. بنابراین، دیگر نباید اضطرابی به دل راه دهد. زیرا خانم هارتر هرگز از نیاتش معما نمی‌ساخت.

الیزابت سرش را از شکاف در بیرون آورد و اطلاع داد که آقای هاپکینسون^۱ وارد شده است و قصد دیدار او را دارد.

چارلز اندیشید: «درست سروقّت». او میلِ سرورآمیز سوت زدن را در خود سرکوب کرد و کوشید تا ماسک جدی و مناسبی بر چهره‌اش بگذارد. آن‌گاه به طبقه پایین رفت و به سوی کتابخانه شتافت و به مرد فاضل سالخورده‌ای که بیش از بیست و پنج سال مشاورتِ حقوقیِ عمه‌اش را برعهده داشت، خوش آمد گفت.

مرد محضردار روی صندلی نشست و پس از چند تک سرفه مؤدبانه بسرعت گفتگوی حرفه‌ای‌اش را آغاز کرد.

– آقای چارلز رابدوی، من مفهوم نامه‌ای را که او برایم فرستاده بدرستی درک نمی‌کنم. چنین به نظر می‌آید که شما تصور می‌کنید خانم هارتر شما را به‌عنوان یگانه‌وارث خود تعیین کرده است؟ چارلز به او خیره ماند.

– بله، بی‌تردید. عمه‌ام خودش این را به من گفت.

– او، بله، مسلم است. شما به‌عنوان یگانه‌وارث تعیین شده بودید. – شده بودم؟

– بله، درست شنیدید؛ ولی خانم هارتر چند روز پیش در نامه‌ای که برایم فرستاده بود، تقاضای ارسال مجدد وصیت‌نامه‌اش را در روز پنجشنبه گذشته کرده بود.

احساس ناخوشایندی پل را دربرگرفت و او را از حادثه غم‌انگیزی آگاه کرد.

محضردار با لحن ملایمی افزود:

– بدون شک آن را در بین مدارک ایشان خواهید یافت.

چارلز هیچ نگفت و لباس را به دندان گزید. او پیشتر برای آگاهی از

روی موج عوضی ۲۳۷

وجود وصیت‌نامه در بین مدارک خانم هارتر، کاغذهایش را بادقت بررسی کرده بود. پس از چند دقیقه توانست دوباره بر خودش تسلط یابد. آن‌گاه در حالی که غلتیدن قطرات سرد آب را بر پشتش احساس می‌کرد، با صدایی که طنین ساختگی داشت این مطلب را به زبان آورد. سردفتر پرسید:

– آیا کسی به وسایل شخصی او دسترسی داشته است؟

چارلز پاسخ داد کدبانوی خانه، الیزابت، آنها را دیده است. الیزابت طبق پیشنهاد هاپکینسون فراخوانده شد. زن مانند همیشه چابک و ترشرو و سرشار از اعتماد به خود ظاهر شد و به پرسشهایی که از او می‌شد، جواب گفت.

او لباسها و سایر وسایل شخصی خانمش را دیده بود و یقین داشت که هیچ‌گونه مدرک حقوقی در بین آنها وجود نداشته است. او از مطلب وصیت‌نامه آگاهی داشت. خانم بینوایش صبح روز پیش از مرگش آن را در دستش گرفته بود.

هاپکینسون به‌تندی پرسید:

– آیا اشتباه نمی‌کنید؟

– خیر، قربان، به‌طور حتم، خیر. او خودش به من گفت. پنجاه پوند اسکناس هم به من بخشید. وصیت‌نامه در پاکت طویل آبی‌رنگی قرار داشت.

محضردار گفت:

– بله، درست است.

الیزابت افزود:

– اکنون به‌خاطر می‌آورم؛ این پاکت صبح روز پس از مرگ خانم، تهی از وصیت‌نامه بر روی میز قرار داشت. خودم روی میز تحریر نهادمش. چارلز گفته او را تأیید کرد:

– بله، به یاد می‌آورم، که آن را در آنجا دیدم.
 او از جایش برخاست و پس از چند لحظه با پاکت آبی‌رنگی در
 دستش بازگشت و آن را به هاپکینسون داد. او آن را بررسی کرد و
 سرش را تصدیق‌کنان تکان داد:
 – این همان پاکتی است که در آن وصیت‌نامه را روز پنجشنبه گذشته
 نزد خانم هارتر فرستادم.
 هر دو مرد به الیزابت نگاه کردند.
 او مؤدبانه پرسید:
 – آیا کار دیگری می‌توانم برایتان انجام دهم؟
 سردفتر گفت:
 – خیر، در حال حاضر نه، متشکرم. صبر کنید! بگویید. آیا در شب
 حادثه، در بخاری دیواری آتش برافروخته شده بود؟
 – بله، قربان، ما هر شب آتش بخاری را روشن می‌کنیم.
 – متشکرم. دیگر کافی است.
 الیزابت اتاق را ترک گفت. چارلز به جلو خم شد؛ دستان لرزانش
 هنوز روی میز قرار داشتند.
 – چه فکر می‌کنید؟ می‌خواهید چه کار کنید؟
 هاپکینسون شانه‌اش را بالا برد:
 – فقط می‌توانیم امیدوار باشیم، که وصیت‌نامه پیدا شود. اگر نه ...
 – آن‌گاه چه خواهد شد؟
 – آن‌گاه تصور می‌کنم فقط به یک نتیجه می‌توان رسید: عمه شما
 تقاضای ارسال دوباره وصیت‌نامه‌اش را کرده تا آن را نابود سازد و
 چون نمی‌خواسته خسارتی به منافع الیزابت وارد آید، پنجاه پوند را نقد
 به او پرداخته است.
 چارلز ناامیدانه فریاد کشید:

– ولی، چرا؟ چرا؟

هاپکینسون با لحن خشک و بی‌علاقه‌ای زمزمه کرد:

– آیا شما ... اِه ... شاید اختلافی با عمه‌تان داشتید، آقای رایدوی؟

چارلز که بسختی نفس می‌کشید با اعتراض گفت:

– خیر، واقعاً چنین نیست. ما تا واپسین دم تفاهم بی‌نظیری با

یکدیگر داشتیم و علائق مشترکی به یکدیگر پیوندمان می‌داد.

هاپکینسون نگاهش نمی‌کرد:

– آها.

واقعیت چون گذر شتابناک آذرخشی بر او آشکار شد. مرد محضردار باورش نمی‌شد. چه کسی می‌دانست؟ این اسب تیزپای قانون از چه آگاهی داشت؟ شاید نجواهای دل آزار دربارهٔ بدهکاری‌هایش به گوش او رسیده است. شاید هم می‌پندارد که عمه‌اش نیز از آن باخبر بوده، و از آن روی با او به نزاع پرداخته است؟ مردم دروغ‌هایش را باور می‌داشتند، اما اکنون که حقیقت را می‌گفت در صداقت کلامش تردید می‌کردند. سرنوشت چه آسان به استهزایش گرفته بود!

بدیهی است که عمه‌اش وصیت‌نامه را نسوزانده بود. او آن را در دستش داشت ... حضور ناگهانی یک درک محسوس به لرزه‌اش درآورد. تصویری غبارآلود از برابر ظلمت چشمان اندیشناکش گذشت. زن پیر از جایش جهید؛ یک دستش را بر قلبش می‌فشرد و از میان دست دیگرش چیز سپیدرنگی لغزید و پروازکنان در سینه ملتهب آتش بخاری جای گرفت ...

چهره چارلز خاکستری‌رنگ شده بود. صدای گرفته‌اش را شنید که

می‌پرسید:

– اگر وصیت‌نامه یافت نشود آن‌گاه چه خواهد شد؟

– آن‌گاه، چاره‌ای نیست جز اینکه به وصیت‌نامه قبلی خانم هارتر، که

از چندین سال پیشتر بر جای مانده است، رجوع کنیم. در این وصیت نامه خانم هارتر، خواهرزاده اش میریام هارتر را که حالا میریام رایینسون نامیده می شود، وارث تمام ثروت خود معرفی کرده است.

این احمق پیر چه گفت؟ میریام...؟ میریام؟ با آن شوهر مضحکش و آن چهار بچه جفله اش که پیوسته آب بینی شان جاری است ...

تمام نقشه زیرکانه اش، برای میریام؟

تلفن بی وقفه فریاد سر داده بود. گوشی را برداشت.

صدای گرم و مهربان دکتر می نل در گوشش پیچید:

– رایدوی، شما هستید؟ بی شک میل دارید از نتایج کالبدشکافی که هم اکنون آشکار شده است آگاه شوید. دلیل مرگ همان بود که حدس زدم؛ ولی قلبش از آنچه می پنداشتم رنجورتر و بیمارتر بود. عمه تان حتی با شدیدترین مراقبت و پرستاریها قادر نبود بیش از دو ماه دیگر به زندگی ادامه دهد. شاید با دانستن این نکته اندکی تسکین یابید.

چارلز گفت:

– خواهش می کنم، اگر ممکن است یک بار دیگر گفته تان را تکرار کنید.

پزشک آهسته تر تکرار کرد:

– به هر حال نمی توانست بیش از دو ماه دیگر زنده بماند. فرزند

عزیزم، هر اندوهی سرانجام به آخر می رسد، ببینید ...

چارلز گوشی را آرام بر جایش نهاد.

پلکهایش فرو افتادند و نیمه هوشیار صدای مرد محضردار از

فاصله های بسیار دور به گوشش رسید که می گفت:

– خدای من، رایدوی عزیز، حالتان خوش نیست؟ آیا بیمار شده اید؟

لانه بلب

« خدا حافظ عزیزم. »

« به امید دیدار، عشق من. »

آلکس مارتین روی دیوارِ نازک و کوتاه باغ خم شده بود و به شوهرش که مسیر دهکده را به سوی پایین می‌پیمود نگاه می‌کرد. پیکر مرد کوچک و کوچکتز شد و سرانجام در انتهای پیچ جاده نمان گشت؛ ولی او بر جای باقی ماند و غرق در خاطراتش دسته‌ای از گیسوان قهوه‌ای رنگ و پرپشتش را که بر چهره‌اش تاب می‌خورد با سر انگشتانش به بازی گرفت. نگاهش تابناک از پرتو رُویاهای دور بر جاده خیره ماند. آلکس زیبا نبود؛ هیچ‌گاه از زیبایی بهره‌ای نداشت، چهره‌اش سیمای زنی را نشان می‌داد که با سالهای شکفتگی بدرود گفته است؛ ولی با وجود این هنوز درخشان و لطیف می‌نمود. شاید هم اگر همکارانش، که در گذشته با آنان در اداره‌ای کار می‌کرد، او را می‌دیدند بسختی می‌شناختند.

آلکس کینگ دختری منظم، فعال، کمی کنجکاو و متکی به خود بود. هنگامی که به مرز سی‌وسه سالگی رسید، در تکاپوی زندگی مستقلی بود و هفت سال از این زمان را هم به پرستاری از مادر بیمارش گذراند. مخارج زندگی‌اش را از راه منشیگری و تندنویسی تأمین می‌کرد. این نبرد پیگیر با ناملایمات زندگی به خطوط ظریف چهره‌اش سختی بیشتری می‌داد.

عشق هم گاهی به سراغش می‌آمد؛ مانند حضور دیک ویندی فورد^۱، یک همکار اداری.

آلکس، بی‌آنکه به روی خود بیاورد احساس مرد را نسبت به خودش دریافته بود. آنان در ظاهر فقط دوست یکدیگر بودند و نه چیزی بیش از آن. دیک با حقوق اندک اداره، در آن زمان قادر نبود به ازدواج بیندیشد. حتی پرداخت مخارج تحصیلی برادر کوچکش نیز بر عهده او بود.

به‌ناگاه روال همیشگی زندگی آلکس دستخوش تغییراتی شد. یکی از خاله‌زاده‌های دورش درگذشت و ارثیه چشمگیری برایش باقی گذاشت. سهم او چند هزار پوند می‌شد که با خودش مفهوم آزادی، زندگی، و استقلال را به ارمغان می‌آورد و حال دیگر لزومی نداشت او و دیک به انتظار بنشینند.

ولی واکنش مرد در حیرتش فرو برد. او هرگز از عشق خود به آشکارا سخنی نگفته بود و اکنون چنان به نظر می‌رسید که دیگر قصد خاصی درباره‌اش ندارد. از او کناره می‌جست و کم حرف و عبوس می‌نمود. آلکس دلیل رفتار مرد را بسرعت دریافت. دیک بسیار حساس و مغرور بود و حالا دست غنی و توانمند او را نمی‌پذیرفت. این صفت مردانه دیک عشق آلکس را فزونتر می‌کرد. با خود اندیشید که به‌عنوان دومین حادثه غافلگیرکننده زندگی‌اش نخستین قدم را خودش به‌سوی او بردارد.

در منزل یکی از دوستانش با جرالده مارتن^۲ آشنا شد. جرالده دیوانه‌وار دل به او بست و پس از یک هفته با یکدیگر نامزد شدند. آلکس که اطمینان داشت دیگر چنین حادثه‌ای در زندگی‌اش رخ نخواهد داد، گویی در آسمانها سیر می‌کرد.

1. Dick Windy ford

2. Gerald Martin

لانه بلیل ۲۴۳

بدین ترتیب آکس ناخودآگاه راهی جست تا دیک را از سستی و بی تفاوتی بیرون آورد. مرد که از خشم می سوخت با ترشرویی فراوان به سراغش آمد و نکوهش کنان گفت:

– آکس این مرد یک غریبه است تو از گذشته او هیچ نمی دانی.

– من فقط می دانم که دوستش دارم.

– چگونه می توانی فقط پس از یک هفته آشنایی کسی را دوست

داشته باشی؟

آکس با خشم پاسخ داد:

– هرکسی نیاز به گذشت یازده سال ندارد تا یقین حاصل کند که آیا

براستی عاشق یک دختر است یا خیر.

چهره مرد به سپیدی گراییده بود:

– من همیشه تو را دوست داشتم، از همان نخستین بار که دیدمت و

تصور می کردم تو نیز دوستم داری.

آکس صادقانه زبان به اعتراف گشود:

– من هم چنین می پنداشتم؛ زیرا مفهوم عشق واقعی را نمی دانستم.

دیک اختیار از کف داد. برآشفته فریاد کشید. ملتمسانه او را به خود

خواند و سرانجام آغاز به تهدید کرد. تهدید بر علیه کسی که او را در

تنگنا قرار داده بود. آکس متحیرانه برجایش میخکوب شد. طغیان

خشم را در مردی می دید که با ظاهر آرام و ویژگیهای صبورانه کردارش

سالها می پنداشت بخوبی او را می شناسد و از افکارش آگاه است. هنگامی

که در آن صبح آفتابی بر دیوار کوتاه باغ تکیه زده بود، خاطراتش

به سوی گفتگوی آن روز بازگشت. یک ماه از زمان ازدواجش سپری

شده بود و او خودش را به طور کامل سعادتمند می دانست. اکنون در

غیاب شوهرش که برایش مفهوم تمام شادمانیها را در برداشت، حضور

خزنده هراس را در نیک بختی کاملش احساس می کرد و موجب این

وحشت دیک ویندی فورد بود.

از زمان ازدواجش تاکنون، این سومین بار بود که کابوس واحدی به سراغش می‌آمد. همه چیز در اطرافش پیوسته دگرگون می‌شد؛ ولی نکته اصلی رؤیاهایش همیشه ثابت می‌ماند: شوهرش را می‌دید که بیجان روی زمین افتاده و دیک ویندی فورد به سویش خم شده است و او می‌دانست که دیک همسرش را به قتل رسانده. نکته وحشت‌آور دیگری نیز وجود داشت و آن احساس نفرت‌بارش پس از بیداری بود؛ زیرا آنچه را که در رؤیاهایش می‌دید به نظر عادی و گریزناپذیر می‌آمد. آلکس مارتین از مرگ شوهرش بسیار شادمان می‌شد. دستانش را به سوی قاتل دراز می‌کرد و گاهی هم از او قدردانی به عمل می‌آورد. رؤیاهایش همواره پایان یکسانی داشتند: او به بازوان دیک ویندی فورد می‌آویخت.

با شوهرش از این رؤیای دل‌آزار سخنی نگفت؛ ولی هر اس درونش بیش از اقدام به گفتگو درباره آن پریشان‌ش می‌کرد.

آیا این یک هشدار بود؟ هشداری درباره دیک ویندی فورد؟

صدای بی‌امان زنگ تلفن که از درون خانه به گوشش می‌رسید، رشته افکارش را پاره کرد. شتابان به آن سوی دوید و گوشی را برداشت. ناگاه پیکرش لرزید و بر دیوار تکیه کرد:

— گفتید چه کسی صحبت می‌کند؟

— ولی آلکس تو را چه می‌شود؟ صدایت را بسختی شناختم؛ منم دیک.

— آه، آه! تو کجایی؟

— در میهمانخانه‌ای به نام تراولز آرمز^۱ ... این طور نامیده می‌شود.

مگر نه؟ به نظر می‌رسد از وجود اماکن تفریحی دهکده‌ای هم که در آن

لانه بلبیل ۲۴۵

زندگی می‌کنی اطلاع نداری. من مرخصی گرفته‌ام و قصد دارم مدتی در اینجا به ماهیگیری پردازم. میل دارم امشب پس از صرف شام به دیدارتان بیایم. موافق هستی؟

آلکس به تندی پاسخ داد:

– خیر، اجازه نداری به اینجا بیایی!

پس از چند لحظه سکوت، دوباره صدای گرفته و تغییر یافته دیک به گوشش رسید که با لحنی خشک گفت:

– من به هیچ روی قصد ایجاد مزاحمت برای تو را نداشتم.

آلکس باشتاب کلامش را قطع کرد. دیک رفتار او را یکپارچه شگفت‌آور یافت. همین‌طور هم بود. پریشانی اعصابش بر رفتار او نیز تأثیر گذاشته بود. آلکس در حالی که تلاش می‌کرد صدایش طنین عادی داشته باشد، گفت:

– منظورم این بود که ما امشب با دوستی وعده دیدار داریم. آیا ...

میل داری فردا شب برای شام نزد ما بیایی؟

دیک مفهوم دوگانگی گفته‌های او را با سرعت دریافت:

– متشکرم؛ ولی ترجیح می‌دهم به راهم ادامه دهم و این به آمدن یکی

از دوستانم به اینجا بستگی دارد. خداحافظ آلکس.

دیک لحظه‌ای سکوت کرد، آن‌گاه با صدای اندوهباری گفت:

– سعادت‌مند باشی آلکس.

آلکس در حالی که احساس سبکی می‌کرد گوشی تلفن را برجایش گذاشت. او نباید به اینجا بیاید. خدایا چقدر احمق! چرا چنین آشفته شدم! با وجود این خوشحالم که او نمی‌آید.

کلاه حصیری‌اش را از روی میز برداشت و دوباره به سوی باغ رفت.

چند لحظه‌ای برجایش ایستاد و به نامی که به در خانه گنده شده بود

خیره ماند: لانه بلبیل.

پیش از ازدواجشان روزی به جرالد گفته بود:
- آیا این نام عجیب نیست؟

مرد خندیده بود و با مهربانی پاسخش داده بود:

- بچه شهری! تو زندگی‌ات را در لندن سپری کرده‌ای و تصور می‌کنم
تابه حال هرگز نغمه‌سراییی یک بلبل را نشنیده‌ای. یقین دارم در یک
شب تابستانی در برابر خانه خودمان و در کنار یکدیگر به آوایش گوش
فرا خواهیم داد.

اکنون که آلکس خاطره آن روز را به یاد می‌آورد امواج شعف قلبش
را پُر می‌کرد. جرالد خانه لانه بلبل را یافته بود. او در حالی که از
شادمانی سر از پای نمی‌شناخت نزد آلکس رفته بود و گفته بود که یک
قطعه جواهر کمیاب و اقبال راستین زندگیشان را یافته است. هنگامی
که آلکس خانه را دید او نیز از جاذبه‌های دل‌انگیز آن در شگفت ماند.
بدیهی بود که خانه در منطقه دورافتاده‌ای بود و با دهکده بعدی دو مایل
فاصله داشت؛ ولی آلکس ویژگیهای پرکششی در آن می‌یافت. نمای
بیرونی آن انسان را به یاد روزگاران دور می‌انداخت. امکانات رفاهی
آن مانند حمام، آب‌گرم‌کن، برق و تلفن به قدری بی‌عیب و ایراد بود
که آلکس در برابر آنها جز تحسین کلام دیگری برای گفتن پیدا
نمی‌کرد.

پس از مدتی مشکلی روی نمود. مالک خانه که مرد ثروتمندی بود از
اجاره دادن خودداری کرد و قصد فروش ملک خود را داشت. جرالد
مارتین در آن زمان در وضعیتی نبود که سرمایه‌اش را به کار اندازد و با
اینکه درآمد شایان توجهی داشت اما گویا فقط قادر به پرداختن هزار
پوند بود؛ در حالی که مالک سه هزار پوند طلب می‌کرد. از آنجا که خانه
دل از آلکس برده بود و او به سرمایه شخصی خودش که به صورت
اوراق بهادار به بانک سپرده بود، بسادگی دسترسی داشت، بر آن شد که

لانه بلبیل ۲۴۷

نیمی از بهای خانه را نقد و بقیه را به اقساط پردازد: تصمیمی که تا آن زمان در زندگی اش حتی لحظه‌ای به آن نیندیشیده بود. چنین شد که لانه بلبیل از آن او شد. خدمتکاران خانه از دورافتاده بودن لانه بلبیل گلایه داشتند؛ از این روی ناگزیر شد وظایف منزل را به تنهایی انجام دهد؛ ولی برای آکس که سالهای دراز به کارهای سنگین و یکنواخت اداری خو کرده بود، تهیه خوراکیهای دلچسب و سرو سامان دادن به خانه دلنشین می‌نمود.

باغبان سالخورده‌ای تمام دوشنبه‌ها و جمعه‌ها را برای رسیدگی به باغ که گل‌های باشکوه و تماشایی زینتش می‌بخشیدند، به آنجا می‌آمد. بنابراین، هنگامی که آکس در آن روز چهارشنبه باغبان پیر را در پشت خانه سرگرم چیدن برگهای زرد یک بوته گل سرخ مشاهده کرد، در حیرت ماند. او در حالی که به سوی مرد می‌رفت، گفت:

– خوب، جرج اینجا چه می‌کنی؟

پیرمرد بسختی از جایش برخاست و دو انگشتش را بر لبه پهن کلاهش نهاد:

– حدس می‌زدم که از دیدن من متعجب شوید مادام؛ ولی جریان از این قرار است که روز جمعه در دهکده جشنی برپا می‌شود. با خود گفتم، نه آقای مارتین و نه همسرشان هیچ‌یک مخالفتی نخواهند داشت که من به جای جمعه روز چهارشنبه به باغ رسیدگی کنم.

آکس پاسخ داد:

– اشکالی ندارد، امیدوارم ساعت‌های خوشی داشته باشی.

جرج صادقانه گفت:

– حتماً خواهم داشت. این خیلی خوب است که آدم بداند هر اندازه که میل دارد می‌تواند بخورد بدون آنکه پولی پردازد. مالک ده همیشه در برابر دهقانان دست و دل‌باز بوده است. حال می‌توانم پیش از آنکه

شما اینجا را ترک کنید، نظرتان را دربارهٔ محل کاشتن گلهای زینتی
پیرسم، شاید هنوز زمان مشخصی برای بازگشت در نظر نگرفته باشید
مادام؟

– ولی من اصلاً قصد ندارم جایی بروم.

جرج بر او چشم دوخت:

– آیا فردا صبح به سوی لندن حرکت نخواهید کرد؟

– خیر، چه چیزی چنین تصویری در ذهنت ایجاد کرده است؟

جرج به آهستگی کلاهش را به پشت سرش لغزاند:

– دیروز هنگامی که آقای مارتین را در دهکده دیدم ایشان گفتند که

هر دو شما فردا به سوی لندن حرکت خواهید کرد و زمان بازگشتتان نیز
مشخص نیست.

آلکس خندید:

– بی‌معناست، به‌طور حتم حرف او را درست نفهمیده‌ای.

با وجود این، زن حیران بر جایش ماند. جرالد به مرد پیر چه گفته بود؟

او نمی‌توانست چنین تصور نادرستی از گفته‌های شوهرش داشته باشد.

سفر به لندن؟ او هرگز میل نداشت دوباره به لندن بازگردد.

ناگاه به تلخی گفت:

– من از لندن بیزارم.

جرج با بی‌خیالی زمزمه کرد:

– آها! پس من حرفهای او را به غلط شنیده‌ام. ولی نه، او بوضوح این

نکته را بیان کرد. به هر حال از ماندن شما در اینجا خوشحالم. من، هم از

گذراندن ساعت‌های طولانی پشت فرمان اتومبیل و هم اصلاً از شهر لندن

خوشم نمی‌آید. خدا را شکر که هرگز مجبور نیستم به آنجا بروم. آن

تعداد بسیار ماشینها ... که امروزه بدترین چیز است. وقتی مردم برای

نخستین بار صاحب اتومبیل می‌شوند، دیگر نمی‌توانند یک جا قرار

بگیرند. آقای ایمز مالک پیشین این خانه همواره مردی سلیم و آرام بود، تا زمانی که اتومبیلی برای خودش خرید. هنوز یک ماه از داشتن آن نمی‌گذشت که خانه را برای فروش عرضه کرد و مبالغ بسیاری برای ساختن و قرار دادن لوله‌های آب گرم در تمام اتاقهای خواب، برق‌کشی و موارد دیگر صرف کرد. به او گفتم این پول دیگر هرگز به حساب بانکی شما باز نخواهد گشت؛ ولی او معتقد بود که دو هزار پوند از فروش این خانه به دست خواهد آورد. درست هم می‌گفت، او به پولش رسید.

آلکس لبخندزنان کلام مرد را برید:

– بهای خانه سه هزار پوند بود.

جرج تکرار کرد:

– دو هزار پوند. درباره مبلغ فروش خانه در همین محل گفتگو انجام

شد.

آلکس گفت:

– قیمت واقعی خانه سه هزار پوند بود.

امکان متقاعد ساختن جرج وجود نداشت:

– زنها از حساب و کتاب چیزی سرشان نمی‌شود. امیدوارم منظورتان

این نباشد که آقای ایمز شهامت به خرج داده و از شما سه هزار پوند

درخواست کرده است.

آلکس پاسخ داد:

– او از من این پول را مطالبه نکرد، بلکه از شوهرم درخواست

پرداختن آن را داشت.

جرج دوباره چمپاتمه زد و لجوجانه زیر لب گفت:

– بهای خانه دو هزار پوند بود.

آلکس حوصله بگومگویی بیشتر با مرد را نداشت. به سوی بوته دیگری رفت و دسته گل بزرگ و زیبایی فراهم ساخت.

هنگامی که قصد داشت به درون منزل برود، جسم کوچک سبزرنگی در لابه لای برگهای درختچه‌ای توجهش را جلب کرد. خم شد و آن را برداشت، دفترچه یادداشت شوهرش بود.

دفتر را گشود و سرگرم ورق زدن و مطالعه آن شد. آلکس از همان ابتدای زندگی مشترکش با جرالده دریافت بود که او علاوه بر نشاط و احساسات سرشار، از ویژگی چشمگیر دیگری نیز برخوردار است و آن انضباط و ترتیب دقیقی بود که در تمام کارهایش وجود داشت؛ و این دو با هم جور در نمی‌آمدند.

او به گونه جنون‌آمیزی مراقب بود که غذا درست در زمان مشخصی صرف شود و از پیش چگونگی به انتها رساندن روز را بدقت چرخش عقربه‌های ساعت برنامه‌ریزی می‌کرد.

وقتی که با نگاهی جستجوگر، نوشته‌های دفترچه را از نظر می‌گذراند جمله‌ای که در روز چهاردهم مارس نوشته شده بود، مدتی سرگرمش کرد:

– چهاردهم مارس، ازدواج با آلکس؛ ساعت چهارده و سی دقیقه، کلیسای سنت پترز!

زمزمه کنان با خود گفت: «پسر گنده.»

و به ورق زدن دفتر ادامه داد و ناگاه بر جمله‌ای چشم دوخت.

– چهارشنبه، هجدهم ژوئن که امروز است!

در محدوده‌ای که به این تاریخ اختصاص داشت، جرالده با دستخط

بدش نوشته بود «ساعت بیست و یک» و جز آن کلام دیگری به چشم نمی‌خورد. تبسمی از لبان آلکس گذشت و اندیشید جرالده برای ساعت نه شب چه نقشه‌ای در سر دارد؟ آن‌گاه با خودش گفت اگر این هم یکی از آن داستانها باشد که گاه و بی‌گاه در کتابها خوانده، بدون تردید در این دفتر یادداشت می‌توان نکات بیشتری دریافت. دست‌کم نام آن زن دیگر باید در آن نوشته شده باشد.

به‌آهستگی به بررسی و ورق زدن اوراق باقیمانده پرداخت. وعده‌های دیدار، تاریخ برپایی جلسه‌های شرکت، اشاره‌های کوتاه به برنامه‌های اداری؛ و تنها نام زنانه‌ای که از آن یاد شده بود، به خودش تعلق داشت: «آلکس». بعد دفترچه را در جیبش جای داد، گلپایش را در آغوش گرفت و به درون خانه گام نهاد.

پربشانی اندکی دلش را آزرده. گفته‌های دیک ویندی فورد به ذهنش راه یافت؛ گویی در همان لحظه، باز آنها را تکرار می‌کرد: «این مرد برای تو یک بیگانه است و تو درباره او هیچ نمی‌دانی.»

این یک واقعیت بود. درباره او چه می‌دانست؟ از کدامین نکته زندگی او آگاهی داشت؟ جرالده بزودی از مرز چهل سالگی می‌گذشت و بی‌شک در رهگذار این سالها باید زنی در زندگی‌اش نقشی داشته باشد. آلکس با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد. این پندارها نباید به ذهنش راه می‌یافتند. مشکل آزاردهنده دیگری نیز چشم به راهش بود. آیا آگاه کردن شوهرش از گفتگوی تلفنی با دیک ویندی فورد لازم بود؟ این امکان وجود داشت که جرالده او را در دهکده دیده باشد. اگر چنین باشد، مرد هنگام رسیدن به منزل از آن سخن خواهد گفت. بنابراین، مشکل بدون دخالت او رفع خواهد شد. ولی اگر نه، آن‌گاه چه؟ تصمیم گرفت سکوت کند و کلامی در آن‌باره به زبان نیاورد. اگر ماجرا را برای شوهرش نقل می‌کرد او دیک را نزد خودش می‌خواند، آن‌گاه او ناگزیر

بود توضیح دهد که در واقع جرالده خودش را دعوت کرده است، و او در پی یافتن بهانه‌ای بوده که میهمان را از آمدن منصرف سازد. اگر جرالده انگیزه بهانه‌جویی‌اش را می‌پرسید - چه پاسخی باید می‌داد؟ - آیا از رؤیای هراسناکش با او سخن می‌گفت؟ بی‌تردید مرد خنده‌اش می‌گرفت؛ ولی بدتر آن بود که باز هم می‌پرسید چرا او چنین تعبیر آزاردهنده‌ای کرده است؟ سرانجام تصمیم گرفت هیچ نگوید. این نخستین نکته‌ای بود که او از شوهرش پنهان می‌کرد؛ و این پنهانکاری او را دلتنگ و ناخشنود می‌کرد.

هنگامی که صدای شوهرش را، که کمی پیش از ظهر از دهکده بازگشته بود، شنید؛ برای پنهان کردن پریشانی‌اش به سوی آشپزخانه دوید و خود را سخت سرگرم کار نشان داد. او بسرعت دریافت شوهرش جرالده دیک ویندی فورد را ملاقات نکرده است. کمی آسوده خاطر شد؛ ولی دلتنگی ره‌ایش نمی‌کرد گویی نفرین پنهانکاری دامنگیرش شده بود. شب‌هنگام، پس از صرف شام، وقتی که در اتاق‌نشیمن، که دیوارهایش از چوب بلوط پوشیده شده بود، نشسته بودند، به یاد آوردن دفترچه یادداشت ذهن آکس را دوباره برآشفتم.

در حالی که دفترچه را به سوی مرد پرتاب می‌کرد، گفت:

- وسیله‌ای که با آن گلها را آب داده‌ای اینجاست.

- تصور می‌کنم آن را میان بوته‌های حاشیه باغ گم کرده‌ام.

- بله، و حالا من از تمام اسرار باخبرم.

جرالده خندید و سرش را تکان داد:

- پس می‌دانی که بی‌گناهم.

- راستی امشب ساعت نه چه کاری را می‌خواهی انجام دهی؟

- آخ، آن را می‌گویی؟

مرد لحظه‌ای در بهت فرورفت. آن‌گاه خندید؛ گویی محرک

ناشناخته‌ای در او شادمانی ویژه‌ای برمی‌انگیخت.

– خوب، قرار ملاقات با دختر مهربانی است که گیسوان قهوه‌ای و چشمان آبی‌رنگش شباهت به تو دارد، آکس.

آکس با خشونت ساختگی گفت:

– نمی‌فهمم، تو از پاسخ صریح طفره می‌روی.

– خیر، این‌طور نیست. من قصد داشتم تا به این ترتیب، امشب ظاهر کردن نگاتیوها را فراموش نکنم و دوست دارم که تو هم به من کمک کنی.

جرالد مارتین شیفته عکاسی بود و عکسهایی که با دوربین قدیمی‌اش، که عدسی ممتاز برجسته‌ای داشت، می‌گرفت خودش در زیرزمین کوچکی که از آن به‌عنوان تاریکخانه استفاده می‌کرد، ظاهر می‌کرد. آکس باطعنه گفت:

– باید این کار همین امشب سر ساعت نه انجام گیرد.

جرالد در حالی که نشانه‌های خشم در صدایش آشکار بود، پاسخ داد: – طفلک من، آدم باید همیشه زمان دقیق و تعیین‌شده‌ای را برای انجام کارها در نظر بگیرد، آن‌گاه آن کار را به‌طور منظم و دلخواه به انتها برساند.

آکس دقایقی خاموش ماند و به واریسی شوهرش پرداخت که روی مبل نشسته و ابرهای خاکستری دود سیگار در پیرامونش پراکنده شده بود. نگاهش از روی موهای تیره‌رنگ مرد که سرش را به عقب برده بود لغزید و بر خطوط آشکار چهره او که بدقت تراشیده شده بود، و بر زمینه تاریک مبل جلوه‌گرایی داشت، برجای ماند. ناگهان امواج وحشت بی‌دلیلی وجودش را فراگرفت و پیش از آنکه قدرت فکر کردن خود را پیدا کند، فریاد کشید:

– آخ، جرالد ای کاش درباره تو بیشتر می‌دانستم!

مرد متحیرانه روی به او کرد:

– ولی عزیزم آکس، تو همه چیز را درباره من می دانی. من از گذراندن اوقات جوانی ام در نورث هامبرلند^۱، از زمانی که در جنوب آفریقا زندگی کردم و از ده سال اخیر که در کانادا بودم و پیروزیهای گوناگونی برایم به بار آورد، از همه اینها با تو سخن گفتم.

آکس معترضانه گفت:

– او، مسائل حرفه‌ای.

ناگهان جرالده شروع کرد به قهقهه خندیدن:

– می دانم منظورت چیست، داستانهای عاشقانه. شما زنها همگی مانند یکدیگرید. چیز دیگری توجهتان را بر نمی انگیزد.

آکس در حالی که خشکی گلویش را احساس می کرد، با زمزمه‌ای نامفهوم گفت:

– خیر، ولی باید مورد عاشقانه‌ای وجود داشته باشد. منظورم این است که، فقط اگر می دانستم ...

دوباره سکوت دقیقی بر آنها چنگ انداخت.

جرالده مارتین از سر نارضایتی چینی بر پیشانی‌اش داد و هنگامی که باوقار شروع به صحبت کرد، نشانه‌ای از کنایه‌های پیشین در کلامش نبود:

– آکس، آیا تو برستی این ریش‌آبی پرمدها را مرد هوشمندی می‌پنداری؟ بدیهی است که زنانی از حاشیه زندگی ام عبور کرده‌اند، وجود آنان را انکار نمی‌کنم؛ زیرا تو نیز باور نخواهی داشت. ولی صادقانه به تو اطمینان می‌دهم که هیچ‌یک از آنان برایم مفهومی نداشتند. یگانگی و یقینی که در صدای مرد جاری بود آکس را آسوده‌خاطر کرد.

1. Northumberland

مرد باتبسم پرسید:

– راضی شدی؟

آن‌گاه با کنجکاوی نگاهش کرد:

– اصلاً چه چیزی امشب موجب به‌وجود آمدن چنین افکار

آزاردهنده‌ای در ذهن تو شده است؟

آلکس از جایش برخاست و بی‌تابانه شروع به راه رفتن در اتاق کرد.

– نمی‌دانم. تمام ساعات امروز عصبی بودم.

جرالد به آرامی، چنان‌که گویی که با خودش حرف می‌زد، گفت:

– خیلی عجیب است.

– چه چیزی عجیب است؟

– هیچ چیز عزیزم، همین‌طور به زبانم آمد، زیرا تو به‌طور معمول زن

متعادل و مهربانی هستی.

– امروز همه چیز موجبات برانگیختن خشم من را فراهم می‌کرد. حتی

حرفهای جرج پیر؛ باور داشت که ما قصد مسافرت به لندن را داریم و

می‌گفت تو به او، این‌طور گفته‌ای.

جرالد به تلخی پرسید:

– کجا با او ملاقات کردی؟

– او به‌جای روز جمعه، امروز در محل کارش حاضر شده بود.

جرالد خشمناک فریاد برآورد:

– پیرمردِ احمقِ لعنتی.

آلکس با تعجب نگاهش کرد. چهره شوهرش بر اثر خشم از حالت

عادی خارج شده بود و بدمنظره می‌نمود. شوهرش را هرگز چنین

برآشفته ندیده بود. هنگامی که مرد شگفتی زن را دریافت، تلاش کرد

که دوباره بر خود مسلط شود؛ سپس غرّش‌کنان گفت:

– خوب، او یک پیرمردِ لعنتیِ وراجِ یاوه‌گوست.

– مگر تو به او چه گفتی که او چنین تصویری کرده است؟

– من، من اصلاً هیچ نگفتم، دست کم، آهان حالا یادم آمد. شوخی کوچکی با او کردم و گفتم فردا به لندن خواهم رفت. گویا او آن را جدی گرفته است. شاید هم دیگر نمی‌تواند درست بشنود. تو به‌طور حتم واقعیت را به او گفته‌ای؟

آن‌گاه با التهاب در انتظار پاسخ زن باقی ماند.

– مسلم است؛ ولی او از آن گروه مردان پیری است که به هیچ روی نمی‌توان در باورهاشان تغییری داد.

سپس به نقل اظهارات جرج دربارهٔ خانه پرداخت که بهای آن را فقط دو هزار پوند ذکر می‌کرد.

جرالد دمی خاموش ماند. آن‌گاه به آرامی گفت:

– صاحب ملک مایل بود دو هزار پوند از بهای خانه را به‌طور نقد و باقیماندهٔ آن را به صورت اوراق بهادار دریافت کند. فکر می‌کنم او چند مسئله را در ذهنش درآمیخته است.

آلکس به تأیید پاسخ داد:

– شاید.

سپس به ساعت نگاه کرد.

– باید شروع کنم جرالد؛ با پنج دقیقه تأخیر!

تبسم توصیف‌ناپذیری از چهرهٔ مرد گذشت و آهسته گفت:

– برنامه‌ام را برای امروز تغییر داده‌ام. امشب هیچ عکسی ظاهر نخواهم کرد.

آگاهی بر آنچه در اندیشهٔ یک زن می‌گذرد، بسادگی مبسر نیست. در آن چهارشنبه شب، آلکس آرام و خرسند از خود به بستر رفت. دلتنگیهای روز را فراموش کرده بود و همچنان خود را سعادتمند می‌یافت. ولی در فردا شب، دوباره از نیروهایی که می‌کوشیدند شادمانی‌اش را ویران

کنند نشانه‌هایی در خود یافت. دیک ویندی فورد دیگر تماس نگرفته بود. با وجود این سرچشمه پریشانی‌اش را در حضور او در دهکده می‌یافت. سخنان او پیوسته در ذهنش تکرار می‌شد و رهایش نمی‌کرد: «این مرد کاملاً بیگانه است و تو درباره‌اش هیچ نمی‌دانی».

آن‌گاه شوهرش را در برابر خود مشاهده می‌کرد که می‌گفت: «آیا براستی تو این ریش‌آبی پرمدعا را باهوش می‌دانی؟»

چرا او این حرف را زده بود؟ هشدار را در این کلمات حس می‌کرد. شاید ردپای یک تهدید؛ گویی مرد قصد داشت بگوید: «درباره گذشته من کنجکاوی نکن آکس وگرنه حادثه دردناکی غافلگیرت خواهد کرد».

تا صبح روز جمعه آکس خودش را متقاعد می‌کرد که زنی در زندگی جرالده وجود داشته است؛ رابطه‌ای که او زیرکانه تلاش می‌کرد آن را از او پنهان کند. حسادتش مرزی نمی‌شناخت.

آیا او همان زنی بود که مرد به تازگی شبها ساعت نه می‌خواست او را ببیند؟ آیا داستان ظاهر کردن عکسها دروغی مصلحتی و ساخته و پرداخته افکارش نبود که بر زبان آورده بود؟ تا سه روز پیش می‌توانست سوگند یاد کند که شوهرش را بخوبی می‌شناسد. حالا شوهرش برایش بیگانه‌ای بود که هیچ از او نمی‌دانست. طغیان خشم را در مرد به هنگام بازگو کردن گفته‌های جرج پیر به یاد آورد. آکس هرگز او را چنین برآشفته ندیده بود. شاید این نکته اهمیت چندانی نداشت؛ ولی برایش آشکار می‌کرد که از ویژگیهای درونی مردی که با او ازدواج کرده است، آگاهی ندارد.

لازم بود که روز جمعه برای خرید لوازم گوناگونی به دهکده بروند. بعد از ظهر آن روز آکس به شوهرش گفت که برای خریدهای ضروری به دهکده می‌رود؛ و مرد طی این مدت می‌تواند در باغ خودش را

سرگرم کند؛ ولی در نهایت شگفتی شوهرش را موافق خود نیافت؛ او سرسختانه سر به مخالفت برداشته بود و می‌گفت میل دارد خودش به دهکده برود و زن باید در خانه بماند.

آلکس دیگر اصرار نکرد؛ ولی سماجت جرالده موجب حیرتش شد و شیپور خطر را در گوشش به صدا در آورد. از چه روی مرد چنین هراسان او را از رفتن به دهکده باز می‌داشت؟ ناگاه اندیشه‌ای به ذهنش راه گشود. آیا امکان داشت که او دیک ویتدی فورده را در دهکده دیده باشد، بی‌آنکه با او در آن باره به گفتگو پردازد؟ هنگامی که آنان ازدواج کردند، آلکس حسادت را نمی‌شناخت، ولی حالا؟ ... آیا احساسات مرد نیز این‌طور نبود؟ شاید او فقط قصد داشته مانع دیدار دوباره آنان شود؟

این تعبیر از گفته‌های مرد تسلی‌اندکی به او بخشید، به‌طوری‌که آلکس مشتاقانه خود را به آن دلخوش کرد. ولی کمی بعد، پس از صرف چای، آشوب و اضطراب، درونش را انباشت. او با وسوسه‌ای پیکار می‌کرد که از لحظه خروج جرالده از خانه لحظه‌ای آسوده‌اش نگذاشته بود. سرانجام پس از یک جدال درونی درازمدت خودش را متقاعد ساخت که اتاق کار شوهرش به یک نظافت اساسی نیاز دارد، در حالی که پیوسته تکرار می‌کرد: «اگر فقط اطمینان می‌یافتم ... اگر فقط اطمینان می‌یافتم».

پارچه گردگیری را در دستش گرفت و پله‌ها را به‌سوی طبقه بالا پیمود. بیهوده می‌کوشید باور کند هر آنچه نیک‌بختی او را به مخاطره می‌افکند سالها پیش از میان رفته است. آن‌گاه با استدلالی دیگر باز به خود می‌گفت مردها اغلب یادگاراها و مدارک اوقات عاشقانه‌شان را حفظ می‌کنند. در آخرین لحظات تمام مقاومت آلکس درهم شکست. هنگامی که با حالی پربشان کشوها را بیرون کشیده بود و در میان

بسته‌های نامه‌ها و اسناد جستجو را آغاز کرده بود، به بازرسی جیبهای شلوار و جامه‌های مرد نیز پرداخت. گونه‌های مُلتهبش از شرم می‌سوخت.

فقط دو کشور، که یکی از آنها در پایین‌ترین قسمت قفسه قرار داشت، و دیگری، یعنی کشوی باریک میز تحریر که در سمت راست آن جای گرفته بود و هر دو پیش از آن قفل شده بودند، اشکال اندکی در محاسباتش به وجود آوردند. ولی آکس دیگر وجود هیچ مانع بازدارنده‌ای را نمی‌پذیرفت.

او یقین کامل یافته بود که در یکی از این کشورها مدرک روشنی نهفته است. ناگهان به یاد آورد جرالده حلقه کلیدهایش را سهل‌انگارانه روی یکی از قفسه‌های سالن طبقه زیرین بر جای گذاشته است. شتابان برای آوردن آنها از پله‌ها پایین دوید. آن‌گاه یکی پس از دیگری به آزمودنشان پرداخت. سومین کلید از آن کشوی میز تحریر بود.

آکس با اشتیاق آن را گشود. چشمش به یک دسته چک و بسته ضخیم اسکناسی افتاد که بسختی در یک کیف جیبی جای داده شده بود. در انتهای آن دسته‌ای نامه یافت که روبان خوشرنگی به دور آن پیچیده بود و زینتش می‌بخشید. هنگامی که گره روبان را باز می‌کرد، گویی دلش از درون سینه قصد بیرون جهیدن داشت.

سرخي مُلتهب شرم چهره‌اش را گلگون ساخت و پاکتها را دوباره در کشو قرار داد و کلید را در قفل آن چرخاند؛ آنها نامه‌هایی بودند که پیش از ازدواجشان برای جرالده نوشته بود. آن‌گاه به سوی کمد بازگشت؛ گویی یکبارہ از احساس تهی شده بود و فقط در انتظار کشف کردن چیزی بود. هنگامی که پی برد هیچ‌یک از کلیدهایی که در دست دارد متعلق به قفل آن نیست، آتش خشمش برافروخت. به اتاق دیگر رفت و با چند کلید کوچک در دستش بازگشت. شادمانه کلید اضافی کشوی

متعلق به کمد را در میان آنها پیدا کرد و آن را گشود. در کشو چیزی بجز بریده‌های روزنامه‌های کهنه که گذشت زمان غبارآلود و زردرنگشان کرده بود، نیافت.

آهی از سر آسودگی برآورد. با وجود این شروع به خواندن آنها کرد. کنجکاوانه به دنبال نکته‌ای می‌گشت که توجه بسیار مرد را برانگیخته و موجب نگهداری آن بریده‌های پریده‌رنگ روزنامه شده بود. تقریباً همه آنها بریده‌ی روزنامه‌های امریکایی هفت سال پیش بودند و از اخبار رسواییهای مربوط به ازدواجهای مکرر مرد حيله‌گری به نام چارلز لومتر^۱ آکنده بودند. لومتر مظنون به کشتن زنانش بود در کف یک اتاق، در یکی از خانه‌هایی که او اجاره کرده بود، اسکلتی یافت شده بود و بیشتر زنانی که او با آنها ازدواج کرده بود، به گونه اسرارآمیز ناپدید شده بودند.

در جلسات دادگاه با مهارت توصیف‌ناپذیری از خودش دفاع کرده بود و از حمایت یکی از متبحرترین وکلای دعاوی ایالات متحده برخوردار شده بود. قضاوت هیئت منصفه، «برائت به دلیل کافی نبودن مدارک جرم»، شاید بهترین افشاگر ویژگیهای این پرونده بود. به هر حال او از اتهام اصلی تبرئه و بی‌گناه شناخته شد. برای سایر جرایمی که بر دوش می‌کشید، به گذراندن سالهای طولانی در پس‌میله‌های زندان محکوم شد.

آلکس جنجالی را که این ماجرا در زمان خودش به وجود آورد و نیز موفقیت افتضاح آمیز لومتر را در گریز از زندان پس از سه سال بخوبی به یاد می‌آورد او هرگز دوباره دستگیر نشد. درباره شخصیت این مرد و تأثیر شگفت‌آور او بر زنان، آمادگی ذهنی و اعتراضهای پرشورش در

جلسات دادگاه، و نیز از پای درآمدهای بموقع و حساب شده‌اش به بهانه ضعف قلبی، بحثهای مفصل و دقیقی بین روزنامه‌های انگلیس به راه انداخت.

در بریده یکی از روزنامه‌ها تصویری از او به چشم می‌خورد که توجه آلکس را بسیار برانگیخت.

مردی با ریش پرپشت در قسمت چانه و نگاهی سخت بی‌مهر. این تصویر چه کسی را به یادش می‌آورد؟ ناگهان با وحشت بسیار دریافت: فقط جرالد را. بین چشمان و پیشانی این مرد و شوهرش شباهتی وجود داشت که به هیچ وجه نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. شاید او به همین دلیل مطالب روزنامه‌ها را بریده و حفظ کرده بود. نگاهی از روی تصویر مرد بر مطالب نگاشته شده در زیر آن لغزید. در دفترچه یادداشت متهم تاریخهای مشخصی دیده می‌شد که بدون تردید زمان به قتل رسیدن قربانیانش را آشکار می‌ساختند. آن‌گاه سخن از زنی رفته بود که مرد را بر اساس ویژگیهایی از او شناسایی کرده بود. بر میچ دست چپ او یک خال وجود داشت. به‌طور دقیق بر سطح داخلی میچ دستش. بریده روزنامه از میان دستهای لرزان آلکس بر زمین افتاد. بر دست شوهرش درست در همان محل اثر یک بریدگی به چشم می‌خورد.

بعدها آلکس از آنکه چنان سرعت بقین حاصل کرده بود که جرالد مارتین همان چارلز لومتر است، دچار شگفتی می‌شد. آیا احساس یاری‌اش کرده بود؟ خیر او اکنون دلیل آن را در می‌یافت. اندیشه‌های گوناگون ذهنش را می‌انباشت. پول برای خرید خانه؛ آن هم پول خودش. اوراق بهاداری که به نام مرد ثبت کرده بود. حتی اکنون برایش مفهوم راستین رؤیایش آشکار می‌شد. در ضمیر پنهانش همیشه از جرالد می‌هراسید و می‌کوشید از چنبره استیلای او بیرون جهد. این دیک ویندی فورد بود که به ضمیر نهانش یاری داد و نیز هم او بود که

شناختن حقیقت را چنین شتابان برایش ممکن ساخت. بدون هیچ شبهه‌ای او باید قربانی بعدی لومتر باشد.

فریاد کوتاهی از میان لبانش خارج شد. چهارشنبه ساعت ۹ شب. زیرزمین خانه با سنگفرشهای سست که می‌شود به‌آسانی آنها را از جایشان بلند کرد! او پیش از آن یکی از قربانیهایش را در زیرزمینی مدفون کرده بود. همه چیز از پیش برای چهارشنبه شب طراحی شده بود؛ اما چرا آن را روی کاغذ می‌آورد؟ دیوانگی! خیر، این کار منطقی بود. جرالده پیوسته وعده‌های ملاقاتش را یادداشت می‌کرد. قتل برای او یک حرفه به حساب می‌آمد، مانند تمام حرفه‌های دیگر؛ ولی آکس چگونه جان به در برد؟ چه چیز در امانش نگاه داشت؟ در واپسین دم مرد نقشه‌اش را تغییر داد ...

پاسخ این پرسش مانند جهش یک آذرخش در ذهنش درخشید: جرج پیر، اکنون مفهوم خشم آشکار شوهرش را درک می‌کرد، بدون تردید او خود با نقل داستان دروغین سفر به لندن در فردای همان روز زمینه را فراهم آورده بود. آن‌گاه جرج به‌طور غیرمترقبه به محل کارش آمد و گفته مرد را درباره حرکت به سوی لندن برایش حکایت کرد. نیز واقعیت را برای باغبان پیر شرح داد. کشتن او در همان شب خطرهای بسیاری را برای جرالده به همراه می‌آورد؛ ولی اگر او از آن گفتگوی بی‌اهمیت باد نکرده بود! آکس از فرط نفرت بر خود پیچید.

دیگر زمانی برای از دست دادن نداشت، و باید پیش از بازگشت شوهرش می‌گریخت. بریده‌های روزنامه‌ها را شتابان در کثو قرار داد و آن را قفل کرد. آن‌گاه چون سنگ سختی بی‌حرکت ایستاد. صدای ناله خشک در باغ را شنید. اکنون شوهرش در خانه بود. لحظه‌ای از شدت وحشت برجای می‌خکوب شد؛ سپس به روی پنجه پا به سوی پنجره شتافت. در پس پرده پنهان شد و بیرون را نگاه کرد. بله، جرالده بود و

لانه بلب ۲۶۳

لبخند بر لب ملودی کوتاهی را سوت زنان می نواخت. در دستش چیزی بود که لحظه‌ای دل را در سینه زن وحشت زده از تپیدن بازداشت: یک بیلچه نو و براق. غریزه زن، او را آگاه کرد که حادثه همین امشب رخ خواهد داد؛ ولی هنوز هم اندک فرصتی باقی بود. جرالدهمچنان سوت زنان پیرامون عوارت را تا به سمت پشت آن پیمود. آکس بدون لحظه‌ای تأمل، از پله‌ها شتابان پایین رفت و از ساختمان خارج شد؛ ولی همان لحظه‌ای که مقابل در رسید، پیکر مرد از سوی دیگر نمایان شد و بانگ برآورد:

– سلام، با این عجله، کجا می‌روی؟

آکس ناامیدانه می‌کوشید آرامشش را حفظ کند و توجه مرد را جلب نکند. فرصتش را همان دم از کف نهاد؛ اما اگر محتاطانه عمل می‌کرد و بدگمانی مرد را بر نمی‌انگیخت، شاید همه چیز به خوشی پایان می‌یافت. زن با صدای سستی که سرشار از تردید بود پاسخ داد:

– قصد داشتم کمی قدم بزنم.

جرالده گفت:

– فکر خوبی است، من هم با تو می‌آیم.

– خیر، خواهش می‌کنم، جرالده، من بسیار آشفته‌ام. سرم درد می‌کند و میل دارم تنها باشم.

مرد دلسوزانه نگاهش کرد. آکس اشتعال سوءظن را در چشمانش دید:

– آکس تو را چه می‌شود؟ رنگ از رخسارت پریده است و می‌لرزی.

تبسم بی‌رمقی از لبان زن گذشت:

– چیزی نیست، سرم درد می‌کند. فقط همین. کمی هوای تازه

برطرفش می‌کند.

جرالده پوزخند زنان گفت:

- ولی اینکه می‌گویی میل نداری همراهی‌ات کنم، هیچ خوب نیست، من می‌آیم؛ چه تو مایل باشی، چه نباشی.
آلکس از بیم بدگمان شدنِ مرد دست از مخالفت کشید. اگر درمی‌یافت، که او می‌داند ...

با تلاش بسیار موفق شد در ماندگی‌اش را پنهان دارد. علاوه بر آن، احساس ناخوشایندی توجه دم به دم و نهانی مرد را به وی آشکار می‌کرد.

هنگامی که به خانه بازگشتند، جرالده مصرانه معتقد بود که او باید به بستر برود و آرام گیرد. او مانند همیشه در قالب یک همسر دلسوز فرورفته بود؛ برایش ادوکلن آورد و بر پیشانی و شقیقه‌هایش مالید. آلکس چنان خود را بی‌پناه می‌یافت که گویی در تله وحشت فرو لغزیده است.

مرد لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشت. با او به آشپزخانه رفت و یاری‌اش کرد تا سینی غذای سردی را که زن قبلاً مهیا کرده بود، بیاورد. آلکس تلخی شیون ابراز نشده‌اش را فرو می‌داد و سعی می‌کرد شادمان و عادی به نظر آید. اکنون می‌دانست که برای زنده ماندنش پیکار می‌کند. او با این مرد تنها بود. کیلومترها از هرگونه کمکی فاصله داشت و یکپارچه در پنجه قدرت او اسیر بود. یگانه راه‌رهایی‌اش را در زدودن بدگمانی مرد می‌جست. شاید چند دقیقه او را به حال خودش می‌گذاشت؛ دست کم آن قدر که بتواند به سوی راهرو بشتابد و با تلفن یاری بطلبد. در آن لحظه این تنها امیدش بود.

ناگهان به یاد آورد که مرد یک‌بار نقشه‌اش را تغییر داده بود. اکنون بر فرض اینکه به او می‌گفت که دیک ویندی فوردمش به نزدشان خواهد آمد، چه اتفاقی روی می‌داد؟ کلمات بر زبانش لغزیدند؛ ولی خاموش ماند. امکان بازداشتن این مرد از سودایی که برای دومین بار

در سرش می‌پروراند وجود نداشت. تصمیم او چیز خوفناکی با خود داشت. او فقط جنایت را سرعت می‌بخشید. احتمالاً مرد تا چند دقیقه دیگر به قتل می‌رساندش؛ آن‌گاه با دیک ویندی فورد تماس می‌گرفت و برایش حکایتی سرهم می‌کرد تا بدین‌گونه از هر اتهامی رهایی یابد.

«آه، اگر فقط دیک ویندی فورد امشب به اینجا می‌آمد!»

ناگاه اندیشه‌ای از ذهنش گذشت. نگاه دزدانه‌ای به شوهرش انداخت؛ گویی می‌ترسید که مرد به افکار او پی ببرد. در حالی که سرگرم سروسامان بخشیدن به نقشه‌اش بود، دوباره پرتو امیدی دلش را تابناک کرد. اکنون چنان عادی و بدون اضطراب رفتار می‌کرد که ستایش خودش را هم برانگیخت. یک فنجان قهوه درست کرد و آن را نزد او در بالکن برد؛ جایی که شبهای دل‌انگیز را کنار یکدیگر می‌نشستند.

ناگهان جرالد گفت:

– در ضمن، میل دارم امشب، هنگام ظاهر کردن عکسها کمکم کنی. آکس جاری شدن قطره‌های سرد عرق را بر پشتش احساس کرد؛ ولی موفق شد با خونسردی از مرد بپرسد:

– آیا نمی‌توانی خودت آن را به تنهایی انجام دهی؟ من امشب واقعاً خسته‌ام.

تبسم بدخواهانه‌ای از لبان مرد گذشت:

– زیاد طول نمی‌کشد. به تو قول می‌دهم پس از آن دیگر هرگز احساس خستگی نخواهی کرد.

به‌نظر می‌آمد کلمات موجب شادی فراوان او می‌شوند. آکس می‌لرزید، حالا یا هیچ‌وقت؛ لحظه عمل کردن به نقشه‌اش فرارسیده بود. از جایش برخاست و با بی‌تفاوتی گفت:

– تلفن کوتاهی به قصاب می‌کنم و باز می‌گردم.

– به قصاب؟ در این ساعت؟

– این ابله، حالا دکانش را بسته؛ ولی به طور حتم باید در خانه‌اش باشد. فردا شنبه است. میل دارم برایمان مقداری گوشت گوساله برای کتلت بیاورد؛ پیش از آنکه دیگری پیشدستی کند و آنها را بخرد. مرد مهربانی است و از هیچ‌گونه کمکی به من دریغ نمی‌ورزد. او شتابان وارد ساختمان شد و در را پشت سرش بست. صدای شوهرش را شنید که فریادکنان می‌گفت:

– بگذار در باز باشد!

آلکس به تندی پاسخ داد:

– میل ندارم شب‌پره‌ها وارد خانه شوند، نمی‌توانم آنها را تحمل کنم. آن‌گاه افزود:

– آیا می‌ترسی که با قصاب شوخی کنم، عزیزم؟

بسرعت شمارهٔ تلفن میهمانخانهٔ «تراولز آرمز» را گرفت. ارتباط در یک چشم برهم زدن برقرار شد.

– آقای دیک ویندی فورد، خواهش می‌کنم؛ آیا هنوز آنجاست؟

می‌توانم با او صحبت کنم؟

آن‌گاه دل در سینه‌اش از تپیدن ایستاد. در پا ضربه‌ای گشوده شد و شوهرش به راهرو گام نهاد.

آلکس رنجیده‌خاطر گفت:

– برو بیرون جرالده؛ دوست ندارم کسی هنگام تلفن کردن به حرفهایم گوش دهد.

مرد فقط خندید و روی صندلی نشست.

سپس تمسخرکنان پرسید:

– آیا واقعاً به قصاب تلفن می‌کنی؟

ناامیدی در جانش چنگ انداخت. نقشه‌اش نقش بر آب شد. تا چند

لانه بلب ۲۶۷

لحظه دیگر دیک ویندی فورد گوشی تلفن را در آن سوی بر می داشت.
آیا باید خطر کند و از او یاری بطلبد؟

سپس، در حالی که با آشفته‌گی کلید کوچکی را که به منظور قطع و وصل دلخواه گفتگو بر دستگاه نصب شده بود، به این سو و آن سو می‌چرخاند، تدبیر دیگری به ذهنش راه یافت.

با خود گفت: «کار مشکلی است، باید بر اعصابم تسلط بسیار داشته باشم؛ کلمات مناسبی برگزینم و دچار لکنت زبان نشوم؛ ولی فکر می‌کنم از عهده انجام این کار برآیم، باید از عهده انجامش برآیم.»
در این لحظه صدای دیک ویندی فورد از آن سوی سیم به گوشش رسید.

آلکس نفس بلندی برآورد، آن‌گاه کلید را چرخاند و سخن گفت:
– من خانم مارتین هستم. لانه بلب. خواهش می‌کنم بیایید.
کلید را چرخاند:

– فردا صبح با شش عدد گوشت گوساله.
کلید را چرخاند:

– بسیار متشکرم، آقای هکس ورتی^۱. از اینکه چنین دیر وقت به شما
تلفن کردم پوزش می‌خواهم، ولی کتلتها واقعاً.
دوباره کلید را چرخاند:

– یک مورد مرگ و زندگی.
کلید را چرخاند:

– بسیار خوب، فردا صبح زود.
باز هم کلید را چرخاند:

– تا جایی که ممکن است سرعت به خرج دهید.

گوشی تلفن را گذاشت و رو به سوی شوهرش کرد.
جرالد گفت:

– پس تو این‌گونه با قصاب صحبت می‌کنی؟
آلکس با خونسردی پاسخ داد:
– زیرکیهای زنانه است.

هیجان نیمه‌جانش کرد. مرد چیزی احساس نکرده بود. حتی اگر دیک چیزی از گفته‌هایش درک نکرده باشد، به هر صورت خواهد آمد.
به سوی اتاق نشیمن رفت و چراغ برق را روشن کرد. جرالده به دنبالش روان شد. مرد در حالی که ملتهبانه نگاهش می‌کرد، گفت:
– مثل اینکه وضعیت روحی بهتری یافته‌ای.
– بله، سردردم برطرف شده است.

روی مبل نشست و به مرد که داشت در برابرش جای می‌گرفت، تبسمی نثار کرد. او نجات یافته بود. عقربه‌های ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه را نشان می‌داد. دیک باید زودتر از ساعت نه سر می‌رسید.

جرالد شکوه‌کنان گفت:

– از قهوه‌ای که برایم آوردی خوشم نیامد. طعم تلخی داشت.
– قهوه‌اش نوع جدیدی بود، اگر مزه‌اش را دوست نداری، دیگر از آن استفاده نخواهم کرد، عزیزم.

آلکس بافتنی‌اش را در دست گرفت و شروع به بافتن کرد.
جرالد چند سطر از کتابی را که در دست داشت خواند، آن‌گاه به ساعت نگاه کرد و کتاب را به کناری نهاد.

– هشت و نیم، زمان رفتن به زیرزمین و آغاز کار فرارسیده است.
بافتنی از میان دستان آلکس بر زمین افتاد:
– اوه نه، حالا نه، بگذار تا ساعت نه صبر کنیم.

– خیر، عزیزم. هشت ونیم. من این زمان را در نظر گرفتم تا تو هرچه زودتر بتوانی به بستر بروی.

– ولی من می‌خواهم تا ساعت نه صبر کنم.

– تو می‌دانی وقتی من ساعتی را مشخص می‌کنم، تغییرش نمی‌دهم. بیا، آکس. من یک لحظه دیگر تأمل نخواهم کرد.

آکس به مرد نگاه کرد. اکنون هرچه بیشتر مقاومت می‌ورزید، بیشتر در ژرفنای نفرت فرو می‌رفت. نقاب از چهرهٔ مرد کنار رفته بود. جرالده بی‌تابانه انگشتانش را می‌کشید. چشمانش از فرط هیجان می‌درخشید و پیوسته لبهای خشکش را با زبان تر می‌کرد. دیگر حتی زحمت پنهان کردن التهابش را به خود نمی‌داد. آکس اندیشید: پس حقیقت دارد. او قادر به تأمل نیست و مانند یک دیوانه رفتار می‌کند.

مرد به سویش آمد و شانهایش را لمس کرد. آکس از جایش جهید.

– بیا عزیزم، وگرنه، خودم تو را خواهم برد.

صدایش طنین شادمانه‌ای داشت: ولی در عمق آن بیرحمی گنگی موج می‌زد. آکس با تمام توان گریبانش را از میان دستهای او رها کرد و با قامتی خمیده دیوار را چسبید. درمانده بود. نمی‌توانست بگریزد. هیچ‌کاری نمی‌توانست انجام دهد.

مرد هر دم جلوتر می‌آمد:

– بسیار خوب، آکس ...

زن فریاد بی‌رمقی برآورد:

– نه، نه.

و با ناتوانی دستانش را دراز کرد تا مانع او بشود:

– جرالده، دست نگهدار، من باید چیزی به تو بگویم، باید به چیزی

اعتراف کنم.

او با کنجکاوی پرسید:

۲۷۰ تله موش

– اعتراف کنی؟

– بله، اعتراف.

او این کلام را چون گذر شتابناک تیری در تاریکی بی هدف رها کرد. ناامیدانه به سخن گفتن ادامه داد و سعی کرد تا توجه مرد را برانگیزد. جرالد ریشخندکنان با لحن تحقیرکننده‌ای گفت:

– گمان می‌کنم می‌خواهی درباره‌ی یک معشوق قدیمی حرف بزنی.
آلکس پاسخ داد:

– خیر، چیز، موضوع دیگری است؛ تصور می‌کنم، آن را جنایت می‌نامند.

آلکس بی‌درنگ دریافت که نوای درست را نواخته است. مرد از روی غریزه به او گوش داده بود و با دریافت این احساس اندکی آرام گرفت.

هنوز یک شانس برایش باقی مانده بود. از میان اتاق گذشت و روی مبلش نشست و آهسته گفت:

– تو هم بهتر است بنشین.

آلکس حتی بافتنی‌اش را دوباره به دست گرفت. ولی آرامش ساختگی بود.

او باید حکایتی نقل می‌کرد که مرد را شیفته خود کند تا کمک برسد. آن‌گاه سخن آغاز کرد:

– برایت گفته بودم که پانزده سال به عنوان ماشین‌نویس کار می‌کردم.

این تمام حقیقت نیست. دو نکته ناگفته بر جای مانده است. اولین اتفاق هنگامی رخ داد که من بیست و دو ساله بودم. با مرد سالخورده‌ای آشنا شدم که از دارایی اندکی بهره‌مند بود. او دل به عشق من سپرد و مرا به همسری خودش برگزید. من نیز موافقت کردم و پیمان زندگی بستیم.

آلکس اندکی سکوت کرد:

– او را قانع کردم که قرارداد بیمه عمرش را به نفع من تنظیم کند.
آلکس هجوم فراوان اشتیاق را در چهره مرد مشاهده کرد و با اطمینان تازه‌ای دنباله کلامش را گرفت:

– در ایام جنگ، در بخش دارویی یک بیمارستان کار می‌کردم.
سروسامان دادن به داروها و سموم برعهده من بود.

دوباره سکوت کرد، اکنون هیچ تردیدی نداشت که مرد را زیر نفوذ خود گرفته است. آدمکشان از قصه‌های جنایی لذت می‌برند. او روی این نکته حساب باز کرده بود. پیروزی نیز از آن او شد. نگاه دزدانه‌ای به ساعت کرد. بیست و پنج دقیقه به ساعت نه مانده بود.

– یک نوع سم وجود دارد، به صورت پودری سفید، یک سر انگشت
از آن کشنده است. آیا از سموم اطلاع اندکی داری؟

هنگامی که آلکس این پرسش را مطرح می‌کرد از ترس بر خود می‌لرزید؛ چون اگر مرد از زهرهای گوناگون اطلاع داشت، او بسیار محتاطانه باید عمل می‌کرد.

جرالد گفت:

– نه، خیلی کم می‌دانم.

آهی از سر آسودگی از سینه زن برآمد:

– بی‌شک تا به حال درباره هیوزسامین^۱ چیزهایی شنیده‌ای؟ سمی که
از آن سخن می‌گویم، تأثیر مرگ‌آوری دارد که به هیچ وجه قابل اثبات
نیست. هر پزشکی گواهی فوت را به دلیل سکته قلبی صادر می‌کند. من
کمی از آن را دزدیدم و پنهان کردم.

زن خاموش شد و به سامان بخشیدن افکارش پرداخت.

جرالد آمرانه گفت:

– ادامه بده!

– خیر، می ترسم؛ قادر نیستم برایت بگویم. باشد یک وقت دیگر.
مرد که مهار اختیار از کف داده بود فریاد برآورد:
– حالا! می خواهم همین حالا بشنوم.

– یک ماه از ازدواجمان می گذشت. رفتار خوبی با او داشتم. او نیز در برابر همه همسایگان به ستایشم می پرداخت. هر شب برایش قهوه مهیا می کردم. یک شب، هنگامی که تنها بودیم، مقدار بسیار کمی از الکلواژد^۱ کُشنده در قهوه اش پاشیدم.

آلکس دوباره خاموشی گزید و دانه جدیدی را بادقت در میل بافتنی اش انداخت. او که هرگز قادر به بازیگری نبود، اکنون از چیره دست ترین مقلدان جهان سبقت می گرفت و به گونه اعجاب آوری در نقش خود فرورفته بود و بیرحمانه سموم را در هم می آمیخت.
– به نظاره اش نشستم. بسیار آرام بود. فقط ناگهان نفسش به شماره افتاد. پنجره را گشودم.

او گفت: «دیگر قادر نیست از روی صندلی اش برخیزد.» بعد جان سپرد.

زن تبسم کرد. فقط پانزده دقیقه به ساعت نه باقی مانده بود و هر آن ممکن بود دیک سر می رسید.
جرالد گفت:

– مبلغ بیمه عمرش به چه عددی سر می زد؟

– حدود دو هزار پوند. با آن به سفته بازی و معاملات دیگر دست زد و پول را از دست دادم. دوباره به اداره بازگشتم؛ ولی نه برای مدت زیادی. بعد با مرد دیگری آشنا شدم، در محل کار نام خانوادگی خودم

لانه بلب ۲۷۳

را حفظ کرده بودم: از این رو او از ازدواج پیشینم آگاهی نداشت. او جوان، خوش‌چهره و از جایگاه اجتماعی خوبی برخوردار بود. ما بی‌سروصدا در ساسکس^۱ ازدواج کردیم. او قصد بستن قرارداد بیمه عمر نداشت؛ ولی بدیهی است که وصیت‌نامه‌اش را به نفع من تنظیم کرد. او از اینکه برایش قهوه درست می‌کردم لذت بسیاری می‌برد، درست مانند اولین همسرم.

تبسم اندیشناکی از لبان زن گذر کرد و محبوبانه افزود:

— من قهوه‌های بسیار خوبی درست می‌کنم.

سپس دنباله کلامش را گرفت:

— در دهکده‌ای که زندگی می‌کردیم دوستانی داشتم که به علت نکتۀ ناگهانی شوهرم همدردی زیادی نسبت به من نشان دادند. از پزشک دهکده چندان خوشم نمی‌آمد. تصور نمی‌کنم که به من مظنون شده بود، ولی به هر طریق از مرگ یکبارۀ شوهرم در شگفت ماند. نمی‌دانم به چه دلیل باز هم به اداره‌ام بازگشتم؛ شاید هم برحسب عادت. دومین همسرم چهار هزار پوند از خود باقی گذاشت. این بار با آن پول به سوداگری پرداختم، بلکه آن را پس‌انداز کردم و از آن به بعدش را، خوب، خودت می‌دانی ...

ولی کلام زن به انتها نرسید. جرالدمارتین، که بسختی نفس می‌کشید، در حالی که رنگ چهره‌اش بشدت به سرخی گراییده بود، با انگشت اشاره‌اش به او نشانه رفت:

— قهوه، خدای من، قهوه!

آکس خیره نگاهش می‌کرد.

— حال می‌دانم، چرا قهوه چنان طعم تلخی داشت. تو شیطانی، تو

حیله‌ات را برای سومین بار به کار بستی!
دستانش به گِرد دسته‌های صندلی‌اش حلقه زدند. او در آستان جهیدن
به جانب زن بود:

– تو مرا مسموم کردی!

آکس از مقابل او به سوی بخاری دیواری عقب نشینی کرد. همان دم
می‌خواست لب بگشاید و او را از اشتباهش آگاه کند؛ ولی خاموش ماند.
هر لحظه احتمال حمله‌ور شدن مرد به سویش وجود داشت. تمام توانش
را به کار گرفت و نگاه به نگاهش دوخت:

– بله، من تو را مسموم کردم. سم بزودی در تو تأثیر می‌کند. دیگر
نمی‌توانی از روی صندلی برخیزی. از تو دیگر هیچ حرکتی ساخته
نیست.

فقط چند دقیقه! آنجا. این چه بود؟ صدای قدمها بر سنگفرش خیابان.
صدای گشوده شدن درِ باغ. سپس طنین گامهایی که به سوی عمارت
می‌شتافتند. درِ ورودی باز شد.

زن تکرار کرد:

– تو دیگر نمی‌توانی حرکت کنی.

آن‌گاه از برابر او گرینخت و سراسیمه اتاق را ترک گفت. پیکر
مدهوشش در میان دستان دیک ویندی فورد رها شد.

دیک فریاد برآورد:

– خدای من، آکس!

سپس روی به سوی مردی کرد که کنارش ایستاده بود و او نیفورم
پلیس پیکر بلند و تنومندش را می‌پوشاند:

– ببینید، چه اتفاقی افتاده است!

او آکس را دلسوزانه روی کاناپه قرار داد. به سویش خم شد و
زمزمه‌کنان گفت:

– دخترک بیچاره‌ام، طفلک، چه بر سرت آورده‌اند؟
در پاسخ او پلکهای آکس لرزیدند و لبانش نام او را زمزمه کردند.
هنگامی که مأمور پلیس دستش را بر شانه او گذاشت، دیک رو به او
نمود.

– در اتاق خبری نیست قربان، بجز مردی که روی صندلی نشسته، و
به نظر می‌آید ضربه روحی شدیدی را متحمل شده است. و ...
– و چه ...

– خوب، قربان، او مرده است.
آنان از شنیدن صدای آکس متحیر ماندند. زن گویی در رؤیا سخن
می‌گفت؛ چشمانش هنوز بسته بودند، اندکی بر خود لرزید و گفت:
– آن‌گاه، او جان سپرد.



ISBN:978-984-6641-50-4



۵۰۰۰ تومان